یا

[illegible]

Moin Dolt

Ahmad Mirza

دیباچه دیوان
خواجه [illegible]
[illegible]

حمد بی‌حد و ثنا بی‌عد و سپاس بی‌قیاس حضرت خداوندی را سزاست که جمیع
حافظان ازرق بپروانه سلطان ارادت و مشیت وی‌اند و
کمر رفع بنیان ایوان سبع طباق شانهٔ عرفان حکمت بالغت و حکیمی که طوطی
شکرخای ناطقهٔ انسانی را در محاذات آینهٔ تامل عرایس معانی بادای نکات
ان من البیان لسحرا گویا گردانید علیمی که بلبل دستان‌سرای خوش‌نوای زبان را
در قفس تنگنای دهان در ترنم و تنغم ان من الشعر لحکمة آورد

آن بنده‌پروری که زبان در دهان نهاد — در کلام در صدف سر زبان نهاد
در بحر سینه در معانی بپرورد — در کان طبع لعل سخن بیکران نهاد

و جواهر منظوم صلوات بی‌نهایت و زواهر منثور تحیات بی‌منتها و غایت

نثار روح پرفتوح صدر مشروح زبان‌آوری که نفس جان‌افزای انا افصح
العرب و العجم بمسامع مجامع عالمیان و آدمیان رسانید و از نسیم نسیم
روح‌پرور آن روح القدس و نفخت فیه من روحی مشام جان زنده‌دلان
هر دو جهان را معطر و مروح گردانید هر زلف عروسان سخن را بابتیاری
الا انی اوتیت القرآن و مثله معه حسن بیان آراسته گردن گوش الحان را
بدر فراید جانفزای و غرر زواید معجزنمای و تیغ جامع الکلم لفظ گهربار
او پیراسته یعنی جناب رسالت‌مآب خواجهٔ کشور دانایی دیباچهٔ دفتر
سخن‌آرایی صادق برهان ص و القرآن ذی الذکر صاحب دیوان و ما
علمناه الشعر صدر جریده انبیا بیت القصیده اصفیا محمد المصطفی صلی الله علیه و آله

چشم و چراغ جمع رسل هادی سبیل — سلطان چارباش ایوان اصطفا
گنجینهٔ حقایق اسرار کاینات — مجموعهٔ مکارم اخلاق انبیا
دستش محیط جود و دلش کیمیای علم — نطقش مکان صدق و دلش معدن صفا

و درود بی‌کران و تحیت فراوان بر ارواح طیبه و اشباح طاهرهٔ جماهیر آل و
اصحاب و مشاهیر رجال و احباب او باد که تا سمند خوش‌عبارت و رخش
تیزگام مجاز و استعارت زین تزیین نهاده‌اند در میدان بیان جولان

نموده‌اند و بچوگان بلاغت و فصاحت گوی سروری و سخن‌گستری
از مصاقع خطبا و اوبای قاصی و دانی در ربوده‌اند و تا صیت صدای
رسالت و ندای صوت جلالت محمد رسول الله والذین معه اشداء علی
الکفار بگوش هوش جان فصحای اطراف عالم و بلغای اکناف امم در داده‌اند
سنان لسان و تیغ بیان والشعراء یتبعهم الغاوون از هیبت جلال نوبت دبدبه
کلال موت بافته و ساحر صفت قتال یرمون بالحطب المطول و ... رده وحی الملاحظه
حیفه آل قبا بهنگام تحدی جدال از معارضه و مقابله ایشان تیغ عجز و ابتهال
در روی قیل و قال کشیدند که لا یأتون بمثله ولو کان بعضهم لبعض ظهیرا

مستغرق درود و ثنا باد روح شان	تا روز از فروغ بود شمع را شعاع

بر نقادان رشته بلاغت و جوهریان روزبازار فضل و براعت و مداران
حلقه سخن و شهسواران عرصه ذکا و فطن و سالکان مسالک نظم و نثر
و مالکان ممالک دقایق شعر پوشیده و مخفی نماند که گوهر سخن در اصل خود
سخت قیمتی و باصفاست و کلام منظوم در نفس خویش عظیم نفیس و گرانبهاست
در دکان هیچ متاعی ازو گرانمایه‌تر نتوان خرید و در بازار
او و از هیچ بضاعتی ازو بارفعت‌تر نتوان دید صیرفی خرد را

وزان

ازان نقدی عزیزتر بدست دل نیاید و نقشبند فکرت را صورتی
ازان زیباتر در پرده خیال روی ننماید و وزن و مقدار این در
شهوار تا بد الآخر دمند کامل و قدر و اعتبار این نقد تمام عیار

نشناسد الا صیرفی عاقل	گر بدی گوهری ورای سخن
آن فرود آمدی بجای سخن	و هو میدان لا تقطع الاسواق

الاذهان و میزان لا یرفع الا بایدی نصایر البیان اما تفنن اسالیب
کلام و تنوع تراکیب نظم و نثر بیشمار است و تفاوت حالات سخندان
و تباین درجات هنرپروران بحسب مناسبت نفوس و طبایع
در غایت موافقت و رسوم و اوضاع بود و تقبیح و تحسین و نفرین و آفرین
باعتبار مقتضیات مقام اهتمام شان قرائن و اغتنام هنگام ایراد
کلام فصل و وصل و تعریف و تنکیر و تقدیم و تاخیر و تلمیح و تصریح
و ایهام و ایجاز و اطناب و خواص افادت در هر باب جمله در
یک باب مبتنی و مشکل سعی علی الحقیقه بر رعایت این یک دقیقه معتنی
و قد قیل لیس البلاغة ان یطال عنان القلم و شانه و یبسط برهان
القول و میدانه بل هی ان یبلغ اداء المراد بالفاظ اعیان معان

افراد و شاعر ماهر که بدین نکته رسد و بحلیهٔ قصیده واقف شود رخسارهٔ عبارت را نضارت گیرد و جمال مقال طراوت پذیرد و تا یک بیت را قایم مقام قصیده و یک غزل را واقع موقع دیوانی گرداند لقطعه ملکی اقطاع یابد و برباعی از ربع مسکون خراج ستاند

قافیه سنجان که سخن برکشند		گنج دو عالم بسخن برکشند
خاصه کلیدی که در گنج راست		زیر زبان مرد سخن سنج راست

مخلص این کلمات و محصل این مقدمات ذات ملک صفات مولانای اعظم مرحوم سعید شهید مفخر الافاضل العلماء استاد نحاریر الادبا معدن اللطائف الروحانیه مخزن المعارف السبحانیه شمس الملة والدین محمد طیب الله تربته و رفع فی عالم القدس رتبته که اشعار آبدارش رشک چشمهٔ حیوان و نبات افکارش غیرت حور و ولدان است ابیات دلاویزش ناسخ سخنان سحبان و منشآت لطیف آمیزش منسی حسان حسان که نظم الجنان و روض الجنان و امن الفؤاد و طیب الرقاد مذاق خاص و عام بلفظ متین تمکین داده و جان اصحاب ظاهر را بمعنی تمکین داشته ارباب باطن را از مواد درد منشانه افسرده در هر واقعه سخنی مناسب حال گفته و برای حال هر کس معنی غریب

انگیخته معانی بسیار در الفاظ اندک درج کرده و انواع ابداع در درج انشا درج کرده غزلهای جهانگیرش در ادنی مدتی بحدود اقالیم ترکستان و هندوستان رسیده و قوافل سخنهای دلپذیرش در اقل زمانی باطراف و اکناف عالم از عراقین و آذربایجان کشیده وقد هب هبوب الریح و رتب و ثبت المسیح بل سار سیر الامثال و سری سری الخیال سماع صوفیان بی غزل شور انگیز او گرم نشدی بزم پادشاهان بی نقل سخن ذوق آمیز او زیب و زینت نداشتی ملکه های سوی ستان بی دلوله شوق نبودی و سرود رودستان بی غلغلهٔ عشق او رونق نیافتی

چنانکه ماهر گفته		غزل سرایی حافظ بدان رسید که چرخ
نوای زهره و ناهید را بشت از یاد		بداد داد بیان در غزل ازان جهی
که هیچ شاعر ازان گونه داد شعر نداد		چو شعر عذب روانش ز بر کنی گویی
هزار رحمت حق بر روان حافظ باد		یکی ز محافظه درس قرآن ملازمت

شغل و تعلیم سلطان و تحشیهٔ کشاف و مفتاح و مطالعهٔ مطالع و مصباح و تحصیل قوانین ادب و تجسس دواوین عرب از جمع اشتات غزلیاتش مانع آمدی از تدوین و اثبات ابیاتش و از گشتی و مسوّدات این ورق علی الله

عنه عماسبق اقل انام محمد گل اندام در درسگاه دین پناه مولانا و سید ما استاد
البشر قوام الملة و الدین عبد الله اعلی الله درجاته فی علیین کرات و مرات مذاکره
رفتی و از انشاء محاوره گفتی که فواید فراید را همه در یک سلک می باید و درر غرر را
همه در یک عقدی باید پیوست تا قلاده جید وجود اهل زمان و تمیمه و وشاح
عروسان دوران گردد حوالت رفع و منع آن بنا بر وایی روزگار غدار
کردی و نقض و غدر آوردی تا در تاریخ شهور سنه احدی و تسعین و سبعمایه
ودیعت حیات را بموکلان قضا و قدر سپرد و رخت وجود از دهلیز تنگ
اجل بیرون برد و روان گشن با ساکنان عالم علوی قرین شد و پس از
مفارقت بدن هم‌خوابه پاکیزه رویان حور العین گشت

بسال با و صاد و ذال ابجد — بروز هجرت میمون احمد
بسوی جنت اعلی روان شد — فرید عهد شمس الدین محمد
بخاک پای او چون برگذشتم — نگه کردم صفا و نور مرقد

سوابق حقوق خدمت و لوازم عهود محبت و ترغیب عزیزان با صفا و تحریص
و تخصیص دوستان با وفا که صفحه حال از فروغ نور ایشان جمال گیرد و لعبات
افضال بحسن ترتیب ایشان کمال پذیرد و حامل و باعث را بر ترتیب این کتاب

و تبویب این ابواب حیات تازه و مسرت بی اندازه گشت

چراغ اهل معنی خواجه حافظ — که شمعی بود از نور تجلی
چو در خاک مصلی ساخت منزل — بجو تاریخش از خاک مصلی
بهفتصد و نود و یک بحکم لم یزلی — جهان فضل و هنر در جوار رحمت رفت
یگانه سعدی ثانی محمد حافظ — ازین سرایچه فانی بدار رحمت رفت

امید بکرم واهب الخیر و مفیض الجود آنکه قایل و ناقل و سامع و جامع و کاتب را
در خلال این احوال و اثنای این اشتغال فیض کلی
کرامت کناد انه علی ما یشاء
قدیر و بالاجابة جدیر
والله الموفق و المستعان

م

الا یا ایها الساقی ادر کأسا و ناولها | که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها
مرا در منزل جانان چه امن عیش چون هر دم | جرس فریاد میدارد که بربندید محملها
ببوی نافه کاخر صبا زان طره بگشاید | ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها
بمی سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید | که سالک بیخبر نبود ز راه و رسم منزلها
شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل | کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها
همه کارم ز خودکامی به بدنامی کشید آخر | نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها
حضوری گر همی خواهی ازو غایب مشو حافظ | متی ما تلق من تهوی دع الدنیا و اهملها

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را | بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را
بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت | کنار آب رکناباد و گلگشت مصلا را

فغان کاین لولیان شوخ شیرین کار شهرآشوب | چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را
ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنی است | به آب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را
من از این حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم | که عشق از پرده عصمت برون آرد زلیخا را
بدم گفتی و خرسندم عفاک الله نکو گفتی | جواب تلخ میزیبد لب لعل شکرخا را
حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو | که کس نگشود و نگشاید بحکمت این معما را
نصیحت گوش کن جانا که از جان دوستتر دارند | جوانان سعادتمند پند پیر دانا را
غزل گفتی و در سفتی بیا و خوش بخوان حافظ | که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را

ای فروغ ماه حسن از روی رخشان شما | آب روی خوبی از چاه زنخدان شما
عزم دیدار تو دارد جان بر لب آمده | باز گردد یا برآید چیست فرمان شما
کی دهد دست این غرض یا رب که همدستان شوند | خاطر مجموع ما زلف پریشان شما
دور دار از خاک و خون دامن چو بر ما بگذری | کاندرین ره کشته بسیارند قربان شما
دل خرابی میکند دلدار را آگه کنید | زینهار ای دوستان جان من و جان شما
کس بدور نرگست طرفی نبست از عافیت | به که نفروشند مستوری بمستان شما
بخت خواب آلود ما بیدار خواهد شد مگر | زانکه زد بر دیده آب روی رخشان شما

با صبا همراه بفرست از رخت گلدسته‌ای / بو که بویی بشنویم از خاک بستان شما

ای صبا با ساکنان شهر یزد از ما بگوی / کای سر حق ناشناسان گوی میدان شما

گرچه دوریم از بساط قرب همت دور نیست / بندهٔ خاص شمائیم و ثناخوان شما

ای شهنشاه بلنداختر خدا را همتی / تا ببوسم همچو گردون خاک ایوان شما

عمرتان باد و مراد ای ساقیان جام جم / گرچه جام ما نشد پرمی بدوران شما

میکند حافظ دعایی بشنو آمینی بگوی / روزی ما باد لعل شکرافشان شما

بملازمان سلطان که رساند این دعا را / که بشکر پادشاهی ز نظر مران گدا را

ز رقیب دیوسیرت بخدا همی پناهم / مگر آن شهاب ثاقب نظری کند سها را

چه قیامتست جانا که بعاشقان نمودی / رخ همچو ماه تابان قد سرو دلربا را

دل عالمی بسوزی چو عذار برفروزی / تو ازین چه سود داری که نمیکنی مدارا

همه شب درین امیدم که نسیم صبحگاهی / به پیام آشنایی بنوازد آشنا را

مژهٔ سیاهت ار کرد بخون ما اشارت / ز فریب او بیندیش و غلط مکن نگارا

اگرم وجود بخشی و گرم عدم تو دانی / چو ز حکم سر نپیچم تو غلط مکن خدا را

بخدا که جرعه‌ای ده تو بحافظ سحرخیز / که دعای صبحگاهی اثری کند شما را

تا جمالت عاشقان را زد بوصل خود صلا / جان و دل افتاده‌اند از خال و زلفت در بلا

آنچه جان عاشقان از دست هجرت میکشند / کس ندیده در جهان از ظالمان کربلا

ترک ما گر میکند رندی و مستی جان ما / ترک مستوری و زهدت کرد باید اولا

وقت عیش و موسم شادی و ایام گلست / پنج روز ایام عشرت را غنیمت دان هلا

حافظا گر پای بوس شاه دستت میدهد / یافتی در هر دو عالم رتبت عز و علا

دل میرود ز دستم صاحبدلان خدا را / دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا

کشتی شکستهایم ای باد شرطه برخیز / باشد که باز بینیم آن یار آشنا را

ده روزه مهر گردون افسانه است و افسون / نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا

آیینهٔ سکندر جام جمست بنگر / تا بر تو عرضه دارم احوال ملک دارا

ای صاحب کرامت شکرانهٔ سلامت / روزی تفقدی کن درویش بینوا را

سرکش مشو که چون شمع از غیرتت بسوزد / دلبر که در کف او موم است سنگ خارا

در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند / گر تو نمی‌پسندی تغییر ده قضا را

در حلقهٔ گل و مل خوش خواند دوش بلبل / هات الصبوح هبوا یا ایها السکارا

آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرفست / با دوستان مروت با دشمنان مدارا

ترکان پارسی گو بخشندگان عمرند / ساقی بشارتی ده پیران پارسا را

هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی / کین کیمیای هستی قارون کند گدا را

آن تلخ وش که صوفی ام الخبائثش خواند / اشهی لنا و احلی من قبلة العذارا

رونق عهد شبابست دگر بستان را / میرسد مژده گل بلبل خوش الحان را

ای صبا گر بجوانان چمن باز رسی / خدمت ما برسان سرو و گل و ریحان را

ترسم این قوم که بر دردکشان میخندند / در سر کار خرابات کنند ایمان را

گر چنین جلوه کند مغبچه باده فروش / خاکروب در میخانه کنم مژگان را

ای که بر مه کشی از عنبر سارا چوگان / مضطرب حال مگردان من سرگردان را

یار مردان خدا باش که در کشتی نوح / هست خاکی که بآبی نخرد طوفان را

هر کرا خوابگهش خاک بود آخر کار / گو چه حاجت که بر افلاک کشی ایوان را

برو از خانه گردون بدر و نان مطلب / کین سیه کاسه در آخر بکشد مهمان را

نشوی واقف یک نکته ز اسرار وجود / گر تو سرگشته شوی دایره دوران را

ماه کنعانی من مسند مصر آن تو شد / گاه آنست که بدرود کنی زندان را

حافظا میخور و رندی کن و خوش باش ولی / دام تزویر مکن چون دگران قرآن را

دوش

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما / چیست یاران طریقت بعد ازین تدبیر ما

در خرابات مغان ما نیز هم منزل شویم / کین چنین رفتست در عهد ازل تقدیر ما

ما مریدان روی سوی کعبه چون آریم چون / روی سوی خانه خمار دارد پیر ما

عقل اگر داند که دل در بند زلفت چون خوشست / عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما

با دل سنگینت آیا هیچ درگیرد شبی / آه آتشبار و سوز ناله شبگیر ما

مرغ دل را صید جمعیت بدست افتاده بود / زلف بگشادی شد از دست تو نخجیر ما

باد بر زلف تو آمد شد جهان بر من سیاه / نیست از سودای زلفش بیش ازین توفیر ما

روی خوبت آیتی از لطف بر ما کشف کرد / زان سبب جز لطف و خوبی نیست در تفسیر ما

تیر آه ما ز گردون بگذرد حافظ خموش / رحم کن بر جان خود پرهیز کن از تیر ما

ساقی بنور باده برافروز جام ما / مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما

ما در پیاله عکس رخ یار دیده‌ایم / ای بیخبر ز لذت شرب مدام ما

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق / ثبتست بر جریده عالم دوام ما

چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان / کاید بجلوه سرو صنوبر خرام ما

ای باد اگر بگلشن احباب بگذری / زنهار عرضه ده بر جانان پیام ما

گو نام ما ز یاد بعمدا چه میبری / خود آید آنکه یاد نیاری ز نام ما

مستی بچشم شاهد دلبند ما خوشست / زان رو سپرده اند بمستی زمام ما

ترسم که صرفه نبرد روز بازخواست / نان حلال شیخ ز آب حرام ما

حافظ ز دیده دانهٔ اشکی همیفشان / باشد که مرغ وصل کند قصد دام ما

دریای اخضر فلک و کشتی هلال / هستند غرق نعمت حاجی قوام ما

ساقیا برخیز و درده جام را / خاک بر سر کن غم ایام را

ساغر می بر کفم نه تا ز بر / برکشم این دلق ازرق فام را

باده درده چند ازین باد غرور / خاک بر سر نفس نافرجام را

دود آه سینهٔ نالان من / سوخت این افسردگان خام را

محرم راز دل شیدای خود / کس نمی بینم ز خاص و عام را

با دلارامی مرا خاطر خوشست / کز دلم یکباره برد آرام را

گرچه بدنامیست نزد عاقلان / ما نمیخواهیم ننگ و نام را

ننگرد دیگر بسرو اندر چمن / هر که دید آن سرو سیم اندام را

صبر کن حافظ بسختی روز و شب / عاقبت روزی بیابی کام را

صوفی بیا که آینه صافیست جام را / تا بنگری صفای می لعل فام را

راز درون پرده ز رندان مست پرس / کین حال نیست زاهد عالی مقام را

در نقد عیش کوش که چون آبخور نماند / آدم بهشت روضهٔ دار السلام را

در بزم عیش یکدو قدح درکش و برو / یعنی طمع مدار وصال دوام را

ای دل شباب رفت و نچیدی گلی ز عمر / پیرانه سر بکن هنری ننگ و نام را

عنقا شکار کس نشود دام باز چین / کانجا همیشه باد بدستست دام را

ما را بر آستان تو بس حق خدمتست / ای خواجه باز بین بترحم غلام را

حافظ مرید جام میست ای صبا برو / وز بنده بندگی برسان شیخ جام را

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را / که سر بکوه و بیابان تو دادهٔ ما را

شکرفروش که عمرش دراز باد چرا / تفقدی نکند طوطی شکرخا را

غرور حسن اجازت مگر نداد ای گل / که پرسشی نکنی عندلیب شیدا را

بخلق و لطف توان کرد صید اهل نظر / به بند و دام نگیرند مرغ دانا را

چو با حبیب نشینی و باده پیمایی / بیاد دار حریفان باده پیما را

ندانم از چه سبب رنگ آشنایی نیست / سهی قدان سیه چشم ماه سیما را

جز اینقدر نتوان گفت در جمال تو عیب — که وضع مهر و وفا نیست روی زیبا را
در آسمان چه عجب گر بگفتهٔ حافظ — سماع زهره برقص آورد مسیحا را

صلاح کار کجا و من خراب کجا — ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا
چه نسبت است برندی صلاح و تقوی را — سماع وعظ کجا نغمهٔ رباب کجا
دلم ز صومعه بگرفت و خرقهٔ سالوس — کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا
شد آنکه یاد خوشش باد روزگار وصال — خود آن کرشمه کجا رفت و آن عتاب کجا
ز روی دوست دل دشمنان چه دریابد — چراغ مرده کجا نور آفتاب کجا
چو کحل بینش ما خاک آستان شماست — کجا رویم بفرما ازین جناب کجا
مبین بسیب زنخدان که چاه در راهست — کجا همی روی ای دل بدین شتاب کجا
قرار و خواب ز حافظ طمع مدار ای دوست — قرار چیست صبوری کدام و خواب کجا

ما برفتیم و تو دانی و دل غمخور ما — بخت بد تا بکجا میبرد آبشخور ما
از نثار مژه اش در و گوهر کریم — قدمی گر ز تو سلامی برساند بر ما
بدعا آمده ام هم بدعادت بردار — که وفای تو قرین باد خدا یاور ما
فلک آواره بهر سو کندم میدانی — رشک می آیدش از صحبت جان پرور ما

گر همه خلق جهان من و تو حیف خورند — بکشد از همه انصاف ستم داور ما
بسرت گر همه آفاق بهم جمع شوند — نتوان برد هوای تو برون از سر ما
روز باشد که بیاید بسلامت یارم — ای خوشا آن روز که آید بسلامی بر ما
هر که گوید بکجا رفت خدا را حافظ — گو بزاری سفری کرد و برفت از بر ما

ز باغ وصل تو جوید ریاض رضوان آب — ز تاب روی تو دارد شرار دوزخ تاب
ز لطف عارض و قد تو برده اند پناه — بهشت و طوبی و طوبی لهم و حسن مآب
دو چشم من همه شب جویبار باغ بهشت — بیاد نرگس مست تو مبیند اندر خواب
بهار شرح جمال تو داده در هر فصل — بهشت ذکر جمیل تو کرده در هر باب
لب و دهان ترا ای بسا حقوق نمک — که هست بر جگر ریش و سینهای کباب
بسوخت این دل خام و بکام دل نرسید — بکام اگر برسیدی ز تلخی خوناب
بدور چشم تو شبانه عاشقان مست شد — خبر نداری از احوال زاهدان خراب
مرا بدور لبت شد یقین که جوهر لعل — پدید میشود از آفتاب عالمتاب
مهل که عمر به بیهوده بگذرد حافظ — بکوش و حاصل عمر عزیز را دریاب

صبح دولت میدمد کو جام همچون آفتاب / فرصتی زین به کجا باشد بده جام شراب
خانه بی تشویش و ساقی یار و مطرب بذله گو / موسم عیش است و دور ساغر و عهد شباب
از پی تفریح طبع و زیور حسن و طرب / خوش بود ترکیب زرین جام با لعل مذاب
شاهد و مطرب بدست افشان و مستان پای کوب / غمزه ساقی چو چشم می پرستان مست خواب
از خیال لطف می مشاطه چالاک طبع / در ضمیر برگ گل پنهان کند جام شراب
خلوت خاص است و جای امن و نزهتگاه انس / هر که این صحبت بیابد باد و صد فتح باب
تا شد آن مه مشتری در پای حافظ را کنون / میرسد هر دم بگوشش مژده کلبانگ باب

گفتم ای سلطان خوبان رحم کن بر این غریب / گفت در دنبال دل ره گم کند مسکین غریب
گفتمش بگذر زمانی گفت معذورم بدار / خانه پرورد چه تاب آرد غم چندین غریب
خفته بر سنجاب شاهی نازنینی را چه غم / گر ز خار و خاره سازد بستر و بالین غریب
ای که در زنجیر زلفت جای چندین آشناست / خوش فتاد آن خال مشکین بر رخ رنگین غریب
مینماید عکس می در رنگ روی مهوشت / همچو برگ ارغوان بر صفحه نسرین غریب
گفتم ای شام غریبان طره شبرنگ تو / در سحرگاهان حذر کن چون بنالد این غریب
گفت حافظ آشنایان در مقام حیرتند / دور نبود گر نشیند خسته و مسکین غریب

میدمد صبح و کله بست سحاب / الصبوح الصبوح یا اصحاب
میچکد ژاله بر رخ لاله / المدام المدام یا احباب
میوزد از چمن نسیم بهشت / پس بنوشید دایما می ناب
در چنین موسمی عجب باشد / که ببندند میکده بشتاب
تخت عشرت زد است گل بچمن / راح چون لعل آتشین دریاب
در میخانه بسته اند دگر / افتتح یا مفتح الابواب
حافظا غم مخور که شاهد بخت / عاقبت برکشد ز چهره نقاب

آفتاب از روی او شد در حجاب / سایه را باشد حجاب از آفتاب
دست ماه و مهر بربندد بحسن / ماه بی مهرم چو بگشاید نقاب
از خیالم باز نشناسد کسی / گر در آغوشت نبینم شب بخواب
خون دل در چاه دیدیم از سرشک / آب رو بر باد دادیم از شراب
شور مستان گر بداند محتسب / در دم از می شان نهد بر آتش آب
از برای باده می باید زدن / محتسب را حد چه بید و حساب
حافظا واعظ نصیحت گو مکن / ترک ترکان خطا نبود صواب

آن سیه چرده که شیرینی عالم با اوست / چشم میگون لب خندان دل خرم با اوست

گرچه شیرین‌دهنان پادشهانند ولی / او سلیمان زمانست که خاتم با اوست

خال شیرین که بدان عارض گندمگونست / سر آن دانه که شد رهزن آدم با اوست

دلبرم عزم سفر کرد خدا را یاران / چکنم با دل مجروح که مرهم با اوست

روی خوبست و کمال هنر و دامن پاک / لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست

با که این نکته توان گفت که آن سنگین‌دل / کشت ما را و دم عیسی مریم با اوست

حافظا از معتقدانست گرامی دارش / زانکه بخشایش بس روح مکرم با اوست

دل سراپرده محبت اوست / دیده آیینه‌دار طلعت اوست

من که سر درنیاورم بدو کون / گردنم زیر بار منت اوست

تو و طوبی و ما و قامت یار / فکر هر کس بقدر همت اوست

گر من آلوده دامنم چه عجب / همه عالم گواه عصمت اوست

من که باشم دران حرم که صبا / پرده‌دار حریم حرمت اوست

دور مجنون گذشت و نوبت ماست / هر کسی پنج روزه نوبت اوست

ملکت عاشقی و گنج طرب / هر چه دارم ز یمن دولت اوست

فقر ظاهر مبین که حافظ را / سینه گنجینه محبت اوست

سر ارادت ما و آستان حضرت دوست / که هرچه بر سر ما میرود ارادت اوست

نظیر دوست ندیدم اگرچه از مه و مهر / نهادم آینه‌ها در مقابل رخ دوست

صبا ز حال پریشان ما چه شرح دهد / که چون شکنج ورقهای غنچه تو بر توست

نه من سبوکش این دیر رندسوزم و بس / بسا سرا که درین کارخانه سنگ و سبوست

مگر تو شانه زدی زلف عنبرافشان را / که باد غالیه بو گشت و خاک عنبربوست

نثار روی تو هر برگ گل که در چمنست / فدای قد تو هر سروبن که بر لب جوست

زبان ناطقه در وصف شوق نالانست / چه جای کلک بریده زبان بیهده‌گوست

نه این زمان دل حافظ در آتش طلبست / که داغدار ازل همچو لاله خودروست

صبا اگر گذری افتدت بکشور دوست / بیار نفحه‌ای از گیسوی معنبر دوست

بجان او که بشکرانه جان افشانم / اگر بسوی من آری پیامی از بر دوست

وگر چنانچه دران حضرتت نباشد راه / برای دیده بیاور غباری از در دوست

دل صنوبریم همچو بید لرزانست / ز حسرت قد و بالای چون صنوبر دوست

من از کجا و تمنای وصل او هیهات / مگر بخواب ببینم جمال منظر دوست

اگرچه دوست بچیزی نمیخرد ما را / بعالمی نفروشیم موی از سر دوست
چه باشد ار شود از بند غم دلش آزاد / چو هست حافظ خوشخوان غلام و چاکر دوست

این پیک نامور که رسید از دیار دوست / آورد حرز جان ز خط مشکبار دوست
خوش میدهد نشان جمال و جلال یار / خوش میکند حکایت عز و وقار دوست
دل دادمش بمژده و خجلت همی برم / زین نقد کم عیار که کردم نثار دوست
شکر خدا که از مدد بخت کارساز / بر حسب آرزوست همه کار و بار دوست
سیر سپهر و دور قمر را چه اختیار / در گردشند بر حسب اختیار دوست
گر باد فتنه هر دو جهان را بهم زند / ما و چراغ چشم و ره انتظار دوست
ماییم و آستانه یار و سر نیاز / تا خواب خوش کرا برد اندر کنار دوست
کحل الجواهری بمن آر ای نسیم صبح / زان خاک نیکبخت که شد رهگذار دوست
دشمن بقصد حافظ اگر دم زند چه باک / منت خدای را که نیم شرمسار دوست

مرحبا ای پیک مشتاقان بده پیغام دوست / تا کنم جان از سر رغبت فدای نام دوست
واله و شیداست دایم همچو بلبل در قفس / طوطی طبعم ز عشق شکر و بادام دوست
زلف او دامست و خالش دانه آن دام و من / بر امید دانه افتاده‌ام در دام دوست

سر ز مستی بر نگیرد تا بوقت صبح حشر / هر که چون من در ازل یک جرعه خورد از جام دوست
گر دهد دستم کشم در دیده همچون توتیا / خاک راهی کان مشرف گردد از اقدام دوست
میل من سوی وصال و قصد او سوی فراق / ترک کام خود گرفتم تا برآید کام دوست
حافظا در درد او میسوز و بی درمان بساز / زانکه آرامی ندارد درد بی آرام دوست

بیا که قصر امل سخت سست بنیادست / بیار باده که بنیاد عمر بر بادست
غلام همت آنم که زیر چرخ کبود / ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزادست
چگویمت که بمیخانه دوش مست و خراب / سروش عالم غیبم چه مژده‌ها دادست
که ای بلند نظر شاهباز سدره نشین / نشیمن تو نه این کنج محنت آبادست
ترا ز کنگره عرش میزنند صفیر / ندانمت که درین دامگه چه افتادست
نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر / که این لطیفه ز پیر طریقتم یادست
مجو درستی عهد از جهان سست نهاد / که این عجوزه عروس هزار دامادست
رضا بداده بده وز جبین گره بگشا / که بر من و تو در اختیار نگشادست
غم جهان مخور و پند من مبر از یاد / که این لطیفه عشقم ز رهروی یادست
حسد چه میبری ای سست نظم بر حافظ / قبول خاطر و لطف سخن خدادادست

دارم امید عاطفتی از جناب دوست
کردم جنایتی و امیدم بعفو اوست

دانم که بگذرد ز سر جرم من که او
گر چه پریوشست ولیکن فرشته خوست

چندان گریستیم که هر کس که بر گذشت
در اشک ما چو دید روان گفت کین چه جوست

سرها چو گوی بر سر کوی تو باختیم
واقف نشد کسی که چه گوی است و این چه کوست

بی گفت و گوی زلف تو دل را همی کشد
بی زلف دلکش تو که را تاب گفت و گوست

هیچست آن دهان که نبینم ازو نشان
موییست آن میان و ندانم که آن چه موست

عمریست تا ز زلف تو بویی شنیده‌ام
زان بوی در مشام دل من هنوز بوست

دارم عجب ز نقش خیالت که چون نرفت
از دیده‌ام که دمبدمش کار شست و شوست

حافظ بدست حال پریشان تو دلی
بر بوی زلف دوست پریشانیت نکوست

ما را ز خیال تو چه پروای شرابست
خم گو سر خود گیر که خمخانه خرابست

گر خمر بهشتست بریزید که بی دوست
هر شربت عذبم که دهی عین عذابست

افسوس که شد دلبر و در دیدهٔ گریان
تحریر خیال خط او نقش بر آبست

بیدار شو ای دیده که ایمن نتوان بود
زین سیل دمادم که درین منزل خوابست

معشوق عیان میگذرد بر تو ولیکن
اغیار همی بیند از آن بسته نقابست

گل بر رخ رنگین تو تا لطف عرق دید
در آتش رشک از غم آن غرق گلابست

سبزست در و دشت بیا تا نگذاریم
دست از سر آبی که جهان جمله سرابست

بی روی دلارام تو ای شمع دلفروز
دل رقص کنان بر سر آتش چو کبابست

راه تو چه راهیست که از غایت تعظیم
دریای محیط فلکش عین سرابست

حافظ چه شد ار عاشق و رندست و نظرباز
بس طور عجب لازم ایام شبابست

روضهٔ خلد برین خلوت درویشانست
مایهٔ محتشمی خدمت درویشانست

از کران تا بکران لشکر ظلمت ولی
از ازل تا بابد فرصت درویشانست

قصر فردوس که رضوانش بدربانی رفت
منظری از چمن نزهت درویشانست

آنچه زر میشود از پرتو آن قلب سیاه
کیمیاییست که در صحبت درویشانست

دولتی را که نباشد غم از آسیب زوال
بی تکلف بشنو دولت درویشانست

گنج عزلت که طلسمات عجایب دارد
فتح آن در نظر رحمت درویشانست

روی مقصود که شاهان بدعا میطلبند
مظهرش آینهٔ طلعت درویشانست

حافظ آنجا بادب باش که سلطانی و ملک
همه در بندگی حضرت درویشانست

بندهٔ آصف عهدم که درین سلطنتش
صورت خواجگی و سیرت درویشانست

گل در بر و می در کف و معشوقه بکامست / سلطان جهانم بچنین روز غلامست
گو شمع میارید درین جمع که امشب / در مجلس ما ماه رخ دوست تمامست
در مذهب ما باده حلالست ولیکن / بی روی تو ای سرو گل اندام حرامست
در مجلس ما عطر میامیز که جان را / هر لحظه ز گیسوی تو خوشبوی مشامست
گوشم همه بر قول نی و نغمهٔ چنگست / چشمم همه بر لعل لب و گردش جامست
از چاشنی قند مگو هیچ و ز شکر / زان رو که مرا با لب شیرین تو کامست
تا گنج غمت در دل ویرانه مقیمست / پیوسته مرا کنج خرابات مقامست
از ننگ چه گویی که مرا نام ز ننگست / وز نام چه پرسی که مرا ننگ ز نامست
میخواره و سرگشته و رندیم و نظرباز / وانکس که چو ما نیست درین شهر کدامست
با محتسبم عیب مگویید که او نیز / پیوسته چو ما در طلب شرب مدامست
حافظ منشین بی می و معشوق زمانی / کایام گل و یاسمن و عید صیامست

کنون که بر کف گل جام بادهٔ صافست / بصد هزار زبان بلبلش در اوصافست
بخواه دفتر اشعار و راه صحرا گیر / چه وقت مدرسه و بحث کشف کشافست
فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد / که می حرامست ولی به ز مال اوقافست

بر

ببر ز خلق و چو عنقا قیاس کار بگیر / که صیت گوشه نشینان ز قاف تا قافست
ببرد و صاف ترا حکم نیست دم درکش / که هر چه ساقی ما کرد عین الطافست
حدیث مدعیان و خیال همکاران / همان حکایت زردوز و بوریابافست
خموش حافظ و این نکتهای چون زر سرخ / نگاه دار که قلاب شهر صرافست

حاصل کارگه کون و مکان این همه نیست / باده پیش آر که اسباب جهان این همه نیست
از دل و جان هوس صحبت جانان غرضست / همه آنست وگرنه دل و جان این همه نیست
منت سدره و طوبی ز پی سایه مکش / که چو خوش بنگری ای سرو روان این همه نیست
دولت آنست که بی خون دل آید بکنار / ورنه با سعی و عمل باغ جنان این همه نیست
از تهتک مکن اندیشه و چون گل خوش باش / زانکه تمکین جهان گذران این همه نیست
دردمندی من سوخته زار و نزار / ظاهرا حاجت تقریر و بیان این همه نیست
پنج روزی که درین مرحله مهلت داری / خوش بیاسای زمانی که زمان این همه نیست
بر لب جام فنا منتظریم ای ساقی / فرصتی دان که ز لب تا بدهان این همه نیست
زاهد ایمن مشو از بازی غیرت زنهار / که ره صومعه تا دیر مغان این همه نیست
نام حافظ رقم خیر نپذیرد هیهات / پیش رندان رقم سود و زیان این همه نیست

جز آستان توام در جهان پناهی نیست ... سر مرا بجز این در حواله‌گاهی نیست
چرا ز کوی خرابات روی برتابم ... کزین بهم بجهان هیچ رسم و راهی نیست
غلام نرگس جماش آن سهی سروم ... که از شراب غرورش بکس نگاهی نیست
زمانه گر بزند آتشم بخرمن عمر ... بگو بسوز که بر من ببرگ کاهی نیست
مباش در پی آزار و هرچه خواهی کن ... که در شریعت ما غیر ازین گناهی نیست
عنان کشیده رو ای پادشاه کشور حسن ... که نیست بر سر راهی که دادخواهی نیست
چنین که از همه سو دام راه می‌بینم ... به از حمایت زلفت مرا پناهی نیست
خزینهٔ دل حافظ بزلف و خال مده ... که کارهای چنین حد هر سیاهی نیست

تا سر زلف تو در دست نسیم افتادست ... دل سودازده از غصه دونیم افتادست
چشم جادوی تو خود عین سواد سحرست ... لیکن اینست که این نسخه سقیم افتادست
در خم زلف تو آن خال سیه دانی چیست ... نقطهٔ دوده که در حلقهٔ جیم افتادست
زلف مشکین تو در گلشن فردوس عذار ... پر طاوس که در باغ نعیم افتادست
دل من از هوس روی تو ای مونس جان ... خاک راهیست که در پای نسیم افتادست
همچو گرد این تن خاکی نتواند برخاست ... از سر کوی تو زانرو که عظیم افتادست

سایهٔ قد تو بر قالبم ای عیسی دم ... عکس روحیست که بر عظم رمیم افتادست
آنکه جز کعبه مقامش نبد از یاد لبت ... بر در میکده دیدم که مقیم افتادست
حافظ گمشده را با غمت ای جان عزیز ... اتحادیست که در عهد قدیم افتادست

کس نیست که افتادهٔ آن زلف دوتا نیست ... در رهگذر کیست که دامی ز بلا نیست
چون چشم تو دل میبرد از گوشه‌نشینان ... دنبال تو رفتن گنه از جانب ما نیست
نرگس طلبد شیوهٔ چشم تو زهی چشم ... مسکین خبرش از سر و در دیده حیا نیست
روی تو مگر آینهٔ لطف الهیست ... حقا که چنین است و دران روی و ریا نیست
از بهر خدا زلف مپیرای که ما را ... شب نیست که صد عربده با باد صبا نیست
زاهد دهدم توبه ز روی تو زهی روی ... هیچش ز خدا شرم و ز روی تو حیا نیست
باز آی که بی روی تو ای شمع دل‌افروز ... در بزم حریفان اثر نور و صفا نیست
تیمار غریبان سبب ذکر جمیل است ... جانا مگر این قاعده در شهر شما نیست
عاشق چه کند گر نکشد تیر ملامت ... با هیچ دلاور سپر تیر قضا نیست
گر پیر مغان مرشد من شد چه تفاوت ... در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست
در صومعهٔ حافظ و در خلوت زاهد ... جز گوشهٔ ابروی تو محراب دعا نیست

مردم دیدهٔ ما جز برخت ناظر نیست
دل سرگشتهٔ ما غیر ترا ذاکر نیست

اشکم احرام طواف حرمت می‌بندد
گرچه از خون دل ریش دمی طاهر نیست

بستهٔ دام و قفس باد چو مرغ وحشی
طایر سدره اگر در طلبت طایر نیست

عاشق مفلس اگر قلب دلش کرد نثار
مکنش عیب که بر نقد روان قادر نیست

عاقبت دست بدان سرو بلندش برسد
هر که را در طلبش همت او قاصر نیست

من که در آتش سودای تو آهی نکشم
چون توان گفت که بر داغ دلم صابر نیست

روز اول که سر زلف تو دیدم گفتم
که پریشانی این سلسله را آخر نیست

سر پیوند تو تنها نه دل حافظ راست
کیست آنکش سر پیوند تو در خاطر نیست

روشن از پرتو رویت نظری نیست که نیست
منت خاک درت بر بصری نیست که نیست

ناظر روی تو صاحب نظرانند ولی
شور گیسوی تو در هیچ سری نیست که نیست

اشک من گر ز غمت سرخ برآید چه عجب
خجل از کردهٔ خود پرده دری نیست که نیست

تا بدامن ننشیند ز نسیمت گردی
سیل خیز از نظرم رهگذری نیست که نیست

تا دم از شام سر زلف تو هرگز نزند
با صبا گفت و شنیدم سحری نیست که نیست

من از این طالع شوریده خود دانستم
بهره‌مند از سر کویت دگری نیست که نیست

از خیال لب شیرین تو ای شربت نوش
غرق آب و عرق اکنون شکری نیست که نیست

آب چشمم که بر او منت خاک در تست
زیر صد منت ازین خاک دری نیست که نیست

از وجود اینقدرم نام و نشان هست که هست
ورنه از ضعف در آنجا اثری نیست که نیست

مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز
ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست

غیر از این نکته که حافظ ز تو ناخشنود است
در سراپای وجودت هنری نیست که نیست

راهیست راه عشق که هیچش کناره نیست
آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست

هر دم که دل بعشق دهی خوش دمی بود
در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست

فرصت شمر طریقهٔ رندی که این نشان
چون راه گنج بر همه کس آشکاره نیست

ما را منع عقل مترسان و می بیار
کان شحنه در ولایت ما هیچ کاره نیست

او را بچشم عقل توان دید چون هلال
هر دیده جای دیدن آن ماه پاره نیست

از چشم خود بپرس که ما را که می‌کشد
جانا گناه طالع و جرم ستاره نیست

نگرفت در تو گریهٔ حافظ بهیچ روی
حیران آن دلم که کم از سنگ خاره نیست

زاهد ظاهر پرست از حال ما آگاه نیست
در حق ما هرچه گوید جای هیچ اکراه نیست

در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر اوست — بر صراط المستقیم ای دل کسی گمراه نیست
تا چه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند — عرصهٔ شطرنج رندان را مجال شاه نیست
چیست این سقف بلند سادهٔ بسیار نقش — زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست
این چه استغناست یا رب وین چه قادر حکمتست — کین همه زخم نهانست و مجال آه نیست
صاحب دیوان ما گویی نمی‌داند حساب — کاندرین طغرا نشان حسبة لله نیست
هر که خواهد گو بیا و هر چه خواهد گو بگو — گیر و دار حاجب و دربان بدین درگاه نیست
بر در میخانه رفتن کار یکرنگان بود — خودفروشان را بکوی میفروشان راه نیست
بندهٔ پیر خراباتم که لطفش دایمست — ورنه لطف شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست
حافظ ار بر صدر ننشیند ز عالی همتیست — عاشق دردی‌کش اندر بند مال و جاه نیست

باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبرست — شمشاد سایه‌پرور من از که کمترست
ای نازنین پسر تو چه مذهب گرفته‌ای — کت خون ما حلال‌تر از شیر مادرست
چون نقش غم ز دور ببینی شراب خواه — تشخیص کرده‌ایم و مداوا مقررست
از آستان پیر مغان سر چرا کشیم — دولت درین سرا و گشایش درین درست
در راه ما شکسته‌دلی می‌خرند و بس — بازار خودفروشی از آن روی دیگرست

دی وعده داد وصلم و در سر شراب داشت — امروز تا چه گوید و بازش چه در سرست
یک قصه بیش نیست غم عشق وین عجب — کز هر سری که می‌شنوم نامکررست
شیراز و آب رکنی و آن باد خوش نسیم — عیبش مکن که خال رخ هفت کشورست
فرقست از آب خضر که ظلمات جای اوست — تا آب ما که منبعش الله اکبرست
ما آبروی فقر و قناعت نمی‌بریم — با پادشه بگوی که روزی مقدرست
حافظ چه طرفه شاخ نباتیست کلک تو — کش میوه دلپذیرتر از شهد و شکرست

خلوت گزیده را بتماشا چه حاجتست — چون کوی دوست هست بصحرا چه حاجتست
جانا بحاجتی که ترا هست با خدای — کاخر دمی بپرس که ما را چه حاجتست
ای پادشاه حسن خدا را بسوختیم — آخر سوال کن که گدا را چه حاجتست
ارباب حاجتیم و زبان سوال نیست — در حضرت کریم تقاضا چه حاجتست
محتاج قصه نیست گرت قصد جان ماست — چون رخت از آن تست بیغما چه حاجتست
جام جهان نماست ضمیر منیر دوست — اظهار احتیاج خود آنجا چه حاجتست
آن شد که بار منت ملاح بردمی — گوهر چو دست داد بدریا چه حاجتست
حافظ تو ختم کن که هنر خود عیان شود — با مدعی نزاع و محابا چه حاجتست

صحن بستان ذوق بخش و صحبت یاران خوشست / وقت گل خوش باد کز وی وقت میخواران خوشست
از صبا هر دم مشام جان ما خوش میشود / آری آری طیب انفاس هواداران خوشست
ناگشوده گل نقاب آهنگ رحلت میکند / ناله کن بلبل که گلبانگ دلفکاران خوشست
مرغ خوشخوان را بشارت باد کاندر راه عشق / دوست را با ناله شبهای بیداران خوشست
نیست در بازار عالم خوشدلی ور زانکه هست / شیوه رندی و خوشباشی عیاران خوشست
از زبان سوسن آزاده‌ام آمد بگوش / کاندرین دیر کهن حال سبکباران خوشست
حافظ اسرار الهی کس نمیداند خموش / تا نپنداری که احوال جهانداران خوشست

اگرچه باده فرح بخش و باد گلبیزست / ببانگ چنگ مخور می که محتسب تیزست
صراحی و حریفی گرت بچنگ افتد / بعیش کوش که ایام فتنه انگیزست
در آستین مرقع پیاله پنهان کن / که همچو چشم صراحی پیاله خونریزست
زرنگ باده بشوییم خرقها از اشک / که موسم ورع و روزگار پرهیزست
مجوی عیش خوش از دور باژگون سپهر / که صاف این سر خم جمله دردی آمیزست
سپهر برشده پرویزنیست خون پالا / که ریزه‌اش سر کسری و تاج پرویزست
عراق و فارس گرفتی بشعر خوش حافظ / بیا که نوبت بغداد و وقت تبریزست

آن شب قدری که گویند اهل خلوت امشبست / یا رب این تاثیر دولت از کدامین کوکبست
تا بگیسوی تو دست ناسزایان کم رسد / هر دل از هر حلقه در ذکر یا رب یا ربست
کشته چاه زنخدان توام کز هر طرف / صد هزارش گردن جان زیر طوق غبغبست
شهسوار من که مه آیینه دار روی اوست / تاج خورشید بلندش خاک نعل مرکبست
تاب خوی بر عارضش بین کافتاب گرم رو / در هوای آن عرق تا هست هر روزش تبست
من نخواهم کرد ترک یار و جام می / زاهدان معذور داریدم که اینم مذهبست
وانکه ناوک بر دل من زیر چشمی میزند / قوت جان حافظش در خنده زیر لبست

بی مهر رخت چشم مرا نور نماندست / وز روز مرا جز شب دیجور نماندست
صبرست مرا چاره هجران تو لیکن / چون صبر توان کرد که مقدور نماندست
هنگام وداع تو ز بس گریه که کردم / دور از رخ تو چشم مرا نور نماندست
میرفت خیال تو ز چشم من و میگفت / هیهات ازین گوشه که معمور نماندست
وصل تو اجل را ز سرم دور همی داشت / از دولت هجر تو کنون دور نماندست
نزدیک شد اکنون که رقیب تو بگوید / دور از رخت آن خسته مهجور نماندست
من بعد چه سود ار قدمی رنجه کند دوست / کز جان رمقی در تن رنجور نماندست

در دیر مغان آمد یارم قدحی در دست / مست از می و میخواران از نرگس مستش مست

در نعل سمند او شکل مه نو پیدا / وز قد بلند او بالای صنوبر پست

آخر ز چه گویم مست از خود خبرم چون نیست / وز بهر چه گویم نیست با او نظرم چون هست

چون شمع چو من شب تا سحر خود را / میسوخت چو پروانه تا روز ز پا ننشست

گر غالیه خوشبو شد در گیسوی او پیچید / ور کمانکش شد در ابروی او پیوست

شمع دل مشتاقان بنشست چو او برخاست / و افغان نظربازان برخاست چو او بنشست

باز آی که باز آید عمر شده حافظ / هر چند نیاید باز تیری که بشد از شست

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست / پیرهن چاک و غزلخوان و صراحی در دست

نرگسش عربده جوی و لبش افسوس کنان / نیمشب دوش ببالین من آمد بنشست

سر فرا گوش من آورد بآواز حزین / گفت کای عاشق مسکین من خوابت هست

عاشقی را که چنین باده شبگیر دهند / کافر عشق بود گر نبود باده پرست

برو ای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر / که ندادند جز این باده بما روز الست

آنچه او ریخت به پیمانه ما نوشیدیم / اگر از خمر بهشت است وگر از باده مست

خنده جام می و زلف چو زنجیر نگار / ای بسا توبه که چون توبه حافظ بشکست

درین زمانه رفیقی که خالی از خللست / صراحی می ناب و سفینه غزلست

جریده رو که گذرگاه عافیت تنگست / پیاله گیر که عمر عزیز بی بدلست

نه من ز بیعملی در جهان ملولم و بس / ملالت علما هم ز علم بی عملست

بچشم عقل درین رهگذار پرآشوب / ببین که کار جهان بی ثبات و بی محلست

دلم امید فراوان بوصل روی تو داشت / ولی اجل بره عمر رهزن املست

بگیر طره مه چهره و قصه مخوان / که سعد و نحس ز تأثیر زهره و زحلست

بهیچ دور نخواهند یافت هشیارش / چنین که حافظ ما مست باده ازلست

منم که گوشه میخانه خانقاه منست / دعای پیر مغان ورد صبحگاه منست

گرم ترانه چنگ صبوح نیست چه باک / نوای من بسحرگاه عذرخواه منست

ز پادشاه و گدا فارغم بحمدالله / گدای خاک در دوست پادشاه منست

غرض ز مسجد و میخانه‌ام وصال شماست / جز این خیال ندارم خدا گواه منست

از آن زمان که برین آستان نهادم روی / فراز مسند خورشید تکیه گاه منست

مگر بتیغ اجل خیمه برکنم ورنی / رمیدن از در دولت نه رسم و راه منست

گناه اگر چه نبود اختیار ما حافظ / تو در طریق ادب کوش و گو گناه منست

شکفته شد گل حمرا و گشت بلبل مست	صلای سرخوشی ای صوفیان باده پرست
اساس توبه که در محکمی چو سنگ نمود	ببین که جام زجاجی چگونه اش بشکست
بیار باده که در بارگاه استغنا	چه پاسبان و چه سلطان چه هوشیار چه مست
مدام گنج میسر نمیشود بی رنج	بلی بحکم بلی بسته اند حکم الست
بهست و نیست مرنجان ضمیر و خوش میباش	که نیستی است سرانجام هر کمال که هست
شکوه آصفی و اسب باد و منطق طیر	بباد رفت و ازان خواجه هیچ طرف نبست
ببال و پر مرو از ره که تیر پرتابی	هوا گرفت زمانی ولی بخاک نشست
ازین رواق و در چون معین است رحیل	رواق و طاق معیشت چه سربلند چه پست
زبان کلک تو حافظ چه شکر آن گوید	که گفته سخنت می برند دست بدست

زلف هزار دل بیکی تار مو ببست	راه هزار چاره گر از چار سو ببست
تا هر کسی ببوی نسیمی دهند جان	بگشود نافه را و در آرزو ببست
شیدا ازان شدم که نگارم چو ماه نو	ابرو نمود و جلوه گری کرد و رو ببست
ساقی بچند رنگ می اندر پیاله ریخت	این نقشها نگر که چه خوش در کدو ببست
یارب چه غمزه کرد صراحی که خون خم	با نقشهای قلقلش اندر گلو ببست

مطرب چه پرده ساخت که در پرده سماع	بر اهل وجد و حال درهای هو ببست
حافظ هر آنکه عشق نورزید و وصل خواست	احرام وصل کعبه دل بی وضو ببست

خدا که صورت ابروی دلگشای تو بست	گشاد کار من اندر کرشمهای تو بست
مرا و سرو چمن راز دل ببرد آرام	زمانه تا قصب نرگس قبای تو بست
چو غنچه بر دل مسکین من گره مفکن	چو عهد با سر زلف گرهگشای تو بست
مرا ببند تو دوران چرخ راضی کرد	ولی چه سود که سررشته در رضای تو بست
تو خود حیات دگر بودی ای زمان وصال	وفا نگر که دل امید در وفای تو بست
هم از نسیم تو روزی گشایشی یابد	چو غنچه هر که دل اندر پی هوای تو بست
ز دست جور تو گفتم ز شهر خواهم رفت	بخنده گفت که حافظ برو که پای تو بست

وله

لعل سیراب بخون تشنه لب یار منست	وز پی دیدن او دادن جان کار منست
شرمش از چشم سیه باد و ز مژگان دراز	هر که دل بردن او دیده در انکار منست
طبله عطر گل و درج عبیر افشانش	فیض یک شمه ز بوی خوش عطار منست
شربت قند و گلاب از لب یارم فرمود	نرگس او که طبیب دل بیمار منست
باغبان همچو نسیم ز در باغ مران	کاب گلزار تو از اشک چو گلنار منست

ساربان رخت بدروازه مبر کین سر کوی
شاه راهیست که سر منزل دلدار منست

بنده طالع خویشم که درین قحط وفا
عشق آن لولی سرمست وفادار منست

آنکه در طرز غزل نکته بحافظ آموخت
یار شیرین سخن نادره گفتار منست

بدام زلف تو دل مبتلای خویشتن است
بکش بغمزه که اینش سزای خویشتن است

گرت ز دست برآید مراد خاطر ما
بدست باش که خیری بجای خویشتن است

بجانت ای بت شیرین من که همچون شمع
شبان تیره مرادم فنای خویشتن است

مشک چین و چگل نیست حسن او محتاج
که نافهاش ز بند قبای خویشتن است

مرو بخانه ارباب بی مروت دنیا
که کنج عافیت در سرای خویشتن است

چو راز عشق بدل با تو گفتم ای بلبل
مکن که آن گل خودرو برای خویشتن است

بسوخت حافظ ازین شرط عشق و جانبازی
هنوز بر سر عهد و وفای خویشتن است

روزگاریست که سودای بتان دین منست
غم این کار نشاط دل غمگین منست

دیدن لعل ترا چشم جهان بین باید
وین کجا مرتبه چشم جهان بین منست

یا رب این کعبه مقصود تماشاگه کیست
که مغیلان طریقش گل و نسرین منست

یار من

یار من باش که زیب فلک و زینت دهر
از مه روی تو و اشک چو پروین منست

تا مرا عشق تو تعلیم سخن کردن داد
خلق را ورد زبان مدحت و تحسین منست

دولت فقر خدایا بمن ارزانی دار
کین کرامت سبب حشمت و تمکین منست

واعظ شحنه شناس این عظمت گو مفروش
زانکه منزلگه سلطان دل مسکین منست

حافظ از حشمت پرویز دگر قصه مخوان
که لبش جرعه کش خسرو شیرین منست

روی تو کس ندید و هزارت رقیب هست
در غنچه هنوز و صدت عندلیب هست

گر آمدم بکوی تو چندان غریب نیست
چون من درین دیار هزاران غریب هست

هر چند دورم از تو که دور از تو کس مباد
لیکن امید وصل توام عنقریب هست

عاشق که شد که یار بحالش نظر نکرد
ای خواجه درد نیست وگرنه طبیب هست

آنجا که حسن صومعه را جلوه میدهند
ناقوس دیر و راهب و نام صلیب هست

فریاد حافظ این همه آخر بهرزه نیست
هم قصه غریب و حدیث عجیب هست

حال دل با تو گفتنم هوس است
خبر دل شنفتنم هوس است

طمع خام بین که قصه فاش
از رقیبان نهفتنم هوس است

شب قدری چنین عزیز و شریف
با تو تا روز خفتنم هوس است

وه که دردانهٔ چنین نازک ... در شب تار سفتنم هوس است

ای صبا امشبم مدد فرمای ... که سحرگه شکفتنم هوس است

از برای شرف بنوک مژه ... خاک راه تو رفتنم هوس است

همچو حافظ برغم مدعیان ... شعر رندانه گفتنم هوس است

بکوی باده فروشان کسی که ره دانست ... خیال عافیت اندیشهٔ تبه دانست

زمانه افسر شاهی نداد جز بکسی ... که سرفرازی عالم درین کله دانست

خوش آن نظر که لب جام و روی ساقی را ... هلال یکشبه و ماه چارده دانست

ورای طاعت دیوانگان ز ما مطلب ... که شیخ مذهب ما عاقلی گنه دانست

بر آستانهٔ میخانه هر که یافت رهی ... ز فیض جام جم اسرار خانقه دانست

دلم ز نرگس ساقی امان نخواست بجان ... چرا که شیوهٔ آن ترک دل سیه دانست

هر آنکه راز دو عالم ز خط ساقی خواند ... رموز جام جم از فیض خاک ره دانست

ز جور کوکب طالع سحرگهان چشمم ... چنان گریست که ناهید دید و مه دانست

بلند مرتبه شاهی که نه رواق سپهر ... نمونهٔ ز خم طاق بارگه دانست

حدیث حافظ و ساغر کشیدن پنهان ... چه جای محتسب و شحنه پادشه دانست

صوفی از پرتو می راز نهانی دانست ... گوهر هر کس ازین لعل توانی دانست

شرح مجموعهٔ گل مرغ سحر داند و بس ... نه هر آنکو ورقی خواند معانی دانست

ای که از دفتر عقل آیت عشق آموزی ... ترسم این نکته بتحقیق ندانی دانست

عرضه کردم دو جهان بر دل کار افتاده ... بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست

سنگ و گل را کند از یمن نظر لعل و عقیق ... هر که قدر نفس باد یمانی دانست

آن شد اکنون که ز ابنای عوام اندیشم ... محتسب نیز درین عیش نهانی دانست

دلبر آسایش ما مصلحت وقت ندید ... ورنه از جانب ما دل نگرانی دانست

می بیاور که ننازد بگل باغ جهان ... هر که غارتگری باد خزانی دانست

حافظ این گوهر منظوم که از طبع انگیخت ... اثر تربیت آصف ثانی دانست

بنال بلبل اگر با منت سر یاریست ... که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست

دران زمان که نسیمی وزد ز طرهٔ دوست ... چه جای دم زدن نافهای تاتاریست

بیار باده که رنگین کنیم جامهٔ زرق ... که مست جام غروریم و نام هشیاریست

روندگان طریقت بنیم جو نخرند ... قبای اطلس آنکس که از هنر عاریست

خیال زلف تو پختن نه کار خامانست ... که زیر سلسله رفتن طریق عیاریست

لطیفه‌ایست نهانی که عشق از او خیزد — که نام آن نه لب لعل و خط زنگاریست

جمال شخص نه چشمست و زلف و عارض و خط — هزار نکته درین کار و بار دلداریست

سحر کرشمه و چشمش بخواب میدیدم — زهی مراتب خوابی که به ز بیداریست

بر آستان تو مشکل توان رسید آری — عروج بر فلک سروری بدشواریست

دلش بناله میازار و ختم کن حافظ — که رستگاری جاوید در کم آزاریست

اگرچه عرض هنر پیش یار بی‌ادبیست — زبان خموش ولیکن دهان پر از عربیست

پری نهفته رخ و دیو در کرشمه حسن — بسوخت عقل ز حیرت که این چه بوالعجبیست

سبب مپرس که چرخ از چه سفله‌پرور شد — که کام‌بخشی او را بهانه بی‌سببیست

درین چمن گل بی‌خار کس نچید آری — چراغ مصطفوی با شرار بولهبیست

جمال دختر رز نور چشم ماست مگر — که در نقاب زجاجی و پرده عنبیست

هزار عقل و ادب داشتم من ای خواجه — کنونکه مست شدستم صلای بی‌ادبیست

به نیم جو نخرم طاق خانقاه و رواق — مرا که مصطبه ایوان و پای خم طنبیست

دوای درد دل اکنون از آن مفرح جوی — که در پیاله چینی و شیشه حلبیست

بیار می که چو حافظ مدامم استظهار — بگریه سحری و نیاز نیم‌شبیست

خوشتر ز عیش و صحبت و باغ و بهار چیست — ساقی کجاست گو سبب انتظار چیست

هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار — کس را وقوف نیست که انجام کار چیست

پیوند عمر بسته بموییست هوش دار — غمخوار خویش باش غم روزگار چیست

معنی آب زندگی و روضه ارم — جز طرف جویبار و می خوشگوار چیست

مستور و مست هر دو چو از یک قبیله‌اند — ما دل بعشوه که دهیم اختیار چیست

راز درون پرده چه داند فلک خموش — ای مدعی نزاع تو با پرده‌دار چیست

سهو و خطای بنده گرش نیست اعتبار — معنی عفو و رحمت پروردگار چیست

یا رب این شمع شب‌افروز ز کاشانه کیست — جان ما سوخت بپرسید که جانانه کیست

دولت صحبت آن شمع سعادت پرتو — باز پرسید خدا را که به پروانه کیست

حالیا خانه برانداز دل و دین منست — تا هم‌آغوش که میباشد و همخانه کیست

میدهد هر کسش افسونی و معلوم نشد — که دل نازک او مایل افسانه کیست

باده لعل لبش کز لب من دور مباد — راح روح که و پیمان ده پیمانه کیست

یا رب آن شاهوش ماه‌رخ زهره‌جبین — در یکتای که و گوهر یکدانه کیست

گفتم آه از دل دیوانه حافظ بی تو — زیر لب خنده‌زنان گفت که دیوانه کیست

کنون که میدمد از بوستان نسیم بهشت / من و شراب فرحبخش و یار حورسرشت
گدا چرا نزند لاف سلطنت امروز / که خیمه سایهٔ ابرست و بزمگه لب کشت
چمن حکایت اردیبهشت میگوید / نه عارفست که نسیه خرید و نقد بهشت
وفا مجوی ز دشمن که پرتوی ندهد / چو شمع صومعه افروزی از چراغ کنشت
بمی عمارت دل کن که این جهان خراب / بران سرست که از خاک ما بسازد خشت
مکن بنامه سیاهی ملامت من مست / که آگهست که تقدیر بر سرش چه نوشت
قدم دریغ مدار از جنازهٔ حافظ / که گرچه غرق گناهست میرود به بهشت

بجان یار قدیم و بحق عهد درست / که مونس دم جانم دعای دولت تست
سرشک من که ز طوفان نوح دست برد / ز لوح دیده نیارست نقش مهر تو شست
بکن معامله وین دل شکسته بخر / که با شکستگی ارزد بصد هزار درست
ملامتم بخرابی مکن که مرشد عشق / حوالتم بخرابات کرد روز نخست
زبان مور بر آصف دراز گشت چرا / که خواجه خاتم جم یاوه کرد و باز نجست
دلا طمع مبر از لطف بی نهایت دوست / چو لاف عشق زدی سر بباز چابک و چست
مرنج حافظ و از دلبران حفاظ مجوی / گناه باغ چه باشد چو این درخت نرست

ساقی بیار باده که ماه صیام رفت / درده قدح که موسم ناموس و نام رفت
وقت عزیز رفت بیا تا قضا کنیم / عمری که بیحضور صراحی و جام رفت
در تاب توبه چند توان سوخت همچو عود / می ده که عمر در سر سودای خام رفت
مستم کن آنچنان که ندانم ز بیخودی / در عرصهٔ خیال که آمد کدام رفت
بر بوی آنکه جرعهٔ جامت بما رسد / در میکده دعای تو هر صبح و شام رفت
دل را که مرده بود حیاتی بجان رسید / تا بویی از نسیم میش در مشام رفت
زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه / رند از ره نیاز بدارالسلام رفت
نقد دلی که بود مرا صرف باده شد / قلب سیاه بود از آن در حرام رفت
دیگر مکن نصیحت حافظ که ره نیافت / گم گشته که بادهٔ وصلش بکام رفت

رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست / کرم نما و فرود آ که خانه خانهٔ تست
بلطف خال و خط از عارفان ربودی دل / لطیفه‌های عجب زیر دام و دانهٔ تست
دلت بوصل گل ای بلبل سحر خوش باد / که در چمن همه گلبانگ عاشقانهٔ تست
بتن مقصرم از دولت ملازمت / ولی خلاصهٔ جان خاک آستانهٔ تست
علاج ضعف دل ما بلب حوالت کن / که این مفرح یاقوت در خزانهٔ تست

من آن نیم که دهم نقد دل بهر شوخی / در خزانه بمهر تو و نشانهٔ تست
تو خود چه لعبتی ای شهسوار شیرین کار / که توسنی چو فلک رام تازیانهٔ تست
چه جای من که بلغزد سپهر شعبده باز / ازین حیل که در انبانهٔ بهانهٔ تست
سرود مجلست اکنون فلک برقص آرد / که شعر حافظ شیرین سخن ترانهٔ تست

آن ترک پریچهره که دوش از بر ما رفت / آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت
تا رفت مرا از نظر آن چشم جهان بین / کس واقف ما نیست که از دیده چها رفت
بر شمع نرفت از گذر آتش دل دوش / آن دود که از سوز جگر بر سر ما رفت
دور از رخ تو دمبدم از گوشهٔ چشمم / سیلاب سرشک آمد و طوفان بلا رفت
از پای فتادیم چو آمد غم هجران / در درد بمردیم چو از دست دوا رفت
دل گفت وصالش بدعا باز توان یافت / عمریست که عمرم همه در کار دعا رفت
احرام چه بندیم چو آن قبله نه اینجاست / در سعی چه کوشیم چو از مروه صفا رفت
دی گفت طبیب از سر حسرت چو مرا دید / هیهات که رنج تو ز قانون شفا رفت
ای دوست بپرسیدن حافظ قدمی نه / زان پیش که گویند که از دار فنا رفت

گر ز دست

گر ز دست زلف مشکینت خطایی رفت رفت / ور ز هندوی شما بر ما جفایی رفت رفت
برق عشق ار خرمن پشمینه پوشی سوخت سوخت / جور شاه کامران گر بر گدایی رفت رفت
گر دلی از غمزهٔ دلدار باری برد برد / در میان جان و جانان ماجرایی رفت رفت
از سخن چینان ملالتها پدید آید ولی / چون میان همنشینان ناسزایی رفت رفت
در طریقت رنجش خاطر نباشد می بیار / هر کدورت را که بینی چون صفایی رفت رفت
عشقبازی را تحمل باید ای دل پای دار / گر ملالی بود بود و گر خطایی رفت رفت
عیب حافظ گو مکن واعظ که رفت از خانقاه / پای آزادان نبندند ار بجایی رفت رفت

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت / که گناه دگری بر تو نخواهند نوشت
من اگر نیکم اگر بد تو برو خود را باش / هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت
ناامیدم مکن از سابقهٔ روز ازل / تو چه دانی که پس پرده که خوبست و که زشت
همه کس طالب یارند چه هشیار و چه مست / همه جا خانهٔ عشقست چه مسجد چه کنشت
نه من از پردهٔ تقوی بدر افتادم و بس / پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت
سر تسلیم من و خاک در میکده‌ها / مدعی گر نکند فهم سخن گو سر و خشت
باغ فردوس لطیفست ولیکن زنهار / تا غنیمت شمری سایهٔ بید و لب کشت

حافظ ار روز اجل گر بکف آری جامی
یکسر از کوی خرابات برندت به بهشت

ای شاهد قدسی که کشد بند نقابت
وی مرغ بهشتی که دهد دانه و آبت

خوابم بشد از دیده درین فکر جگرسوز
کاغوش که شد منزل آسایش و خوابت

درویش نمی پرسی و ترسم که نباشد
اندیشهٔ آمرزش و پروای ثوابت

ای قصر دلفروز که منزلگه انسی
یارب مکناد آفت ایام خرابت

هر ناله و فریاد که کردم نشنیدی
پیداست نگارا که بلندست جنابت

دورست سر آب درین بادیه هشدار
تا غول بیابان نفریبد بسرابت

تا در ره پیری بچه آیین روی ای دل
باری بغلط صرف شد ایام شبابت

تیری که زدی بر دلم از غمزه خطا رفت
تا باز چه اندیشه کند رای صوابت

حافظ نه غلامیست که از خواجه گریزد
لطفی کن و بازآ که خرابم ز عتابت

زان یار دلنوازم شکریست با شکایت
گر نکته دان عشقی خوش بشنو این حکایت

بی مزد بود و منت هر خدمتی که کردم
یارب مباد کس را مخدوم بی عنایت

رندان تشنه لب را جامی نمیدهد کس
گویی ولی شناسان رفتند ازین ولایت

در زلف چون کمندش ای دل مپیچ کانجا
سرها بریده بینی بی جرم و بی جنایت

چشمت بغمزه ما را خون خورد و می پسندی
جانا روا نباشد خونریز را حمایت

در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود
از گوشهٔ برون آی ای کوکب هدایت

از هر طرف که رفتم جز وحشتم نیفزود
زنهار ازین بیابان وین راه بی نهایت

این راه بی نهایت صورت کجا توان بست
کش صد هزار منزل بیشست در بدایت

عشقت رسد بفریاد ور خود بسان حافظ
قرآن بر بخوانی در چارده روایت

چه لطف بود که ناگاه رشحهٔ قلمت
حقوق خدمت ما عرضه کرد بر کرمت

بنوک خامه رقم کردهٔ سلام مرا
که کارخانهٔ دوران مباد بی رقمت

نگویم از من بیدل بسهو کردی یاد
که در حساب خرد سهو نیست در قلمت

مرا ذلیل مگردان بشکر این توفیق
که داشت دولت سرمد عزیز و محترمت

بیا که با سر زلفت قرار خواهم کرد
که گر سرم برود برندارم از قدمت

ز حال ما دلت آگه شود مگر وقتی
که لاله بردمد از خاک کشتگان غمت

ترا ز حال دل ما چه غم که مدام
همیدهند شراب خضر ز جام جمت

همیشه وقت تو ای عیسی صبا خوش باد
که جان حافظ دلخسته زنده شد بدمت

یارب سببی ساز که یارم بسلامت
باز آید و برهاندم از بند ملامت

خاک ره آن یار سفر کرده بیارید
تا چشم جهان بین کنمش جای اقامت

فریاد که از شش جهتم راه ببستند
آن خال و خط و زلف و رخ و عارض و قامت

امروز که در دست توام مرحمتی کن
فردا که شوم خاک چه سود اشک ندامت

ای آنکه بتقریر و بیان دم زنی از عشق
ما با تو نداریم سخن خیر و سلامت

درویش مکن ناله ز شمشیر احبا
کین طایفه از کشته ستانند غرامت

در خرقه زن آتش که خم ابروی ساقی
بر میشکند گوشه محراب امامت

حاشا که من از جور و جفای تو بنالم
بیداد لطیفان همه لطفست و کرامت

کوته نکند بحث سر زلف تو حافظ
پیوسته شد این سلسله تا روز قیامت

ای غایب از نظر بخدا می سپارمت
جانم بسوختی و بدل دوست دارمت

تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک
باور مکن که دست ز دامن بدارمت

محراب ابرویت بنما تا سحرگهی
دست دعا برآرم و در گردن آرمت

گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی
صد گونه ساحری بکنم تا بیارمت

خواهم که پیش میرمت ای بیوفا طبیب
بیمار خود بپرس که در انتظارمت

میگریم

میگریم و مرادم ازین اشک سیل بار
تخم محبتست که در دل بکارمت

صد جوی آب بسته‌ام از دیده بر کنار
بر بوی تخم مهر که در دل بکارمت

خونم بریخت وز غم هجرم خلاص کرد
منت پذیر غمزه خنجر گذارمت

حافظ شراب و شاهد و رندی نه وضع تست
فی الجمله میکنی و فرو میگذارمت

ای هدهد صبا بسبا میفرستمت
بنگر که از کجا بکجا میفرستمت

حیفست طایری چو تو در خاکدان غم
زینجا بآشیان وفا میفرستمت

در روی خود تفرج صنع خدای کن
کائینه خدای نما میفرستمت

در راه عشق مرحله قرب و بعد نیست
می بینمت عیان و دعا میفرستمت

تا مطربان ز حال من آگهی دهند
قول و غزل بساز و نوا میفرستمت

هر صبح و شام قافله از دعای خیر
در صحبت شمال و صبا میفرستمت

تا لشکر غمت نکند ملک دل خراب
جان عزیز خود بنوا میفرستمت

ساقی بیا که هاتف غیبم بمژده گفت
با درد خوی کن که دوا میفرستمت

ای غایب از نظر که شدی همنشین دل
میگویمت دعا و ثنا میفرستمت

حافظ سرود مجلس ما ذکر خیر تست
تعجیل کن که اسب و قبا میفرستمت

ساقیا آمدن عید مبارک بادت / وان مواعید که کردی مرواد از یادت

در شگفتم که درین مدت ایام فراق / برگرفتی ز حریفان دل و دل میدادت

برسان بندگی دختر رز گو بدرآی / که دم همت ما کرد ز بند آزادت

شادی مجلسیان در قدم و مقدم تست / جای غم باد مر آن دل که نخواهد شادت

شکر ایزد که ز تاراج خزان رخنه نیافت / بوستان سمن و سرو و گل و شمشادت

چشم بد دور کزان تفرقه‌ات باز آورد / طالع نامور و دولت مادرزادت

حافظ از دست مده صحبت این کشتی نوح / ورنه طوفان حوادث ببرد بنیادت

مدامم مست میدارد نسیم جعد گیسویت / خرابم میکند هر دم فریب چشم جادویت

پس از چندین شکیبایی شبی یا رب توان دیدن / که شمع دیده افروزیم در محراب ابرویت

سواد لوح بینش را عزیز از بهر آن دارم / که جان را نسخه‌ای باشد ز لوح خال هندویت

اگر خواهی که جاویدان جهان یکسر بیارایی / بیفشان تا فرو ریزد هزاران جان ز هر مویت

وگر رسم فنا خواهی که از عالم براندازی / صبا را گو که بردارد زمانی برقع از رویت

من و باد صبا مسکین دو سرگردان بیحاصل / من از افسون چشمت مست و او از بوی گیسویت

زهی همت که حافظ راست از دنیی و از عقبی / نیاید هیچ در چشمش بجز خاک سر کویت

شنیده‌ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت / فراق یار نه آن میکند که بتوان گفت

حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر / کنایتیست که از روزگار هجران گفت

نشان یار سفرکرده از که پرسم باز / که هرچه گفت برید صبا پریشان گفت

فغان که آن مه نامهربان مهرگسل / بترک صحبت یاران خود چه آسان گفت

من و مقام رضا بعد ازین و شکر رقیب / که دل بدرد تو خو کرد و ترک درمان گفت

گره بباد مزن گرچه بر مراد وزد / که این سخن بمثل باد با سلیمان گفت

مزن ز چون و چرا دم که بنده مقبل / قبول کرد بجان هر سخن که جانان گفت

به مهلتی که سپهرت دهد ز راه مرو / ترا که گفت که این زال ترک دستان گفت

غم کهن بمی سالخورده دفع کنید / که تخم خوشدلی اینست پیر دهقان گفت

که گفت حافظ از اندیشه تو باز آمد / من این نگفته‌ام آنکس که گفت بهتان گفت

حسنت باتفاق ملاحت جهان گرفت / آری باتفاق جهان میتوان گرفت

افشای راز خلوتیان خواست کرد شمع / شکر خدا که سر دلش در زبان گرفت

آسوده بر کنار چو پرگار میشدم / دوران چو نقطه عاقبتم در میان گرفت

زین آتش نهفته که در سینه منست / خورشید شعله‌ایست که در آسمان گرفت

میخواست گل که دم زند از رنگ و بوی تو / از غیرت صبا نفسش در دهان گرفت

بر برگ گل بخون شقایق نوشته اند / کانکس که پخته شد می چون ارغوان گرفت

می خور که هر که آخر کار جهان بدید / از غم سبک برآمد و رطل گران گرفت

خواهم شدن بکوی مغان آستین فشان / زین فتنه‌ها که دامن آخر زمان گرفت

زدست نگر گرفته چو در عالم اوفتاد / حافظ بجام می زد و رطل گران گرفت

شربتی از لب لعلش نچشیدیم و برفت / روی مه پیکر او سیر ندیدیم و برفت

گویی از صحبت ما نیک بتنگ آمده بود / بار بربست و بگردش نرسیدیم و برفت

بسکه ما فاتحه و حرز یمانی خواندیم / وز پیش سوره اخلاص دمیدیم و برفت

عشوه میداد که از کوی ارادت نروم / دیدی آخر که چنان عشوه خریدیم و برفت

شد چمان در چمن حسن و لطافت لیکن / در گلستان وصالش نچمیدیم و برفت

گفت از خود ببرد هر که وصالم طلبد / ما بامید وی از خویش بریدیم و برفت

همچو حافظ همه شب ناله و زاری کردیم / کای دریغا بوداعش نرسیدیم و برفت

صبحدم مرغ چمن با گل نوخاسته گفت / ناز کم کن که درین باغ بسی چون تو شکفت

گل

گل بخندید که از راست نرنجیم ولی / هیچ عاشق سخن سخت بمعشوق نگفت

گر طمع باشدت از جام مرصع می لعل / در و یاقوت بنوک مژه‌ات باید سفت

تا ابد بوی محبت بمشامش نرسد / هر که خاک در میخانه برخساره نرفت

در گلستان ارم دوش چو از لطف هوا / زلف سنبل بنسیم سحری می آشفت

گفتم ای مسند جم جام جهان بینت کو / گفت افسوس که آن دولت بیدار بخفت

سخن عشق نه آنست که آید بزبان / ساقیا می ده و کوتاه کن این گفت و شنفت

عشق حافظ خرد و صبر بدریا انداخت / چکند سوز غم عشق نیارست نهفت

ساقی بیا که یار ز رخ پرده برگرفت / کار چراغ خلوتیان باز درگرفت

آن شمع سرگرفته دگر چهره برفروخت / وان پیر سالخورده جوانی ز سر گرفت

زنهار ازین عبارت شیرین دلفریب / گویی که پسته تو سخن در شکر گرفت

بار غمی که خاطر ما خسته کرده بود / عیسی دمی خدا بفرستاد و بر گرفت

هر سرو قد که بر مه و خور حسن میفروخت / چون تو درآمدی پی کار دگر گرفت

از قصه تو گنبد افلاک پر صداست / کوته نظر ببین که سخن مختصر گرفت

حافظ تو این دعا ز که آموختی که یار / تعویذ کرد شعر ترا و بزر گرفت

دیدی که یار جز سر جور و ستم نداشت — بشکست عهد و ز غم ما هیچ غم نداشت

یا رب مگیرش ار دل همچون کبوترم — افکند و کشت و عزت صید حرم نداشت

بر من جفا ز بخت من آمد وگرنه یار — حاشا که رسم لطف و طریق کرم نداشت

با این همه هر آنکه نه خواری کشید ازو — هر جا که رفت هیچکسش محترم نداشت

ساقی بیار باده و با مدعی بگوی — انکار ما مکن که چنین جام جم نداشت

هر راهرو که ره بحریم درش نبرد — مسکین برید وادی و ره در حرم نداشت

حافظ ببر تو گوی فصاحت که مدعی — هیچش هنر نبود و خبر نیز هم نداشت

بلبلی برگ گلی خوش رنگ در منقار داشت — واندران برگ و نوا خوش رنگ در منقار داشت

گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد داشت — گفت ما را جلوهٔ معشوق در این کار داشت

یار اگر ننشست با ما نیست جای اعتراض — پادشاه کامران بود از گدایان عار داشت

در نگیرد نیاز و ناز ما با حسن دوست — خرم آن کز نازنینان بخت برخوردار داشت

خیز تا بر کلک آن نقاش جان افشان کنیم — کاین همه نقش عجب در گردش پرگار داشت

گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن — شیخ صنعان خرقه رهن خانهٔ خمار داشت

وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر — ذکر تسبیح ملک در حلقهٔ زنار داشت

چشم حافظ زیر بام قصر آن حوری سرشت — شیوهٔ جنات تجری تحتها الانهار داشت

خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت — بقصد جان من زار ناتوان انداخت

نبود نقش دو عالم که طرح الفت بود — زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت

من از ورع می و مطرب ندیدمی هرگز — هوای مغبچگانم در این و آن انداخت

کنون به آب می لعل خرقه می‌شویم — نصیبهٔ ازل از خود نمیتوان انداخت

شراب خورده و خوی کرده می‌شدی بچمن — که آب روی تو آتش در ارغوان انداخت

به بزمگاه چمن دوش مست بگذشتم — چو از دهان توام غنچه در گمان انداخت

بنفشه طرهٔ مفتول خود گره میزد — صبا حکایت زلف تو در میان انداخت

ز شرم آنکه بروی تو نسبتش کردم — سمن بدست صبا خاک در دهان انداخت

مگر گشایش حافظ درین خرابی بود — که قسمت ازلش در می مغان انداخت

ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست — منزل آن مه عاشق‌کش عیار کجاست

شب تار است و ره وادی ایمن در پیش — آتش طور کجا موعد دیدار کجاست

هر که آمد بجهان نقش خرابی دارد — در خرابات بپرسند که هشیار کجاست

آنکس است اهل بشارت که اشارت داند ... نکته‌ها هست بسی محرم اسرار کجاست

هر سر موی مرا با تو هزاران کار است ... ما کجاییم و ملامتگر بیکار کجاست

عقل دیوانه شد آن سلسلهٔ مشکین کو ... دل ز ما گوشه گرفت ابروی دلدار کجاست

باده و مطرب و گل جمله مهیاست ولی ... عیش بی یار مهیا نشود یار کجاست

حافظ از باد خزان در چمن دهر مرنج ... فکر معقول بفرما گل بی خار کجاست

دل و دینم شد و دلبر به ملامت برخاست ... گفت با ما منشین کز تو سلامت برخاست

که شنیدی که درین بزم دمی خوش بنشست ... که نه در آخر صحبت به ندامت برخاست

شمع اگر زان لب خندان به زبان لافی زد ... پیش عشاق تو شبها به غرامت برخاست

در چمن باد بهاری ز کنار گل و سرو ... به هواداری آن عارض و قامت برخاست

مست بگذشتی و از خلوتیان ملکوت ... به تماشای تو آشوب قیامت برخاست

پیش رفتار تو پا برنگرفت از خجلت ... سرو سرکش که به ناز از قد و قامت برخاست

حافظ این خرقه بینداز مگر جان ببری ... کآتش از خرمن سالوس و کرامت برخاست

مدتی شد کآتش سودای تو بر جان ماست ... زان تمنایی که داریم در دل بریان ماست

مردم چشمم به خوناب جگر غرقه از آن ... چشمهٔ مهر رخش در سینهٔ نالان ماست

آب حیوان قطره‌ای زان لعل همچون شکر است ... قرص خور عکسی ز روی آن مه تابان ماست

تا نفخت فیه من روحی شنیدم شد یقین ... بر من این معنی که ما زان وی و او زان ماست

هر دلی را اطلاعی نیست بر اسرار غیب ... محرم این سر معنی دار علوی جان ماست

چند گویی ای ندیم کز شرع دین خاموش باش ... جان ما مرده و عالم صحبت جانان ماست

حافظا تا روز آخر شکر این معنی گدا ... کان منم از روز اول یار در فرمان ماست

مطلب طاعت و پیمان و صلاح از من مست ... که به پیمانه کشی شهره شدم روز الست

من همان دم که وضو ساختم از چشمهٔ عشق ... چار تکبیر زدم یکسره بر هر چه که هست

می بده تا دهمت آگهی از سر قضا ... که به روی که شدم عاشق و از بوی که مست

کمر کوه کم است از کمر مور اینجا ... ناامید از در رحمت مشو ای باده پرست

بجز آن نرگس مستانه که چشمش مرساد ... زیر این طارم فیروزه کسی خوش ننشست

جان فدای نظرت باد که در باغ نظر ... چمن آرای جهان خوشتر ازین غنچه نبست

حافظ از دولت وصل تو سلیمانی شد ... یعنی از وصل تواش نیست بجز باد بدست

از آن زمان که ز چشمم برفت یار عزیز
کنار دامن من همچو رود جیحونست

چگونه شاد شود اندرون غمگینم
باختیار که از اختیار بیرونست

ز بیخودی طلب یار میکند حافظ
چه مفلسی که طلبکار گنج قارونست

سینه ام ز آتش دل در غم جانانه بسوخت
آتشی بود درین خانه که کاشانه بسوخت

تنم از واسطه دوری دلبر بگداخت
جانم از آتش مهر رخ جانانه بسوخت

هر که زنجیر سر زلف پری روی تو دید
دل سودازده‌اش بر من دیوانه بسوخت

آشنایان ز غریبت که دلسوز منند
چون من از خویش برفتم دل بیگانه بسوخت

سوز دل بین که ز بس آتش اشکم دل شمع
دوش بر من ز سر مهر چو پروانه بسوخت

خرقه زهد مرا آب خرابات ببرد
خانه عقل مرا آتش میخانه بسوخت

ماجرا کم کن و باز آ که مرا مردم چشم
خرقه از سر بدرآورد و بشکرانه بسوخت

چون پیاله دلم از توبه که کردم بشکست
همچو لاله جگرم بی می و میخانه بسوخت

ترک افسانه بگو حافظ و می نوش دمی
که نخفتیم شب و شمع چو پروانه بسوخت

خواب آن نرگس فتان تو بیچیزی نیست
تاب آن زلف پریشان تو بیچیزی نیست

روزه یکسو شد و عید آمد و دلها برخاست
می ز خمخانه بجوش آمد و می باید خواست

توبه زهدفروشان گران جان بگذشت
وقت شادی و طرب کردن رندان برخاست

چه ملامت کشد آنکس که چو ما باده خورد
وین چه عیبست بدین بیخردی وین چه خطاست

باده خواری که درو هیچ ریایی نبود
بهتر از زهدفروشی که درو روی و ریاست

ما نه مردان ریاییم و رفیقان نفاق
آنکه او عالم سرست بدین حال گواست

چه شود گر من و تو یکدو قدح باده خوریم
باده از خون رزانست نه از خون شماست

فرض ایزد بگذاریم و بکس بد نکنیم
ور بگویند روا نیست نگوییم رواست

این چه عیبست کزین عیب خلل خواهد بود
حافظ از عیب چه شد مردم بی‌عیب کجاست

ز گریه مردم چشمم نشسته در خونست
ببین که در طلبت حال مردمان چونست

بیاد لعل لب و چشم مست میگونش
ز جام غم می لعلی که میخورم خونست

ز مشرق سر کوی آفتاب طلعت تو
اگر طلوع کند طالعم همایونست

دلم بجو که قدت همچو سرو دلجویست
سخن بگو که کلامت لطیف و موزونست

حکایت لب شیرین کلام فرهادست
شکنج طره لیلی مقام مجنونست

ز دور باده نسیمی بجان رسان ساقی
که رنج خاطرم از جور دور گردونست

از لبت شیر روان بود که من میگفتم / این شکر گرد نمکدان تو بی خبری نیست

چشمه آب حیاتست دهانت اما / بر لبش چاه زنخدان تو بی خبری نیست

دوش باد از سر کویت بگلستان بگذشت / ای گل این چاک گریبان تو بی خبری نیست

جان درازی تو بادا که یقین میدانم / در کمان ناوک مژگان تو بی خبری نیست

مبتلایی بغم و محنت ایام فراق / ای دل این ناله و افغان تو بی خبری نیست

درد خود گرچه دل از خلق نهان میدارد / حافظ این دیده گریان تو بی خبری نیست

المنة لله که در میکده باز است / زانرو که مرا بر در او روی نیاز است

خمها همه در جوش و خروشند ز مستی / زان می که در انجاست حقیقت نه مجاز است

از وی همه مستی و غرور است و تکبر / وز ما همه بیچارگی و عجز و نیاز است

رازی که بر خلق نهفتیم و نگفتیم / با دوست بگوییم که او محرم راز است

شرح شکن زلف خم اندر خم جانان / کوته نتوان کرد که این قصه دراز است

بار دل مجنون و خم طره لیلی / رخساره محمود و کف پای ایاز است

در کعبه کوی تو هر آنکس که درآید / با قبله ابروی تو در عین نماز است

ای مجلسیان سوز دل حافظ مسکین / از شمع بپرسید که در سوز و گداز است

اگر

اگر بلطف بخوانی مزید الطافست / وگر بقهر برانی درون ما صافست

بیان وصف تو گفتن نه حد امکانست / چرا که وصف تو بیرون حد اوصافست

بچشم عشق توان دید روی شاهد را / که نور دیده عاشق ز قاف تا قافست

ز دفتر رخ دلدار آیتی برخوان / که آن بیان معانی کشف کشافست

عدو که منطق حافظ طمع کند در شعر / همان طریق همای و حدیث خطافست

برو بکار خود ای واعظ این چه فریادست / مرا فتاد دل از ره ترا چه افتادست

بکام تا نرساند مرا لبش چون نای / نصیحت همه عالم بچشم من بادست

گدای کوی تو از هشت خلد مستغنیست / اسیر بند تو از هر دو عالم آزادست

میان او که خدا آفریدست از هیچ / دقیقه‌ایست که هیچ آفریده نگشادست

اگرچه مستی عشقم خراب کرد ولی / بنای هستی من زان خراب آبادست

دلا منال ز بیداد و جور یار که یار / ترا نصیب همین کرده است و این دادست

برو فسانه مخوان و فسون مدم حافظ / کزین فسانه و افسون مرا بسی یادست

برو ای زاهد و دعوت مکنم سوی بهشت / که خدا در ازل از بهر بهشتم نسرشت

بگو از خرمن هستی نتواند برداشت — هر که در راه فنا بهر خدا دانه نکشت
تو و تسبیح و مصلی و ره زهد و صلاح — من و میخانه و زنار ره دیر و کنشت
منعم از می مکن ای صوفی صافی که حکیم — در ازل طینت ما را بمی ناب سرشت
راحت العیش بهشت و لب حورش نبود — هر که او دامن دلدار خود از دست بهشت
صوفی صاف بهشتی نبود زانکه چو من — خرقه در میکدها در گرو باده نهشت
حافظا لطف خدا را با تو عنایت دارد — باش فارغ ز غم دوزخ و از یاد بهشت

خم زلف تو دام کفر و دین است — ز کارستان او یک شمه این است
جمالت معجز حسن است لیکن — حدیث غمزه‌ات سحر مبین است
بران چشم سیه صد آفرین باد — که در عاشق کشی سحرآفرین است
ز چشم شوخ تو کی جان توان برد — که دایم با کمان اندر کمین است
عجب علمیست علم هیأت عشق — که چرخ هشتمش هفتم زمین است
تو پنداری که بدگو رفت و جان برد — حسابش با کرام الکاتبین است
مشو حافظ ز کید زلفش ایمن — که دل برد و کنون در قصد دین است

غمش تا در دلم ماوا گرفتست — سرم چون زلف او سودا گرفتست
تمامی همتم عمریست کز جان — هوای آن قد و بالا گرفتست
لب چون آتشش آب حیاتست — ز آبش آتشی در ما گرفتست
شدم عاشق ببالای بلندش — که کار عاشقان بالا گرفتست
چو ما در سایه الطاف اویم — چرا او سایه از ما وا گرفتست
نسیم صبح عنبر بوست امروز — مگر یارم ره صحرا گرفتست
ز دریای دو چشم گوهر اشک — جهان در لولوی لالا گرفتست
حدیث حافظ ای سرو سمنبر — چو وصف قد و بالا گرفتست

میر من خوش میروی کاندر سر و پا میرمت — ترک من خوش میخرامی پیش بالا میرمت
گفته بودی کی بمیری پیش من تعجیل چیست — ور تقاضا میکنی پیش تقاضا میرمت
عاشق و مهجور و مخمورم بت ساقی کجاست — خوش خرامان شو که پیش قد رعنا میرمت
ای که عمری رفت تا بیمار هجرانم ز تو — خوش نگاهی کن که پیش چشم شهلا میرمت
شاه من خوش میروی چشم بد از روی تو دور — دارم اندر سر خیال آنکه در پا میرمت
گرچه جای حافظ اندر خلوت وصل تو نیست — ای همه جای تو خوش پیش همه جا میرمت

درد ما را نیست درمان الغیاث — هجر ما را نیست پایان الغیاث

دین و دل بردند و قصد دین کنند — الغیاث از جور خوبان الغیاث

در بهای بوسهٔ جانی طلب — میکنند این دلستانان الغیاث

خون ما خوردند این کافردلان — ای مسلمانان چه درمان الغیاث

هر زمانم درد دیگر میرسد — زین جفای دل جانان الغیاث

داد مسکینان بده ای روز وصل — در شب یلدای هجران الغیاث

همچو حافظ روز و شب بیخویشتن — گشته‌ام سوزان و گریان الغیاث

سزد که از همه دلبران ستانی باج — چرا که بر سر خوبان عالمی چون تاج

ز چشم مست تو پر فتنه جمله ترکستان — بچین زلف تو ماچین و هند داده خراج

بیاض روی تو روشنتر است از رخ روز — سواد زلف تو تاریکتر ز ظلمت داج

ازین مرض بحقیقت کجا شفا یابم — که از تو درد دل من نمیرسد بعلاج

دهان تنگ تو داده بآب خضر بقا — لب چو قند تو برد از نبات مصر رواج

چرا همی شکنی جان من ز سنگدلی — دلی که برده کرو او بنازکی زجاج

فتاده در سر حافظ هوای چون تو شهی — کمینه شده خاک در تو بودی کاج

اگر بمذهب تو خون عاشقانست مباح — صلاح ما همه آنست کان تراست صلاح

ز چنگ زلف کمندت کسی نیافت خلاص — چو از کمانچه ابروی تیر غمزه نجاح

سواد زلف تو بنمود جاعل الظلمات — بیاض روی تو بگشود فالق الاصباح

ز دیده‌ام شده یک چشمه در کنار روان — که آشنا نکند بر کنار آن ملاح

لب چو آب حیات تو هست قوت روح — وجود خاکی ما را از وست قوت راح

نداد لعل لبش بوسهٔ بصد تلبیس — نیافت کام دل خویش با هزار الحاح

دعای جان تو ورد زبان حافظ باد — مدام تا که بود متصل صباح و رواح

ببین هلال محرم بخواه ساغر راح — که ماه امن و امانست و سال صلح و صلاح

عزیز دار زمان وصال را که دم — مقابل شب قدر است و روز استفتاح

بیار باده که روزش بخیر خواهد بود — هر آنکه جام صبوحش بود چراغ صباح

کدام طاعت شایسته آید از من مست — که بانگ شام ندانم ز فالق الاصباح

دلا تو غافلی از کار خویش می‌ترسم — که کس درت نگشاید چو گم کنی مفتاح

ببوی صبح چو حافظ شبی بروز آور — که بشکفد گل بختت ز شعلهٔ مصباح

زمان شاه شجاع است و دور حکمت شرع — براحت دل و جان کوش در صباح و رواح

دل من در هوای روی فرخ	بود آشفته همچون موی فرخ
بجز هندوی زلفش هیچکس نیست	که برخوردار شد از روی فرخ
سیاهی نیکبخت است آنکه دایم	بود همراه و هم زانوی فرخ
شود چون بید لرزان سرو بستان	اگر بیند قد دلجوی فرخ
بده ساقی شراب ارغوانی	بیاد نرگس جادوی فرخ
دوتا شد قامتم همچون کمانی	ز غم پیوسته چون ابروی فرخ
نسیم مشک تاتاری خجل کرد	شمیم زلف عنبر بوی فرخ
اگر میل دل هر کس بسوئیست	بود میل دل من سوی فرخ
غلام همت آنم که باشد	چو حافظ چاکر هندوی فرخ

آنانکه خاک را بنظر کیمیا کنند	آیا بود که گوشه چشمی بما کنند
دردم نهفته به ز طبیبان مدعی	باشد که از خزانه غیبم دوا کنند
معشوقه چون نقاب ز رخ بر نمیکشد	هر کس حکایتی بتصور چرا کنند
چون حسن عاقبت نه برندی و زاهدیست	آن به که کار خود بعنایت رها کنند
بی معرفت مباش که درمن یزید فضل	اهل نظر معامله با آشنا کنند

پیراهنی که آید ازو بوی یوسفم	ترسم برادران غیورش قبا کنند
می خور که صد گناه ز اغیار در حجاب	بهتر ز طاعتی که بروی و ریا کنند
حالی درون پرده بسی فتنه میرود	تا آنزمان که پرده برافتد چها کنند
گر سنگ ازین حدیث بنالد عجب مدار	صاحبدلان حکایت دل خوش ادا کنند
بگذر بکوی میکده تا زمره حضور	اوقات خود ز بهر تو صرف دعا کنند
پنهان ز حاسدان بنوازم که منعمان	خیر نهان همیشه برای خدا کنند
حافظ دوام وصل میسر نمیشود	شاهان کم التفات بحال گدا کنند

ای پسته تو خنده زده بر حدیث قند	مشتاقم از برای خدا یک شکر بخند
خواهی که برنخیزدت از دیده رود خون	دل در وفای صحبت رود کسان مبند
طوبی ز قامت تو نیارد که دم زند	زین قصه بگذرم که سخن میشود بلند
جایی که یار ما بشکرخنده دم زند	ای پسته کیستی تو خدا را بخود مخند
ز آشفتگی حال من آگاه کی شود	آنرا که دل نگشت گرفتار این کمند
گر طره میشمایی و گر طعنه میزنی	ما هستیم معتقد ای شیخ خود پسند
بازار شوق گرم شد آن سرو قد کجاست	تا جان خود بر آتش رویش کنم سپند

حافظ چو ترک غمزهٔ خوبان نمیکنی ‖ دانی کجاست جای تو خوارزم یا خجند

آنکه رخسار ترا رنگ گل و نسرین داد ‖ صبر و آرام تواند بمن مسکین داد
وانکه گیسوی ترا رسم تطاول آموخت ‖ هم تواند کرمش داد من غمگین داد
من همان روز ز فرهاد طمع ببریدم ‖ که عنان دل شیدا بلب شیرین داد
گنج زر گر نبود کنج قناعت باقیست ‖ آنکه آن داد بشاهان بگدایان این داد
بعد ازین دست من و دامن آن سرو بلند ‖ خاصه اکنون که صبا مژدهٔ فروردین داد
خوش عروسیست جهان از ره صورت لیکن ‖ هر که پیوست بدو عمر خودش کابین داد
در کف غصهٔ هجران دل حافظ خون شد ‖ از فراق رخت ای خواجه قوام الدین داد

آن یار کزو خانهٔ ما جای پری بود ‖ سر تا قدمش چون پری از عیب بری بود
محبوب خردمند من آن ماه که او را ‖ با حسن نظر شیوهٔ صاحب نظری بود
از چنگ منش اختر بدمهر بدر کرد ‖ آری چکنم آفت دور قمری بود
عذری بنه ای دل که تو درویشی و او را ‖ در مملکت حسن سر تاجوری بود
دل گفت فروکش کنم این شهر ببویش ‖ بیچاره ندانست که یارش سفری بود

اوقات خوش آن بود که با دوست بسر رفت ‖ باقی همه بیحاصلی و بوالهوسی بود
خوش بود لب آب و گل و سبزه و نسرین ‖ افسوس که آن گنج گهر رهگذری بود
تنها نه ز راز دل ما پرده برافتاد ‖ تا بود فلک شیوهٔ او پرده دری بود
خود را بکش ای بلبل ازین رشک که گل را ‖ با باد صبا وقت سحر جلوه گری بود
هر گنج سعادت که خدا داد بحافظ ‖ از یمن دعای شب و ورد سحری بود

آن کیست کز روی کرم با چون منی یاری کند ‖ بر جای بدکاری چو من یکدم نکوکاری کند
اول ببانگ چنگ و نی آرد بدل پیغام وی ‖ وانگه بیک پیمانه می با من وفاداری کند
دلبر که جان فرسود ازو کامی نگشتم زو روا ‖ نومید نتوان بود ازو باشد که دلداری کند
گفتم گره نگشوده ام زان طره تا من بوده ام ‖ گفتا منش فرموده ام تا با تو طراری کند
پشمینه پوش عیب جو از عشق نشنیدست بو ‖ از مستیش رمزی بگو تا ترک هشیاری کند
چون من گدای بی نشان مشکل بود یاری چنان ‖ سلطان کجا عیش نهان با رند بازاری کند
زان طرهٔ پر پیچ و خم سهلست اگر بینم ستم ‖ از بند و زنجیرش چه غم هر کس که عیاری کند
با چشم پرنیرنگ او حافظ مکن آهنگ او ‖ کان طرهٔ شبرنگ او بسیار مکاری کند
شد لشکر غم بی عدد از بخت میخواهم مدد ‖ تا فخر دین عبدالصمد باشد که غمخواری کند

اگر بباده مشکین دلم کشد شاید — که بوی خیر ز زهد ریا نمی آید

جهانیان همه گر منع من کنند از عشق — من آن کنم که خداوندگار فرماید

طمع ز فیض کرامت مبر که خلق کریم — گنه ببخشد و بر عاشقان ببخشاید

مقیم حلقه ذکرست دل بدان امید — که حلقه ز سر زلف یار بگشاید

ترا که حسن خداداده هست و حجله بخت — چه حاجتست که مشاطات بیاراید

نخواهد این چمن از سرو و لاله خالی ماند — یکی همی رود و دیگر همی آید

چمن خوشست و هوا دلکش است و می بیغش — کنون بجز دل خوش هیچ در نمی باید

جمیله ایست عروس جهان ولی هشدار — که این مخدره در عقد کس نمی آید

بلابه گفتمش ای ماه رخ چه باشد اگر — بیک شکر ز تو دلخسته بیاساید

بخنده گفت که حافظ خدای را مپسند — که بوسه تو رخ ماه را بیالاید

اگر نه باده غم دل ز یاد ما ببرد — نهیب حادثه بنیاد کار ما ببرد

اگر نه عقل بمستی فرو کشد لنگر — چگونه کشتی ازین ورطه بلا ببرد

طبیب عشق منم باده خور که این معجون — فراغت آرد و اندیشه بلا ببرد

فغان که با همه کس غایبانه باخت فلک — کسی نبود که دستی ازین دغا ببرد

گذار بر ظلماتست خضر راهی کو — مباد کآتش محرومی آب ما ببرد

دل ضعیفم از آن میکشد بطرف چمن — که جان ببوی تو از نکهت صبا ببرد

بسوخت حافظ و کس حال او بیار نگفت — مگر نسیم پیامی خدای را ببرد

اگر آن طایر قدسی ز درم باز آید — عمر بگذشته به پیرانه سرم باز آید

آنکه تاج سر من خاک کف پایش بود — پادشاهی بکنم ار بسرم باز آید

دارم امید بدین اشک چو باران که دگر — برق دولت که برفت از نظرم باز آید

خواهم اندر عقبش رفت بیاران عزیز — شخصم ار باز نیاید خبرم باز آید

گر نثار قدم یار گرامی نکنم — جوهر جان بچه کار دگرم باز آید

مانعش غلغل چنگست و شکرخواب صبوح — ورنه گر بشنود آه سحرم باز آید

کوس نو دولتی از بام سموات زنم — گر ببینم که مه نوسفرم باز آید

آرزومند رخ شاه چو ماهم حافظ — همتی تا بسلامت ز درم باز آید

ابر آزادی برآمد باد نوروزی وزید — وجه می میخواهم و مطرب که میگوید رسید

شاهدان در جلوه و من شرمسار کیسه‌ام — ای فلک این شرمساری تا بکی خواهم کشید

قحط جود است آب روی خود نمی‌باید فروخت
باده و گل از بهای باده می‌باید خرید

گوییا خواهد گشود از دولتم کاری که دوش
من همی‌کردم دعا و صبح صادق می‌دمید

با لبی و صد هزاران خنده آمد گل بباغ
کز کریمی گوییا در گوشه بویی شنید

جامهٔ گر چاک شد در عالم رندی چه باک
جامهٔ در نیکنامی نیز می‌باید درید

آن لطافت کز لب لعل تو من گفتم که گفت
وان تطاول کز سر زلف تو من دیدم که دید

عدل سلطان گر نپرسد حال مظلومان عشق
گوشه گیران را ز آسایش طمع باید برید

تیر عاشق کش ندانم بر دل حافظ که زد
اینقدر دانم که از شعر ترش خون می‌چکید

۱۶

اگر روم ز پیش فتنه‌ها برانگیزد
ور از طلب بنشینم بکینه برخیزد

اگر برهگذری یکدم از وفاداری
چو گرد در پیش افتم چو باد بگریزد

اگر کنم طلب نیم بوسه صد افسوس
ز حقهٔ دهنش چون شکر فرو ریزد

فراز و شیب بیابان عشق دام بلاست
کجاست شیر دلی کز بلا نپرهیزد

من آن فریب که در نرگس تو می‌بینم
بس آب روی که با خاک ره بیامیزد

تو عمر خواه و صبوری که چرخ شعبده باز
هزار بازی ازین طرفه‌تر برانگیزد

بر آستانهٔ تسلیم سر بنه حافظ
که گر ستیزه کنی روزگار بستیزد

۱۱

آنکه از سنبل او غالیه تابی دارد
باز با دلشدگان ناز و عتابی دارد

از سر کشتهٔ خود می‌گذرد همچون باد
چه توان گفت که عمریست شتابی دارد

ماه خورشید نمایش ز پس پردهٔ زلف
آفتابیست که در پیش سحابی دارد

آب حیوان اگر اینست که دارد لب یار
روشن است اینکه خضر بهره سرابی دارد

چشم من کرد روان هر طرفی سیل سرشک
تا سهی سرو ترا تازه بآبی دارد

چشم مخمور تو دارد ز دلم قصد جگر
ترک مستست مگر میل کبابی دارد

غمزهٔ شوخ تو خونم بخطا می‌ریزد
فرصتش باد که بس فکر صوابی دارد

جان بیمار مرا نیست ز تو روی سؤال
ای خوش آن خسته که از دوست جوابی دارد

کی کند سوی دل خستهٔ حافظ نظری
چشم مستت که بهر گوشه خرابی دارد

۱۲

از دیده خون دل همه بر روی ما رود
بر روی ما ز دیده چگویم چها رود

ما در درون سینه هوایی نهفته‌ایم
بر باد اگر رود دل ما زان هوا رود

بر خاک راه یار نهادیم روی خویش
بر روی ما رواست اگر آشنا رود

سیلست آب دیده و بر هر چه بگذرد
گر خود دلش ز سنگ بود هم ز جا رود

ما را بآب دیده شب و روز ماجراست
زین رهگذر که بر سر کویش چرا رود

خورشید خاوری کند از رشک جامه چاک / گر ماه مهرپرور من در قبا رود
حافظ بکوی میکده دایم بصدق دل / چون صوفیان صومعه دار الصفا رود

۱۳

از سر کوی تو هر کو بملالت برود / نرود کارش و آخر بخجالت برود
سالک از نور هدایت طلبد راه بدوست / که بجایی نرسد گر بضلالت برود
کر دمی آخر عمر از می و معشوق بگیر / حیف اوقات که یکسر ببطالت برود
ای دلیل دل گم گشته خدارا مددی / که غریب ار نبرد ره بدلالت برود
حکم مستوری و مستی همه بر خاتمتست / کس ندانست که آخر بچه حالت برود
کاروانی که بود بدرقه‌اش لطف خدا / بتجمل بنشیند بجلالت برود
حافظ از چشمه حکمت بکف آور جامی / بو که از لوح دلت نقش جهالت برود

۱۴

آنکس که بدست جام دارد / سلطانی جم مدام دارد
آبی که خضر حیات ازو یافت / در میکده جو که جام دارد
سررشته جان بجام بگذار / کین رشته ازو نظام دارد
بیرون ز لب تو ساقیا نیست / در دور کسی که کام دارد

نرگس همه شیوه‌های مستی / از چشم خوشت بوام دارد
ذکر رخ و زلف تو دلم را / وردیست که صبح و شام دارد
بر سینه ریش دردمندان / لعلت نمکی تمام دارد
در چاه ذقن چو حافظ ای جان / حسن تو دو صد غلام دارد

۱۵

بسر جام جم آنگه نظر توانی کرد / که خاک میکده کحل بصر توانی کرد
مباش بی مطرب که زیر چرخ کبود / باین بهانه غم از دل بدر توانی کرد
گل مراد تو آنگه نقاب بگشاید / که خدمتش چو نسیم سحر توانی کرد
گدایی در میخانه طرفه اکسیریست / گر این عمل بکنی خاک زر توانی کرد
بعشق مرحله عشق پیش نه قدمی / که سودها کنی ار این سفر توانی کرد
تو کز سرای طبیعت نمیروی بیرون / کجا بکوی حقیقت گذر توانی کرد
جمال یار ندارد نقاب و پرده ولی / غبار ره بنشان تا نظر توانی کرد
دلا ز نور ریاضت گر آگهی یابی / چو شمع خنده زنان ترک سر توانی کرد
ولی تو تا لب معشوق و جام می خواهی / طمع مدار که کار دگر توانی کرد
گر این نصیحت شاهانه بشنوی حافظ / بشاهراه طریقت گذر توانی کرد

بلبلی خون جگر خورد و گلی حاصل کرد / باد غیرت بصدش خار پریشان دل کرد

طوطیی را بخیال شکری دلخوش بود / ناگهش سیل فنا نقش امل باطل کرد

قرة العین من آن میوهٔ دل یادش باد / که خود آسان بشد و کار مرا مشکل کرد

آه و فریاد که از چشم حسود مه چرخ / در لحد ماه کمان ابروی من منزل کرد

ساربان بار من افتاد خدا را مددی / که امید کرمم همره این محمل کرد

روی خاکی و نم چشم مرا خوار مدار / چرخ فیروزه طربخانه ازین کهگل کرد

نزدی شاه رخ و فوت شد امکان حافظ / چکنم بازی ایام مرا غافل کرد

۱۷

بآب روشن می عارفی طهارت کرد / علی الصباح که میخانه را زیارت کرد

همین که ساغر زرین خور نهان گردید / هلال عید بدور قدح اشارت کرد

خوشا نماز و نیاز کسی که از سر درد / بآب دیده و خون جگر طهارت کرد

امام خواجه که بودش سر نماز دراز / بخون دختر رز خرقه را قصارت کرد

دلم بحلقهٔ زلفت بجان خرید آشوب / چه سود دیده ندانم که این تجارت کرد

بیا بمیکده و وضع قرب جاهم بین / اگرچه چشم بما از سر حقارت کرد

نشان عشق و محبت زجان حافظ پرس / چو فرش خانهٔ دل محنت تو غارت کرد

بیا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد / هلال عید بدور قدح اشارت کرد ۱۹

ثواب روزه و حج قبول آنکس برد / که خاک میکدهٔ عشق را زیارت کرد

اگر امام جماعت طلب کند امروز / خبر دهید که صوفی بمی طهارت کرد

مقام اصلی ما گوشهٔ خراباتست / خداش خیر دهاد آنکه این عمارت کرد

نماز در خم آن ابروان محرابی / کسی کند که بخون جگر طهارت کرد

بهای باده چون لعل چیست جوهر عقل / بیا که سود کسی برد کین تجارت کرد

فغان که نرگس جماش شیخ شهر امروز / نظر بدردکشان از سر حقارت کرد

بروی یار نظر کن ز دیده منت دار / که کار دیده همه از سر بصارت کرد

حدیث عشق ز حافظ شنو نه از واعظ / اگرچه صنعت بسیار در عبارت کرد

۱۹

بود آیا که در میکده‌ها بگشایند / گره از کار فروبستهٔ ما بگشایند

اگر از بهر دل زاهد خودبین بستند / دل قوی دار که از بهر خدا بگشایند

بصفای دل رندان صبوحی زدگان / بس در بسته بمفتاح دعا بگشایند

در میخانه ببستند خدایا مپسند / که در خانهٔ تزویر و ریا بگشایند

نامهٔ تعزیت دختر رز بنویسید / تا همه مغبچگان زلف دوتا بگشایند

گیسوی چنگ ببرید به مرگ می ناب — تا حریفان همه خون از مژه‌ها بگشایند
حافظ این خرقه که داری تو ببینی فردا — که چه زنار ز زیرش بدغا بگشایند

۲۰

بعد ازین دست من و دامن آن سرو بلند — که به بالای چمان از بن و بیخم برکند
حاجت مطرب و می نیست تو برقع بگشای — که برقص آوردم آتش رویت چو سپند
هیچ رویی نشود آینهٔ حجلهٔ بخت — مگر آن روی که مالند بر آن سم سمند
گفتم اسرار غمت هرچه بود گو میباش — صبر ازین بیش ندارم چکنم تا کی و چند
مکش آن آهوی مشکین مرا ای صیاد — شرم از آن چشم سیه دار و مبندش بکمند
من خاکی که ازین در نتوانم برخاست — از کجا بوسه زنم بر لب آن قصر بلند
حافظا از خم زلفش مستان دل را باز — زانکه دیوانه همان به که بود اندر بند

۲۱

بکوی میکده یا رب سحر چه مشعله بود — که جوش شاهد و ساقی و شمع و مشعله بود
حدیث عشق که از صوت و حرف مستغنیست — بنالهٔ دف و نی در خروش و غلغله بود
دل از کرشمهٔ ساقی بشکر بود ولی — ز نامساعدی بختم اندکی گله بود
ز اخترم نظر سعد در رهست که دوش — میان ماه و رخ ماه من مقابله بود

قیاس کردم ازان چشم جادوانه مست — هزار ساحر چون سامریش در گله بود
بگفتمش که بلب بوسه حوالت کن — بخنده گفت کیت با من این معامله بود
مباحثی که دران حلقهٔ جنون میرفت — ورای مدرسه و قیل و قال مسئله بود
دهان یار که درمان درد حافظ داشت — فغان که گاه مروت چه تنگ حوصله بود

۲۲

پیش ازینت بیش ازین غمخواری عشاق بود — مهرورزی تو با ما شهرهٔ آفاق بود
یاد باد آن صحبت شبها که با زلف توام — بحث درس عشق و ذکر حلقهٔ عشاق بود
حسن مهرویان مجلس گرچه دل میبرد و دین — بحث ما بر لطف طبع و خوبی اخلاق بود
از دم صبح ازل تا آخر شام ابد — دوستی و مهر بر یک عهد و یک میثاق بود
سایهٔ معشوق گر افتاد بر عاشق چه شد — ما باو محتاج بودیم او بما مشتاق بود
رشتهٔ تسبیح اگر بگسست معذورم بدار — دستم اندر ساعد ساقی سیمین ساق بود
در شب قدر ار صبوحی کرده‌ام عیبم مکن — سرخوش آمد یار و جامی بر کنار طاق بود
بر در شاهی نکته در کار کرد — گفت بر هر خوان که بنشستم خدا رزاق بود
پیش ازان کین طاق سبز سقف مینا برکشند — منظر چشم مرا ابروی جانان طاق بود
شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ خلد — دفتر نسرین و گل را زینت اوراق بود

۲۳

نوید باد صبا دوش آگهی آورد	که روز محنت و غم رو بکوتهی آورد
بمطربان صبوحی دهیم جامه چاک	باین نوید که باد سحرگهی آورد
نسیم زلف تو شد خضر راهم اندر عشق	زهی رفیق که بختم بهمرهی آورد
بیا بیا که تو حور بهشت را رضوان	باین جهان ز برای دل رهی آورد
بخیر خاطر ما کوش کین کلاه نمد	بسا شکست که بر افسر شهی آورد
چه ناله‌ها که رسید از دلم بخرمن ماه	چو یاد عارض آن ماه خرگهی آورد
رساند رایت منصور بر فلک حافظ	چو التجا بجناب شهنشهی آورد

۲۴

بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید	از یار آشنا سخن آشنا شنید
ای پادشاه حسن چشم بحال گدا فکن	کین گوش بس حکایت شاه و گدا شنید
پند حکیم عین صوابست و محض خیر	فرخنده بخت آنکه بسمع رضا شنید
سر خدا که عارف سالک بکس نگفت	در حیرتم که باده فروش از کجا شنید
ساقی بیا که عشق ندا میکند بلند	آنکس که گفت قصه ما هم ز ما شنید
ما باده زیر خرقه نه امروز میکشیم	صد بار پیر میکده این ماجرا شنید
ما می ببانگ چنگ نه امروز میخوریم	بس دور شد که گنبد چرخ این صدا شنید

اینش

اینش سزا نبود دل حق گذار من	کز غمگسار خود سخن ناسزا شنید
خوش میکنیم باده مشکین مشام دل	کز دلق پوش صومعه بوی ریا شنید
یارب کجاست محرم رازی که یکزمان	دل شرح آن دهد که چه گفت و چها شنید
محروم اگر شدم ز سر کوی او چه شد	از گلشن زمانه که بوی وفا شنید
هر صبح ماجرای من او شمال گفت	هر شام گفت و گوی من او صبا شنید
حافظ وظیفه تو دعا گفتن است و بس	در بند آن مباش که نشنید یا شنید

۲۵

بر سر آنم که گر ز دست بر آید	دست بکاری زنم که غصه سر آید
منظر دل نیست جای صحبت اضداد	دیو چو بیرون رود فرشته در آید
صحبت حکام ظلمت شب یلداست	نور ز خورشید خواه بو که بر آید
بر در ارباب بی مروت دنیا	چند نشینی که خواجه کی بدر آید
ترک گدایی مکن که گنج بیابی	از نظر رهروی که در نظر آید
صالح و طالح متاع خویش نمودند	تا که قبول افتد و که در نظر آید
بلبل عاشق تو عمر خواه که من بعد	باغ شود سبز و سرخ گل ببر آید
غفلت حافظ درین سراچه عجب نیست	هر که بمیخانه رفت بیخبر آید

٢٦

پیرانه سرم عشق جوانی بسر افتاد / وان راز که در دل بنهفتم بدر افتاد

از راه نظر مرغ دلم گشت هواگیر / ای دیده نگه کن که بدام که درافتاد

دردا که ازان آهوی مشکین سیه چشم / چون نافه بسی خون دلم در جگر افتاد

از رهگذر خاک سر کوی شما بود / هر نافه که در دست نسیم سحر افتاد

مژگان تو تا تیغ جهانگیر برآورد / بس کشته دل زنده که بر یکدگر افتاد

بس تجربه کردیم درین دیر جهانسوز / با دردکشان هر که درافتاد برافتاد

گر جان بدهد سنگ سیه لعل نگردد / با طینت اصلی چکند بدگهر افتاد

حافظ که سر زلف بتان دستکشش بود / بس طرفه حریفیست کش اکنون بسر افتاد

٢٧

بتی دارم که گرد گل ز سنبل سایبان دارد / بهار عارضش خطی بخون ارغوان دارد

غبار خط بپوشانید خورشید رخش یا رب / حیات جاودانش ده که حسن جاودان دارد

چو عاشق میشدم گفتم که بردم گوهر مقصود / چه دانستم که این دریا چه موج بیکران دارد

بیفشان جرعه بر خاک حال اهل شوکت بین / که از جمشید و کیخسرو هزاران داستان دارد

بتیر ار کمان بندی خدا را زود صیدم کن / که آفتهاست در تأخیر و طالب را زیان دارد

چو دام طره افشانی ز گرد خاطر عشاق / بغماز صبا گوید که راز ما نهان دارد

چو در رویت بخندد گل مشو در دامش ای بلبل / که بر گل اعتمادی نیست گر حسن جهان دارد

ز خوف هجرم ایمن کن اگر امید آن داری / که از چشم بداندیشان خدایت در امان دارد

خدا را داد من بستان ازو ای شحنه مجلس / که می با دیگری خوردست و با من سر گران دارد

ز سرو قد دلجویت مکن محروم چشمم را / بدین سرچشمه‌اش بنشان که خوش آبی روان دارد

ز چشمت جان نشاید برد کز هر سو که می‌بینم / کمین از گوشه‌ای کردست و تیر اندر کمان دارد

چه عذر بخت خود گویم که آن عیار شهرآشوب / بتلخی کشت حافظ را و شکر در دهان دارد

٢٨

بیا که رایت منصور پادشاه رسید / نوید فتح و بشارت بمهر و ماه رسید

جمال بخت ز روی ظفر نقاب انداخت / کمال عدل بفریاد دادخواه رسید

سپهر دور خوش اکنون کند که ماه آمد / جهان بکام دل اکنون شود که شاه رسید

ز قاطعان طریق این زمان شوند ایمن / قوافل دل و دانش که مرد راه رسید

عزیز مصر برغم برادران غیور / ز قعر چاه برآمد باوج ماه رسید

کجاست صوفی دجال شکل ملحد فعل / بگو بسوز که مهدی دین پناه رسید

صبا بگو که چها بر سرم درین غم عشق / ز آتش دل سوزان و دود آه رسید

ز شوق روی تو شاها بدین اسیر فراق / همان رسید کز آتش بروی کاه رسید

مرو بخواب که حافظ ببارگاه قبول	زیمن ورد شب و ورد صبحگاه رسید

۲۹

بنفشه دوش بگل گفت و خوش نشانی داد	که تاب من بجهان طرهٔ فلانی داد
دلم خزینهٔ اسرار بود و دست قضا	درش ببست و کلیدش بدلستانی داد
شکسته وار بدرگاهت آمدم که طبیب	بمومیایی لطف توام نشانی داد
تنش درست و دلش شاد باد از دولت	که دست دادش و یاری ناتوانی داد
برو معالجه خود کن ای نصیحت گوی	شراب و شاهد و ساقی کرا زیانی داد
گذشت بر من مسکین و با رقیبان گفت	دریغ عاشق مسکین من چه جانی داد
خوشست طوطی نطق تو حافظا بجهان	که داد عذب زبانی و خوش بیانی داد

۳۰

بخت از دهان دوست نشانم نمیدهد	دولت خبر ز راز نهانم نمیدهد
از بهر بوسه ز لبش جان همیدهم	اینم نمی‌ستاند و آنم نمیدهد
مردم در انتظار و درین پرده راه نیست	یا هست پرده‌دار نشانم نمیدهد
شکر بصبر دست دهد عاقبت ولی	بدعهدی زمانه امانم نمیدهد
زلفش کشید باد صبا چرخ سفله بین	کانجا مجال باد وزانم نمیدهد

چندانکه بر کنار چو پرگار میشدم	دوران چو نقطه ره بمیانم نمیدهد
جان میدهم برای یکی بوسه بر لبش	جان میسپرد و روان روانم نمیدهد
گفتم روم بخواب و ببینم جمال یار	حافظ ز آه و ناله امانم نمیدهد

۳۱

ترسم که اشک در غم ما پرده در شود	وین راز سر بمهر بعالم سمر شود
گویند سنگ لعل شود در مقام صبر	آری شود ولیک بخون جگر شود
این سرکشی که در سر سرو بلند تست	کی با تو دست کوته ما در کمر شود
از هر کرانه تیر دعا کرده‌ام روان	باشد کزان میانه یکی کارگر شود
از کیمیای مهر تو زر گشت روی من	آری بیمن لطف شما خاک زر شود
ای دل حدیث ما بر دلدار باز گوی	لیکن چنان مگو که صبا را خبر شود
در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب	یا رب مباد آنکه گدا معتبر شود
بس نکته غیر حسن بباید که تا کسی	مقبول طبع مردم صاحب نظر شود
روزی اگر بدی رسدت تنگدل مباش	رو شکر کن مباد کزان بدتر شود
این قصر سلطنت که تواش ماه منظری	سرها بر آستانهٔ او خاک در شود
حافظ سر از لحد بدر آرد بپای بوس	گر خاک او بپای شما پی سپر شود

۳۲

تنت بناز طبیبان نیازمند مباد
وجود نازکت آزرده گزند مباد

سلامت همه آفاق در سلامت تست
بهیچ عارضه شخص تو مستمند مباد

جمال صورت و معنی زیمن همت تست
که ظاهرت دژم و باطنت نژند مباد

دران چمن که درآید خزان بیغمایی
رهش بسرو سهی قامت بلند مباد

دران مقام که حسن تو جلوه آغازد
مجال طعنه بدبین و بدپسند مباد

هرانکه روی چو ماهت بچشم بد بیند
بر آتش تو بجز روی او سپند مباد

شفا زگفته شکرفشان حافظ جوی
که حاجتت بعلاج گلاب و قند مباد

۳۳

چو باد عزم سر کوی یار خواهم کرد
نفس ببوی خوشش مشکبار خواهم کرد

بهرزه بی می و معشوق عمر میگذرد
بطالتم بس ازین کار و بار خواهم کرد

چو شمع صبحدمم شد ز مهر او روشن
که عمر در سر این کار و بار خواهم کرد

صبا کجاست که این جان خون گرفته چو گل
فدای نکهت گیسوی یار خواهم کرد

هر آب روی که اندوختم ز دانش و فضل
نثار خاک ره آن نگار خواهم کرد

بیاد چشم تو خود را هلاک خواهم ساخت
بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد

نفاق و زرق نبخشد صفای دل حافظ
طریق رندی و عشق اختیار خواهم کرد

چه مستی است

۳۴

چه مستی است ندانم که رو بما آورد
که بود ساقی و این باده از کجا آورد

چه راه میزند این مطرب مقام‌شناس
که در میان غزل قول آشنا آورد

تو نیز باده بچنگ آر و راه صحرا گیر
که مرغ نغمه‌سرا ساز خوش‌نوا آورد

دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن
که باد صبح نسیم گره‌گشا آورد

صبا بخوش‌خبری هدهد سلیمان است
که مژده طرب از گلشن سبا آورد

رسیدن گل و نسرین بخیر و خوبی باد
بنفشه شاد و کش آمد سمن صفا آورد

علاج ضعف دل ما کرشمه ساقیست
برآر سر که طبیب آمد و دوا آورد

بتنگ چشمی آن ترک لشکری نازم
که حمله بر من مسکین یک قبا آورد

مرید پیر مغانم ز من مرنج ای شیخ
چرا که وعده تو کردی و او بجا آورد

فلک غلامی حافظ کنون بطوع کند
که التجا بدر دولت شما آورد

۳۵

چو دست در سر زلفش زنم بتاب رود
ور آشتی طلبم با سر عتاب رود

چو ماه نو ره نظارگان بیچاره
زند بگوشه ابروی و در نقاب رود

شب شراب خرابم کند به بیداری
وگر بروز حکایت کنم بخواب رود

طریق عشق پرآشوب و فتنه است ای دل
بیفتد آنکه درین راه با شتاب رود

گدایی در جانان بسلطنت مفروش / کسی ز سایهٔ این در بآفتاب رود
حباب را چو فتد باد نخوت اندر سر / کلاه داریش اندر سر شراب رود
مرا تو عهدشکن خواندی و همی ترسم / که با تو روز قیامت همین خطاب رود
دلا چو پیر شدی حسن نازکی مفروش / که این معامله با عالم شباب رود
سواد نامهٔ موی سیاه چون طی شد / بیاض کم نشود گر صد انتخاب رود
حجاب راه تویی حافظ از میان برخیز / خوشا کسی که درین راه بیحجاب رود

۳۶

جمالت آفتاب هر نظر باد / بخوبی روی خوبت خوبتر باد
همای زلف شاهین شهپرت را / دل شاهان عالم زیر پر باد
کسی کو بستهٔ زلفت نباشد / چو زلفت درهم و زیر و زبر باد
دلی کو عاشق رویت نگردد / همیشه غرقه در خون جگر باد
گهی کان غمزه‌ات ناوک فشاند / دل مجروح من پیشش سپر باد
چو لعل شکرینت بوسه بخشد / مذاق جان من زو پرشکر باد
مرا از تست هر دم تازه عشقی / ترا هر ساعتی حسن دگر باد
بجان مشتاق روی تست حافظ / ترا بر حال مشتاقان نظر باد

۳۷

جان بی جمال جانان میل جهان ندارد / هر کس که این ندارد حقا که آن ندارد
با هیچکس نشانی زان دلستان ندیدم / یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد
هر شبنمی درین ره صد بحر آتشین است / دردا که این معما شرح و بیان ندارد
سرمنزل قناعت نتوان ز دست دادن / ای ساربان فروکش کاین ره کران ندارد
چنگ خمیده قامت میخواندت بعشرت / بشنو که پند پیران هیچت زیان ندارد
ذوقی چنان ندارد بی یار زندگانی / بی یار زندگانی ذوقی چنان ندارد
گر خود رقیب شمعست اسرار ازو بپوشان / کان شوخ سربریده بند زبان ندارد
احوال گنج قارون کایام داد بر باد / با غنچه بازگویید تا زر نهان ندارد
ای دل طریق رندی از محتسب بیاموز / مستست و در حق او کس این گمان ندارد
کس در جهان ندارد یک بنده همچو حافظ / زیرا که چون تو شاهی کس در جهان ندارد

۳۸

جهان بر ابروی یار از هلال وسمه کشید / هلال عید در ابروی یار باید دید
شکسته گشت چو پشت هلال قامت من / کمان ابروی یارم که وسمه باز کشید
مگر نسیم تنت دوش در چمن بگذشت / که گل ببوی تو بر تن چو صبح جامه درید
نبود چنگ و رباب و گل و نبید که بود / گل وجود من آغشته گلاب و نبید

بیا که با تو بگویم غم ملالت دل | چرا که بی تو ندارم مجال گفت و شنید
بهای وصل تو گر جان بود خریدارم | که جنس خوب مبصر بهر چه دید خرید
مریز آب سرشکم که بی تو دور از تو | چو باد می شد و در خاک راه می غلطید
چو ماه روی تو در شام زلف میدیدم | شبم بروی تو روشن چو روز میگردید
بلب رسید مرا جان و بر نیامد کام | بسر رسید امید و طلب بسر نرسید
ز شوق روی تو حافظ نوشت حرفی چند | بخوان ز نظمش و در گوش کش چو مروارید

۳۹

حسن تو همیشه در فزون باد | رویت همه ساله لاله گون باد
اندر سر من هوای عشقت | هر روز که هست در فزون باد
قد همه دلبران عالم | در خدمت قامتت نگون باد
هر سرو که در چمن برآید | پیش الف قدت چو نون باد
هر جا که دلیست در غم تو | بی صبر و قرار و بی سکون باد
هر دل که ز عشق تست خالی | از حلقه وصل تو برون باد
چشمی که نه فتنه تو باشد | از گوهر اشک غرق خون باد
لعل تو که هست جان حافظ | دور از لب هر خسیس و دون باد

چو آفتاب

۴۰

چو آفتاب می از مشرق پیاله برآید | ز باغ عارض ساقی هزار لاله برآید
نسیم در سر گل بشکند کلاله سنبل | چو در میان چمن بوی آن کلاله برآید
حکایت شب هجران نه آن حکایت حالست | که شمه ز بیانش بصد رساله برآید
گرت چو نوح نبی صبر هست در غم طوفان | بلا بگردد و کام هزار ساله برآید
بسعی خود نتوان برد ره بگوهر مقصود | زهی خیال که این کار بی حواله برآید
ز گرد خوان نگون فلک طمع نتوان داشت | که بی ملامت صد غصه یک نواله برآید
نسیم زلف تو گر بگذرد به تربت حافظ | ز خاک کالبدش صد هزار ناله برآید

۴۱

حسب حالی ننوشتی و شد ایامی چند | محرمی کو که فرستم بتو پیغامی چند
ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید | هم مگر لطف شما پیش نهد گامی چند
چون می از خم بسبو رفت و گل افکند نقاب | فرصت عیش نگهدار و بزن جامی چند
قند آمیخته با گل نه علاج دل ماست | بوسه چند برآمیز بدشنامی چند
زاهد از کوچه رندان بسلامت بگذر | تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند
عیب می جمله چو گفتی هنرش نیز بگوی | نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند
ای گدایان خرابات خدا یار شماست | چشم انعام مدارید ز انعامی چند

پیر میخانه چه خوش گفت به دردی‌کش خویش — که مگو حال دل سوخته با خامی چند
حافظ از شوق رخ مهر فروغ تو بسوخت — کامکارا نظری کن سوی ناکامی چند

۴۲

حافظ خلوت‌نشین دوش بمیخانه شد — از سر پیمان گذشت بر سر پیمانه شد
شاهد عهد شباب آمده بودش بخواب — باز به پیرانه‌سر عاشق و دیوانه شد
مغبچه میگذشت راهزن عقل و دین — از پی آن آشنا از همه بیگانه شد
آتش رخسار گل خرمن بلبل بسوخت — چهرهٔ خندان شمع آفت پروانه شد
گریهٔ شام و سحر شکر که ضایع نگشت — قطرهٔ باران ما گوهر یکدانه شد
نرگس ساقی بخواند آیت افسونگری — حلقهٔ اوراد ما مجلس افسانه شد
صوفی مجنون که دی جام و قدح میشکست — باز بیک جرعه می عاقل و فرزانه شد
منزل حافظ کنون بارگه پادشاست — دل بر دلدار رفت جان بر جانانه شد

۴۳

خوشا دلی که مدام از پی نظر نرود — بهر درش که بخوانند بیخبر نرود
طمع در آن لب شیرین نکردنم اولیست — ولی چگونه مگس از پی شکر نرود
من گدا هوس سرو قامتی دارم — که دست در کمرش جز بسیم و زر نرود

سواد دیدهٔ غمدیده‌ام باشک مشوی — که نقش خال توام هرگز از نظر نرود
تو کز مکارم اخلاق عالم دگری — وفای عهد من از خاطرت بدر نرود
بتاج هدهدم از ره مبر که باز سفید — چو باشه در پی هر صید مختصر نرود
دلا مباش چنین هرزه‌گرد و هرجایی — که هیچ کار ز پیشت بدین هنر نرود
سیاه‌نامه‌تر از خود کسی نمی‌بینم — چگونه چون قلمم دود دل بسر نرود
بپوش دامن عفوی بزلت من مست — که آبروی شریعت بدین قدر نرود
بیار باده و اول بدست حافظ ده — بشرط آنکه ز مجلس خبر بدر نرود

۴۴

خوشست خلوت اگر یار یار من باشد — نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد
من آن نگین سلیمان بهیچ نستانم — که گاه‌گاه برو دست اهرمن باشد
روا مدار خدایا که در حریم وصال — رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد
همای گو مفکن سایهٔ شرف هرگز — در آن مقام که طوطی کم از زغن باشد
بیان شوق چه حاجت که سوز آتش دل — توان شناخت ز سوزی که در سخن باشد
هوای کوی تو از سر نمیرود ما را — غریب را دل سرگشته با وطن باشد
بسان سوسن اگر ده زبان شود حافظ — چو غنچه پیش تواش مهر بر دهن باشد

۴۵

خسروا گوی فلک در خم چوگان تو باد / ساحت کون و مکان عرصه میدان تو باد
ای که انشای عطارد صفت شوکت توست / عقل کل چاکر طغراکش دیوان تو باد
طره جلوه طوبی قد چون سرو تو شد / دیده فتح ابد عاشق جولان تو باد
زلف خاتون ظفر شیفته پرچم توست / غیرت خلد برین ساحت ایوان تو باد
نه تنها حیوانات و جمادات و نبات / هرچه در عالم امرست بفرمان تو باد
حافظ خسته باخلاص ثناخوان تو شد / لطف عام تو شفابخش ثناخوان تو باد

۴۶

دل شوق لبت مدام دارد / یارب زلبت که کام دارد
دل شربت مهر و باده شوق / در ساغر می مدام دارد
شوریده زلف یار دایم / در دام بلا مقام دارد
تا صید کند دلی ز خوبی / بر گل ز بنفشه دام دارد
آخر رسدم که باز پرسم / کان دلبر ما چه نام دارد
با یار کجا نشیند آن کو / اندیشه خاص و عام دارد
خرم دل آنکه همچو حافظ / با یار همیشه جام دارد
حافظ چو دمی خوشست مجلس / اسباب طرب تمام دارد

۴۷

دوش می آمد و رخساره برافروخته بود / تا کجا باز دلی غمزده سوخته بود
رسم عاشق کشی و شیوه شهرآشوبی / جامه بود که بر قامت او دوخته بود
جان عشاق سپند رخ خود میدانست / آتش چهره بدین کار برافروخته بود
گرچه میگفت که زارت بکشم میدیدم / که نهانش نظری با من دلسوخته بود
دل بسی خون بکف آورد ولی دیده بریخت / الله الله که تلف کرد و که اندوخته بود
یار مفروش بدنیا که بسی سود نکرد / آنکه یوسف بزر ناسره بفروخته بود
گفت و خوش گفت برو خرقه بسوزان حافظ / یارب این قلب شناسی ز که آموخته بود

۴۸

خوش آمد گل وزان خوشتر نباشد / که در دستت بجز ساغر نباشد
زمان خوشدلی دریاب دریاب / که دایم در صدف گوهر نباشد
غنیمت دان و می خور در گلستان / که گل تا هفته دیگر نباشد
عجب راهیست راه عشق کانجا / کسی سر برکند کش سر نباشد
بشو اوراق اگر همدرس مایی / که علم عشق در دفتر نباشد
بیا ای شیخ و از خمخانه ما / شرابی خور که در کوثر نباشد
ز من بنیوش و دل در شاهدی بند / که حسنش بسته زیور نباشد

شراب بی‌خمارم بخش یارب / که با او هیچ درد سر نباشد
ایا پر لعل کرده جام زرین / ببخشا بر کسی کش زر نباشد
بیامیز دست سیمین برم هست / که در بتخانهٔ آذر نباشد
من از جان بندهٔ سلطان اویسم / اگرچه یادش از چاکر نباشد
بتاج عالم آرایش که خورشید / چنین زیبندهٔ افسر نباشد
کسی گیرد خطا بر نظم حافظ / که هیچش لطف در گوهر نباشد

جام زرد

۴۹

خستگان را چو طلب باشد و قوت نبود / گر تو بیداد کنی شرط مروت نبود
ما جفا از تو ندیدیم و تو هرگز نکنی / آنچه در مذهب رندان طریقت نبود
خیره آن دیده که آبش نبرد گریهٔ عشق / تیره آن دل که در او شمع محبت نبود
هر که را آینه صافی نشد از زنگ هوا / دیده‌اش قابل رخسار حقیقت نبود
دولت از مرغ همایون طلب و سایهٔ او / زانکه با زاغ و زغن شهپر همت نبود
گر مدد خواستم از پیر مغان عیب مکن / شیخ ما گفت که در صومعه همت نبود
حسن تو گرد ز سر رشتهٔ خود باخبرم / آن مباد اگر بد و کاری ز محبت نبود
حافظا علم و ادب ورز که در مجلس انس / هر که را نیست ادب لایق صحبت نبود

۵۰

دست در حلقهٔ آن زلف دوتا نتوان کرد / تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد
آنچه سعیست من اندر طلبت بنمودم / این قدر هست که تغییر قضا نتوان کرد
دامن دوست بصد خون دل افتاد بدست / بفسونی که کند خصم رها نتوان کرد
سرو بالای من آنگه که درآید بسماع / چه محل جامهٔ جان را که قبا نتوان کرد
من چه گویم که ترا نازکی طبع لطیف / تا بحدیست که آهسته دعا نتوان کرد
عارضش را بمثل ماه فلک نتوان گفت / نسبت دوست بهر بی سر و پا نتوان کرد
غیرتم کشت که محبوب جهانی لیکن / روز و شب عربده با خلق خدا نتوان کرد
نظر پاک تواند رخ جانان دیدن / که در آینه نظر جز بصفا نتوان کرد
مشکل عشق نه در حوصلهٔ دانش ماست / حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد
بجز ابروی تو محراب دل حافظ نیست / طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان کرد

۵۱

دانی که چنگ و عود چه تقریر می‌کنند / پنهان خورید باده که تکفیر می‌کنند
ناموس عشق و رونق عشاق می‌برند / منع جوان و سرزنش پیر می‌کنند
گویند رمز عشق مگویید و مشنوید / مشکل حکایتیست که تقریر می‌کنند
ما از برون در شده مغرور صد فریب / تا خود درون پرده چه تدبیر می‌کنند

تشویش وقت پیر مغان میدهند باز | این سالکان نگر که چه با پیر میکنند
صد ملک دل به نیم نظر میتوان خرید | خوبان درین معامله تقصیر میکنند
جز قلب تیره هیچ نشد حاصل و هنوز | باطل درین خیال که اکسیر میکنند
قومی بجد و جهد نهادند وصل دوست | قومی دگر حواله بتقدیر میکنند
فی الجمله اعتماد مکن بر ثبات دهر | کین کارخانه ایست که تغییر میکنند
می ده که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب | چون نیک بنگری همه تزویر میکنند

۵۲

دل از من برد و روی از من نهان کرد | خدا را با که این بازی توان کرد
شب تنهاییم در قصد جان بود | خیالش لطفهای بیکران کرد
چرا چون لاله خونین دل نباشم | که با ما نرگس او سرگران کرد
کجا گویم که با این درد جانسوز | طبیبم قصد جان ناتوان کرد
میان مهربانان کی توان گفت | که یار ما چنین کرد و چنان کرد
بدانسان سوخت چون شمعم که بر من | صراحی گریه و بربط فغان کرد
صبا گر چاره داری وقت وقتست | که درد اشتیاقم قصد جان کرد
عدو با جان حافظ آن نکردی | که تیر چشم آن ابرو کمان کرد

۶۳

در نظربازی ما بیخبران حیرانند | من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند
عاقلان نقطه پرکار وجودند ولی | عشق داند که درین دایره سرگردانند
جلوه گاه رخ او دیده من تنها نیست | ماه و خورشید همین آینه میگردانند
وصف رخساره خورشید ز خفاش مپرس | که درین آینه صاحب نظران حیرانند
عهد ما با لب شیرین دهنان بست خدا | ما همه بنده و این قوم خداوندانند
مفلسانیم و هوای می و مطرب داریم | آه اگر خرقه پشمین بگرو نستانند
لاف عشق و گله از یار زهی لاف دروغ | عشقبازان چنین مستحق هجرانند
مگرم چشم سیاه تو بیاموزد کار | ورنه مستوری و مستی همه کس نتوانند
گر شوند آگه از اندیشه ما مغبچگان | بعد ازین خرقه پشمین بگرو نستانند
گر بارواح رساند نفسی بوی تو باد | عقل و جان گوهر هستی بنثار افشانند
زاهد ار رندی حافظ نکند فهم رواست | دیو بگریزد ازان قوم که قرآن خوانند

۶۴

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند | واندر آن ظلمت شب آب حیاتم دادند
بیخود از شعشعه پرتو ذاتم کردند | باده از جام تجلی صفاتم دادند
چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی | آن شب قدر که این تازه براتم دادند

شدم از عشق رخش بیخود و حیران گشتم / خبر از واقعه لات و مناتم دادند
من اگر کامروا گشتم و خوشدل چه عجب / مستحق بودم و اینها بزکاتم دادند
بعد ازین روی من و آینه چهره شاه / که در آنجا خبر از جلوه ذاتم دادند
هاتف آن روز بمن مژده این دولت داد / که بدان جور و جفا صبر و ثباتم دادند
این همه شهد و شکر کز سخنم میریزد / اجر صبریست کز آن شاخ نباتم دادند
شکر شکر بشکرانه بیفشان ای دل / که نگار خوش شیرین حرکاتم دادند
کیمیاییست عجب بندگی پیر مغان / خاک او گشتم و چندین درجاتم دادند
بحیات ابد آن روز رسانید مرا / خط آزادگی از حسن حیاتم دادند
حافظ آندم که بدام سر زلفش افتاد / گفت کز بند غم و غصه نجاتم دادند

۵۵

دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند / گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند
ساکنان حرم ستر عفاف ملکوت / با من راه‌نشین جرعه مستانه زدند
آسمان بار امانت نتوانست کشید / قرعه فال بنام من دیوانه زدند
جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه / چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند
شکر ایزد که میان من و او صلح افتاد / حوریان رقص‌کنان ساغر مستانه زدند

آتش

آتش آن نیست که از شعله او خندد شمع / آتش آنست که در خرمن پروانه زدند
نقطه عشق دل گوشه‌نشینان خون کرد / همچو آن خال که بر عارض جانانه زدند
ما به صد خرمن پندار ز ره چون نرویم / چون ره آدم بیچاره بیک دانه زدند
کس چو حافظ نکشید از رخ اندیشه نقاب / تا سر زلف عروسان سخن شانه زدند

۵۶

دوستان دختر رز توبه ز مستوری کرد / شد بر محتسب و کار بدستوری کرد
آمد از پرده بمجلس عرقش پاک کنید / تا نگویند حریفان که چرا دوری کرد
جای آنست که در عقد وصالش گیرند / دختر مست چنین کین همه مستوری کرد
بشکفت از گل طبعم بنسیمت آری / راه مستانه زد و چاره مخموری کرد
مژدگانی بده ای دل که دگر مطرب عشق / مرغ شبخوان طرب از برگ گل سوری کرد
نه بهفت آب که رنگش بصد آتش نرود / آنچه با خرقه زاهد می انگوری کرد
حافظ افتادگی از دست مده زانکه حسود / عرض و مال و دل و دین در سر مغروری کرد

۵۷

در ازل هر کو بفیض دولت ارزانی بود / تا ابد جام مرادش همدم جانی بود
من همان ساعت که از می خواستم شد توبه کار / گفتم این شاخ ار دهد باری پشیمانی بود

خود گرفتم کافکنم سجاده چون سوسن بدوش   همچو گل بر خرقه رنگ می مسلمانی بود
مجلس انس و بهار و درس عشق اندر میان   نستدن جام می از جانان گرانجانی بود
خلوت ما را فروغ از عکس جام باده   زانکه کنج اهل دل باید که نورانی بود
بی چراغ جام در خلوت نمی‌یارم نشست   وقت گل مستوری مستان ز نادانی بود
همت عالی طلب جام مرصع گو مباش   رند را آب عنب یاقوت رمانی بود
نیکنامی خواهی ای دل با بدان صحبت مگیر   بدپسندی جان من برهان نادانی بود
گرچه بی سامان نماید کار ما سهلش مبین   کاندرین کشور گدایی رشک سلطانی بود
دی عزیزی گفت حافظ میخورد پنهان شراب   ای عزیز من نه عیب آن به که پنهانی بود

۵۸

در نمازم خم ابروی تو با یاد آمد   حالتی رفت که محراب بفریاد آمد
از من اکنون طمع صبر و دل و هوش مدار   کان تحمل که تو دیدی همه بر باد آمد
باده صافی شد و مرغان چمن مست شدند   موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد
بوی بهبود ز اوضاع جهان می‌شنوم   شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد
ای عروس هنر از بخت شکایت منما   حجله حسن بیارای که داماد آمد
دلفریبان نباتی همه زیور بستند   دلبر ماست که با حسن خداداد آمد

زیر بارند درختان که تعلق دارند   ای خوشا سرو که از بند غم آزاد آمد
مطرب از گفته حافظ غزلی مست بخوان   تا بگریم که ز عهد طربم یاد آمد

۵۹

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد   عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد
جلوه‌ای کرد رخش دید ملک عشق نداشت   عین آتش شد ازین غیرت و بر آدم زد
عقل میخواست کز آن شعله چراغ افروزد   برق غیرت بدرخشید و جهان برهم زد
مدعی خواست که آید بتماشاگه راز   دست در حلقه آن زلف خم اندر خم زد
جان علوی هوس چاه زنخدان تو داشت   دست غیب آمد و بر سینه نامحرم زد
دیگران قرعه قسمت همه بر عیش زدند   دل غمدیده ما بود که هم بر غم زد
حافظ آن روز طربنامه عشق تو نوشت   که قلم بر سر اسباب دل خرم زد

96

دوش در حلقه ما قصه گیسوی تو بود   تا دل شب سخن از سلسله موی تو بود
دل که از ناوک مژگان تو در خون میگشت   باز مشتاق کمانخانه ابروی تو بود
هم عفاالله صبا کز تو پیامی آورد   ورنه در کس نرسیدیم که از کوی تو بود
من سرگشته ازین در نتوانم برخاست   دام راهم شکن طره هندوی تو بود

عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت / فتنه انگیز جهان غمزهٔ جادوی تو بود
بگشا بند قبا تا بگشاید دل من / که گشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود
بوفای تو که بر تربت حافظ بگذر / کز جهان میشد و در آرزوی روی تو بود

٦١

دیدی ای دل که دگر بار غم یار چه کرد / چون بشد دلبر و با یار وفادار چه کرد
آه از آن نرگس جادو که چه بازی انگیخت / وای از آن مست که با مردم هشیار چه کرد
اشک من رنگ شفق یافت ز بی‌مهری یار / طالع بی‌شفقت بین که درین کار چه کرد
برقی از منزل لیلی بدرخشید سحر / وه که با خرمن مجنون دلفگار چه کرد
ساقیا باده بیاور که نگارندهٔ غیب / نیست معلوم که در پردهٔ اسرار چه کرد
آنکه بر نقش زد این دایرهٔ مینایی / کس ندانست که در گردش پرگار چه کرد
فکر عشق آتش غم در دل حافظ زد و سوخت / یار دیرینه ببینید که با یار چه کرد

٦٢

دلبر برفت و دلشدگان را خبر نکرد / یاد حریف شهر و رفیق سفر نکرد
یا بخت من طریق مروت فروگذاشت / یا او بشاهراه طریقت گذر نکرد
من ایستاده تا کنمش جان فدا چو شمع / او خود گذر بما چو نسیم سحر نکرد

دلرا اگر چه بال و پر از غم شکسته شد / سودای عاشقی تو از سر بدر نکرد
گفتم مگر بگریه دلش مهربان کنم / در سنگ خاره قطرهٔ باران اثر نکرد
هرکس که دید روی تو بوسید چشم من / کاری که کرد دیدهٔ ما بی نظر نکرد
کلک زبان بریدهٔ حافظ در انجمن / با کس نگفت راز تو تا ترک سر نکرد

٦٣

دلی که غیب نمایست و جام جم دارد / ز خاتمی که دمی گم شود چه غم دارد
بخط و خال گدایان مده خزینهٔ دل / بدست شاه وشی ده که محترم دارد
نه هر درخت تحمل کند جفای خزان / غلام همت سروم که این قدم دارد
رسید موسم آن کز طرب چو نرگس مست / نهد بپای قدح هر که شش درم دارد
زر از بهای گل اکنون چو گل دریغ مدار / که عقل کل بصدت عیب متهم دارد
دلم که لاف تجرد زدی کنون صد شغل / ببوی زلف تو با باد صبحدم دارد
مراد دل ز که جویم چو نیست دلداری / که جلوهٔ نظر و شیوهٔ کرم دارد
ز سر غیب کس آگاه نیست قصه مخوان / کدام محرم دل ره درین حرم دارد
ز جیب خرقهٔ حافظ چه طرف بتوان بست / که ما صمد طلبیدیم و او صنم دارد

٦٤

دادگرا ترا فلک جرعه کش پیاله باد — دشمن دل سیاه تو غرقه بخون چو لاله باد
ای تو بروج معدلت چشم چراغ معدلت — باده صاف دائمت در قدح و پیاله باد
قدر و علو رتبتت ذات تو قطار قطاع — راهروان همتت راه هزار ساله باد
چون بهوای مدحتت زهره شود ترانه ساز — حاسدت از سماع آن محرم آه و ناله باد
نه طبق سپهر دان قرصه سیم و زر که هست — بر سر خوان حشمتت سهلترین نواله باد
دختر فکر بکر من محرم مدحت تو شد — مهر چنان عروس را هم بکفت حواله باد
حافظ اگر بوصل تو شاد نشد بهر غمی — در غم هجر روی تو مونس غم چو ناله باد

۶۵

دیر است که دلدار پیامی نفرستاد — ننوشت سلامی و کلامی نفرستاد
صد نامه فرستادم و آن شاه سواران — پیکی ندوانید و پیامی نفرستاد
دانست که خواهد شدنم مرغ دل از دست — وز آن خط چون سلسله دامی نفرستاد
فریاد که آن ساقی شکرلب سرمست — دانست که مخمورم و جامی نفرستاد
چندانکه زدم لاف کرامات و مقامات — هیچم خبر از هیچ مقامی نفرستاد
سوی من وحشی صفت عقل رمیده — آهو روشی کبک خرامی نفرستاد
حافظ بادب باش که واخواست نباشد — گر شاه سلامی بغلامی نفرستاد

دیدم بخواب خوش که بدستم پیاله بود — تعبیر رفت و کار بدولت حواله بود
چل سال رنج و غصه کشیدیم عاقبت — تدبیر ما بدست شراب دوساله بود
آن نافه مراد که میخواستم ز بخت — در چین زلف آن بت مشکین کلاله بود
از دست برده بود خمار غمم سحر — دولت مساعد آمد و می در پیاله بود
نالان و دادخواه چنانم نه میروم — کانجا کشاد کار میان آه و ناله بود
خون میخورم ولیک نه جای شکایت است — روزی ما ز خوان کرم این نواله بود
هر کو نداشت یار ز خوبی گلی نچید — در رهگذار باد نگهبان لاله بود
بر طرف گلشنم گذر افتاد وقت صبح — آندم که کار صبح به از آه و ناله بود
آن شاه تندحمله که خورشید شیرگیر — پیشش بروز معرکه کمتر غزاله بود
دیدیم شعر دلکش حافظ بمدح شاه — هر بیت از آن سفینه به از صد رساله بود

۶۸

دی پیر میفروش که ذکرش بخیر باد — گفتا شراب نوش و غم دل ببر ز یاد
گفتم بباد میدهدم باده نام و ننگ — گفتا قبول کن سخن و هر چه باد باد
پرساز جام باده و یاد جهان مکن — این بشنو از حکایت جمشید و کیقباد
سود و زیان و مایه چو خواهد شدن ز دست — از بهر این معامله غمگین مباش و شاد

بادت بدست باشد اگر دل نهی بهیچ / در معرضی که تخت سلیمان رود بباد
در آرزوی آنکه رسد زو براحتی / جان در درون سینه هم مشتاق و نهاد
حافظ گرت ز پند حکیمان ملالتست / کوته کنیم قصه که عمرت دراز باد

۶۹

دلم جز مهر مهرویان طریقی بر نمیگیرد / ز هر در میدهم پندش ولیکن در نمیگیرد
صراحی میکشم پنهان و مردم دفتر انگارند / عجب گر آتش این زرق در دفتر نمیگیرد
خدا را ای نصیحت گو حدیث ساغر و می گو / که نقشی در خیال ما ازین خوشتر نمیگیرد
من این دلق مرقع را بخواهم سوختن روزی / که پیر می فروشانش بجامی بر نمیگیرد
ملامت گوی رندان را که با حکم خدا جنگست / دلش بس تنگ می بینم مگر ساغر نمیگیرد
از آن رو پاکبازان را صفاها با می لعلست / که غیر از راستی نقشی درین جوهر نمیگیرد
میان خنده میگریم که چون شمع اندرین مجلس / زبان آتشینم هست لیکن در نمیگیرد
سخن در احتیاج ما و استغنای معشوقست / چه سود افسونگری ای دل چو در دلبر نمیگیرد
من آن آیینه را روزی بدست آرم سکندروار / اگر میگیرد این آتش زمانی ور نمیگیرد
چه خوش صید دلم کردی بنازم چشم مستت را / که کس مرغان وحشی را ازین خوشتر نمیگیرد
خدا را رحمی ای منعم که درویش سر کویت / دری دیگر نمیداند رهی دیگر نمیگیرد

سرو

سر و چشمی بدین خوبی بگویی چشم ازین بر گیر / برو کین درس هیچی مرا در سر نمیگیرد
من از پیر مغان دارم کرامتهای [illegible] / که این دلق ریایی را بجامی بر نمیگیرد
بدین شعر تر شیرین ز شاهنشه عجب دارم / که سر تا پای حافظ را چرا در زر نمیگیرد

۷۰

دلا بسوز که سوز تو کارها بکند / نیاز نیمشبی دفع صد بلا بکند
عتاب یار پریچهره عاشقانه بکش / که یک کرشمه تلافی صد جفا بکند
ز ملک تا ملکوتش حجاب بر گیرند / کسی که خدمت جام جهان نما بکند
طبیب مسیحادمست و مشفق لیک / چو درد در تو نبیند کرا دوا بکند
تو با خدای خود انداز کار و دل خوش دار / که رحم اگر نکند مدعی خدا بکند
ز بخت خفته ملولم بود که بیداری / بوقت فاتحه صبح یک دعا بکند
بسوخت حافظ و بویی ز زلف یار نبرد / مگر دلالت این دولتش صبا بکند

۷۱

دوش آگهی ز یار سفر کرده داد باد / من نیز دل بباد دهم هر چه باد باد
کارم بدان رسید که همراه خود کنم / هر شام برق لامع و هر بامداد باد
در چین طره تو دل ناحفاظ من / هرگز نگفت مسکن مالوف یاد باد

امروز قدر پند عزیزان شناختم
یا رب روان ناصح ما از تو شاد باد

دل خون شدی بیاد تو هر گه که در چمن
بند قبای غنچه دل میگشاد باد

طرف کلاه شاهیت آمد بخاطرم
آنکه که تاج بر سر نرگس نهاد باد

از دست رفته بود وجود ضعیف من
صبحم ببوی وصل تو جان داد باد

حافظ نهاد نیک تو کامت برآورد
جانها فدای مردم نیکو نهاد باد

۷۲

در هر هوا که چون برق اندر طلب نباشد
گر خرمنی بسوزد چندان عجب نباشد

مرغی که با غم دل شد الفتش حاصل
بر شاخسار عمرش برگ طرب نباشد

در کارخانه عشق از کفر ناگزیرست
آتش کرا بسوزد گر بولهب نباشد

در کیش جانفروشان فضل و هنر نه بست
آنجا نسب نگنجد اینجا حسب نباشد

در محفلی که خورشید اندر حساب ذره است
خود را بزرگ دیدن شرط ادب نباشد

می خور که عمر سرمد گر در جهان توان یافت
جز باده بهشتی هیچش سبب نباشد

حافظ وصال جانان با چون تو تنگدستی
روزی شود که با او پیوند شب نباشد

۷۳

درختی دوستی بنشان که کام دل ببار آرد
نهال دشمنی برکن که رنج بیشمار آرد

چو مهمان خراباتی بعزت باش با رندان
که درد سر کشی جانا گرت مستی خمار آرد

عماری دار لیلی را که مهد ماه در حکم است
خدا را در دل اندازش که با مجنون گذار آرد

شب صحبت غنیمت دان که بعد از روزگار ما
بسی گردش کند گردون بسی لیل و نهار آرد

بهار عمر خواه ای دل کز این چمن هر سال
چو نسرین صد گل آرد بار و چون بلبل هزار آرد

زکار افتاده ای دل که صد من بار غم داری
برو خوش کن نفس بنشین که فی الحالت بکار آرد

خدا را چون دل ریشم قراری بست با زلفت
بفرما لعل نوشین را که حالت با قرار آرد

درین باغ از خدا خواهد دگر پیرانه سر حافظ
نشیند بر لب جویی و سروی در کنار آرد

۷۴

دوش از جناب آصف پیک بشارت آمد
کز حضرت سلیمان عشرت اشارت آمد

خاک وجود ما را از آب دیده گل کن
ویران سرای دل را گاه عمارت آمد

این شرح بی نهایت کز حسن دوست گفتند
حرفیست از هزاران کاندر عبارت آمد

عیبم بپوش زنهار ای خرقه می آلود
کان پاک دامن اینجا بهر زیارت آمد

امروز جای هر کس پیدا شود ز خوبان
کان ماه مجلس افروز اندر صدارت آمد

بر تخت جم که تاجش معراج آفتابست
همت نگر که موری با این حقارت آمد

از چشم شوخش ای دل ایمان خود نگهدار
کان جادوی ستمگر از بهر غارت آمد

دریاب مجلس و دستار یاب وقت خوابست / هان ای زیان کشیده وقت تجارت آمد

75

آلوده‌ای تو حافظ فیضی ز شاه درخواه
کان عنصر سماحت بهر طهارت آمد

دست از طلب ندارم تا کام من برآید / یا تن رسد بجانان یا جان ز تن برآید

بگشای تربتم را بعد از وفات بنگر / کز آتش درونم دود از کفن برآید

بنمای رو که خلقی واله شوند و حیران / بگشای لب که فریاد از مرد و زن برآید

جان بر لبست و حسرت در دل که از لبانش / نگرفته هیچ کامی جان از بدن برآید

هر دم چو بیوفایان نتوان گرفت یاری / مائیم و خاک کویش تا جان ز تن برآید

از حسرت لبانش آمد بتنگ جانم / خود کام تنگدستان کی زان دهن برآید

بر بوی آنکه در باغ یابد گلی چو رویت / آید نسیم و هر دم گرد چمن برآید

76

گویند ذکر خیرش در خیل عشقبازان
هر جا که نام حافظ در انجمن برآید

دمی با غم بسر بردن جهان یکسر نمی‌ارزد / بمی بفروش دلق ما کزین بهتر نمی‌ارزد

بکوی میفروشانش بجامی در نمیگیرند / زهی سجاده تقوی که یک ساغر نمی‌ارزد

بشوی این نقش و رنگی که این بازار نگیرد / مرقعهای گوناگون می احمر نمی‌ارزد

برو گنج قناعت جو و کنج عافیت بنشین / که یکدم تنگدل بودن به بحر و بر نمی‌ارزد

دیار یار مردم را مقید میکند ورنه / چه جای فارس کین محنت جهان یکسر نمی‌ارزد

رقیبم سرزنشها کرد کز این باب رخ برتاب / چه افتاد این سر ما را که خاک در نمی‌ارزد

شکوه تاج سلطانی که بیم جان درو درجست / کلاهی دلکش است اما بترک سر نمی‌ارزد

بس آسان می‌نمود اول غم دریا ببوی سود / غلط کردم من این دریا بصد گوهر نمی‌ارزد

ترا آن به که روی خود ز مشتاقان بپوشانی / که شادی جهانگیری غم لشکر نمی‌ارزد

چو حافظ در قناعت کوش و از دنیای دون بگذر / که یکجو منت دونان بصد من زر نمی‌ارزد

77

دل من بدور رویش ز چمن فراغ دارد / که چو سرو پای بندست و چو لاله داغ دارد

شب ظلمت و بیابان بکجا توان رسیدن / مگر آنکه شمع رویش برهم چراغ دارد

بفروغ چهره زلفت ره دل زند همه شب / چه دلاورست دزدی که بکف چراغ دارد

من و شمع صبحگاهی سزد ار بهم بگرییم / که بسوختیم و از ما بت ما فراغ دارد

ز بنفشه تاب دارم که ز زلف او زند دم / تو سیاه کم‌بها بین که چه در دماغ دارد

بچمن خرام و بنگر بر تخت گل که لاله / بندیم شاه ماند که بکف ایاغ دارد

سزد ار چو ابر بهمن که برین چمن بگرییم / طرب آشیان بلبل بنگر که زاغ دارد

سر ما فرو نیاید بکمان ابروی کس | که درون گوشه گیران بنگر که داغ دارد
سر درس عشق دارد دل دردمند حافظ | که نه خاطر تماشا نه هوای باغ دارد

۷۸

رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید | وظیفه گر برسد مصرفش گلست و نبید
صفیر مرغ برآمد بط شراب کجاست | فغان فتاد به بلبل نقاب گل که کشید
ز روی ساقی مهوش گلی بچین امروز | که گرد عارض بستان خط بنفشه دمید
من این مرقع رنگین چو گل بخواهم سوخت | که پیر باده فروشش بجرعه نخرید
گلی نچید ز بستان آرزو دل من | مگر نسیم مروت درین چمن نوزید
عجایب ره عشق ای رفیق بسیارست | ز پیش آهوی این دشت شیر نر برمید
چنان کرشمه ساقی دلم ز دست ببرد | که با کسی دگرم نیست برگ گفت و شنید
ز میوه‌های بهشتی چه ذوق دریابد | هر آنکه سیب زنخدان شاهدی نگزید
مکن ز غصه شکایت که در طریق طلب | براحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید
بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم | که گم شد آنکه درین ره برهبری نرسید
خدای را مددی ای دلیل راه حرم | که نیست بادیه عشق را کرانه پدید
بهار میگذرد دادگسترا دریاب | که رفت موسم و حافظ هنوز می نچشید

رو بر رهش

۷۹

رو بر رهش نهادم و بر من گذر نکرد | صد لطف چشم داشتم و یک نظر نکرد
یارب تو آن جوان دلاور نگاه دار | کز دود آه گوشه نشینان حذر نکرد
سیل سرشک ما ز دلش کین بدر نبرد | در سنگ خاره قطره باران اثر نکرد
میخواستم که میرمش اندر قدم چو شمع | او خود گذر بما چو نسیم سحر نکرد
جانا کدام سنگدل سست همت است | کو پیش زخم تو جان را سپر نکرد
ماهی و مرغ دوش ز افغان من نخفت | وان شوخ دیده بین که سر از خواب بر نکرد
کلک زبان بریده حافظ در انجمن | با کس نگفت راز تو تا ترک سر نکرد

۸۰

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند | چنان نماند چنین نیز هم نخواهد ماند
من ارچه در نظر یار خاکسار شدم | رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند
چو پرده دار بشمشیر میزند همه را | کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند
چه جای شکر و شکایت ز نقش نیک و بدست | چو بر صحیفه هستی رقم نخواهد ماند
غنیمتی شمر ای شمع وصل پروانه | که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند
سرود مجلس جمشید گفته‌اند این بود | که جام باده بیاور که جم نخواهد ماند
سروش عالم غیبم بشارتی خوش داد | که کس همیشه بگیتی دژم نخواهد ماند

توانگرا دل درویش خود بدست آور | که مخزن زر و گنج و درم نخواهد ماند
بدین رواق زبرجد نوشته‌اند بزر | که جز نکویی اهل کرم نخواهد ماند
ز مهربانی حافظ طمع مبر ای دوست | که نقش جور و نشان ستم نخواهد ماند

۸۱

روشنی طلعت تو ماه ندارد | پیش تو گل رونق گیاه ندارد
گوشه ابروی تست منزل جانم | خوشتر ازین گوشه پادشاه ندارد
دیدم آن چشم دل سیه که تو داری | جانب هیچ آشنا نگاه ندارد
تا چه کند با رخ تو دود دل من | آینه دانی که تاب آه ندارد
نی من تنها کشم تطاول زلفت | کیست که او داغ این سیاه ندارد
ای شه خوبان بعاشقان نظری کن | هیچ شهی چون شها سپاه ندارد
شوخی نرگس نگر که پیش تو بشکفت | چشم دریده ادب نگاه ندارد
خون خور و خامش نشین که آن دل نازک | طاقت فریاد دادخواه ندارد
رطل گرانم ده ای مرید خرابات | شادی شیخی که خانقاه ندارد
گو برو و آستین بخون جگر شوی | هر که درین آستانه راه ندارد
حافظ اگر سجده تو کرد مکن عیب | کافر عشق ای صنم گناه ندارد

۸۲

راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد | شعری بخوان که با آن رطل گران توان زد
بر آستان جانان گر سر توان نهادن | گلبانگ سربلندی بر آسمان توان زد
در خانقه نگنجد اسرار عشقبازی | جام می مغانه هم با مغان توان زد
درویش را نباشد برگ سرای سلطان | ماییم و کهنه دلقی کآتش در آن توان زد
اهل نظر دو عالم در یک نظر ببازند | عشقست و داو اول بر نقد جان توان زد
شد رهزن سلامت زلف تو وین عجب نیست | چون راهزن تو باشی صد کاروان توان زد
گر دولت وصالت خواهد دری گشودن | سرها بدین تخیل بر آسمان توان زد
قد خمیده ما سهلت نماید اما | بر چشم دشمنان تیر ازین کمان توان زد
با عقل و فهم و دانش داد سخن توان داد | چون جمع شد معانی گوی بیان توان زد
از شرم در حجابم ساقی لطفی کن | باشد که بوسه چند بر آن دهان توان زد
عشق و شباب و رندی مجموعه مرادست | ساقی بیا که جامی درین زمان توان زد
بر جویبار چشم گر سایه افکند دوست | بر خاک رهگذارش آب روان توان زد
بر عزم کامرانی فالی بزن چه دانی | باشد که گوی فرصت درین میان توان زد

۸۳

حافظ بحق قرآن کز زرق و شید باز آی | شاید که گوی عیشی درین جهان توان زد

روز هجران و شب فرقت یار آخر شد   زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد
صبح امید که شد معتکف پرده غیب   گو برون آی که کار شب تار آخر شد
شکر ایزد که باقبال کله گوشه گل   نخوت باد دی و شوکت خار آخر شد
آن همه ناز و تنعم که خزان میفرمود   عاقبت در قدم باد بهار آخر شد
باورم نیست ز بدعهدی ایام هنوز   قصه غصه که در دولت یار آخر شد
ساقی بخت دلفروز بماناد مدام   که به تیمار دلی اندوه خمار آخر شد
عشرت می همه از گرمی می باز فزود   درد سرهای شب رفته تار آخر شد
ساقیا لطف نمودی قدحت پر می باد   که بتدبیر تو تشویش خمار آخر شد
بعد ازین نور بآفاق دهیم از دل خویش   که بخورشید رسیدیم و غبار آخر شد
خار در صحبت گل دولت تیزی میراند   گل چو برباد شد آن دولت خار آخر شد
آن پریشانی شبهای دراز و غم دل   همه در سایه گیسوی نگار آخر شد
در شمار ار چه نیاورد کسی حافظ را   شکر کان محنت بی حد و شمار آخر شد

۸۴

روز وصل دوستداران یاد باد   یاد باد آن روزگاران یاد باد
گرچه یاران فارغند از یاد من   از من ایشان را هزاران یاد باد

کام

کامم از تلخی غم چون زهر شد   بانگ عیش باده خواران یاد باد
گرچه صد رود است از چشمم روان   زنده رود باغ کاران یاد باد
مبتلا گشتم درین بند و بلا   کوشش آن حق گزاران یاد باد
وان سر زلف رخ گلفام تو   روز و شبهای گلعذاران یاد باد
نیک در تدبیر غم بیچاره‌ام   چاره آن غمگساران یاد باد
راز حافظ بعد ازین ناگفته ماند   ای دریغ آن رازداران یاد باد

۸۵

زهی خجسته زمانی که یار باز آید   بکام غمزدگان غمگسار باز آید
به پیش شاه خیالش کشیدم ابلق چشم   بدان امید که آن شهسوار باز آید
در انتظار خیالش همی پرد دل صید   خیال آنکه برسم شکار باز آید
مقیم بر سر راهش نشسته‌ام چون گرد   بدین هوس که بدین رهگذار باز آید
دلی که با سر زلفین او قراری کرد   ز سر بگویم و سر خود چه کار باز آید
چه جورها که کشیدند بلبلان از دی   ببوی آنکه دگر نوبهار باز آید
سرشک من بزند موج بر کنار چو بحر   وگر میان ویم در کنار باز آید
ز نقشبند قضا هست امید آن حافظ   که همچو سرو بدست آن نگار باز آید

۸۶

سالها دل طلب جام جم از ما میکرد / آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد

گوهری کز صدف کون و مکان بیرون بود / طلب از گمشدگان لب دریا میکرد

مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش / کو بتأیید نظر حل معما میکرد

آن همه شعبده عقل که میکرد آنجا / ساحری پیش عصا و ید بیضا میکرد

دیدمش خرم و خوش دل قدحی باده بدست / واندر آن آینه صد گونه تماشا میکرد

گفتم این جام جهان بین بتو کی داد حکیم / گفت آن روز که این گنبد مینا میکرد

گفتم آن یار کزو گشت سر دار بلند / جرمش آن بود که اسرار هویدا میکرد

بیدلی در همه احوال خدا با او بود / او نمیدیدش و از دور ربنا میکرد

آنکه چون غنچه دلش راز حقیقت بنهفت / ورق خاطر ازین گونه محشا میکرد

فیض روح القدس ار باز مدد فرماید / دیگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد

گفتمش سلسله زلف بتان از پی چیست / گفت حافظ گله از دل شیدا میکرد

۸۷

ز دل برآمدم و کار بر نمی آید / ز خود برون شدم و کام بر نمی آید

درین خیال بسر شد زمان عمر و هنوز / بلای زلف سیاهت بسر نمی آید

چنان بحسرت خاک ره تو می میرم / که آب زندگیم در نظر نمی آید

بسم

بسم حکایت دل هست با نسیم سحر / ولی ز بخت من امشب سحر نمی آید

مگر بروی دلارای یار ما ورنی / بهیچ وجه دگر کار بر نمی آید

فدای دوست نکردیم عمر و مال دریغ / که کار عشق ز ما اینقدر نمی آید

ز بسکه شد دل حافظ رمیده از همه کس / کنون ز حلقه زلفت بدر نمی آید

۸۸

سحر چون خسرو خاور علم بر کوهساران زد / بدست مرحمت یارم در امیدواران زد

چو پیش صبح روشن شد که حال مهر گردون چیست / برآمد خنده خوش بر غرور کامکاران زد

من از رنگ صلاح آندم بخون دل بشستم دست / که چشم باده پیمایش صلا بر هوشیاران زد

نگارم دوش در مجلس بعزم رقص چون برخاست / گره بگشاد از گیسو و بر دلهای یاران زد

کدام آهن دلش آموخت این آیین عیاری / کز اول چون برون آمد ره شب زنده داران زد

خیال شهسواری پخت و ناگه شد دل مسکین / خداوندا نگهدارش که بر قلب سواران زد

منش با خرقه پشمین کجا اندر کمند آرم / زره مویی که مژگانش ره خنجرگذاران زد

در آب ذوق رخسارش چه خون خوردیم و جان دادیم / چو نقشش دست داد اول رقم بر جانسپاران زد

نظر بر قرعه توفیق و یمن دولت شاه است / بده کام دل حافظ که فال بختیاران زد

شهنشاه مظفرفر شجاع ملک و دین منصور / که جود بیدریغش طعنه بر ابر بهاران زد

۹۴

سحرم دولت بیدار به بالین آمد | گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد
قدحی درکش و سرخوش به تماشا بخرام | تا ببینی که نگارت به چه آیین آمد
مژدگانی بده ای خلوتی نافه‌گشای | که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد
ساقیا می بده و غم مخور از دشمن و دوست | که به کام دل ما آن بشد و این آمد
گریه آبی به رخ سوختگان باز آورد | ناله فریادرس عاشق مسکین آمد
مرغ دل باز هوادار کمان ابرویست | ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد
شادی یار پری‌چهره بده باده ناب | که می لعل دوای دل غمگین آمد
رسم بدعهدی ایام چو دید ابر بهار | گریه‌اش بر سمن و سنبل و نسرین آمد
چون صبا گفته حافظ بشنید از بلبل | عنبرافشان به تماشای ریاحین آمد

۹۵

سالها دفتر ما در گرو صهبا بود | رونق میکده از درس و دعای ما بود
نیکی پیر مغان بین که چو ما بدمستان | هرچه کردیم به چشم کرمش زیبا بود
دل چو پرگار به هر سو دورانی میکرد | واندر آن دایره سرگشته پابرجا بود
می‌شکفتم ز طرب زانکه چو گل بر لب جوی | بر سرم سایه آن سرو سهی بالا بود
از بتان آن طلب ار حسن شناسی ای دل | کین کسی گفت که در علم نظر بینا بود

پیر گلرنگ من اندر حق ازرق‌پوشان | رخصت خبث نداد ارنه حکایتها بود
دفتر دانش ما جمله بشویید به می | که فلک دیدم و در کین دل دانا بود
مطرب از درد محبت غزلی میپرداخت | که حکیمان جهان را مژه خون پالا بود
قلب اندوده حافظ بر او خرج نشد | که معامل به همه عیب نهان بینا بود

۹۶

سحر بلبل حکایت با صبا کرد | که عشق روی گل با ما چه‌ها کرد
از آن رنگ رخم خون در دل افتاد | وزین گلشن به خارم مبتلا کرد
غلام همت آن نازنینم | که کار خیر بی‌روی و ریا کرد
من از بیگانگان هرگز ننالم | که با من هرچه کرد آن آشنا کرد
خوشش باد آن نسیم صبحگاهی | که درد شب‌نشینان را دوا کرد
نقاب گل کشید و زلف سنبل | گره‌بند قبای غنچه وا کرد
به هر سو بلبل عاشق در افغان | تنعم در میان باد صبا کرد
بشارت بر به کوی می‌فروشان | که حافظ توبه از زهد ریا کرد
گر از سلطان طمع کردم خطا بود | ور از دلبر وفا جستم جفا کرد
وفا از خواجگان شهر با من | کمال دولت و دین بوالوفا کرد

۹۲

ستاره بدرخشید و ماه مجلس شد / دل رمیده ما را رفیق و مونس شد
نگار من که بمکتب نرفت و خط ننوشت / بغمزه مسئله آموز صد مدرس شد
طرب سرای محبت کنون شود معمور / که طاق ابروی یار منش مهندس شد
ببوی او دل بیمار عاشقان چو صبا / فدای عارض نسرین و برگ نرگس شد
لب از ترشح می پاک کن زبهر خدا / که خاطرم بهزاران گنه موسوس شد
بصدر مصطبه ام می‌نشاند اکنون دوست / گدای شهر نگه کن که میر مجلس شد
کرشمه تو شرابی بعاشقان پیمود / که علم بیخبر افتاد و عقل بیحس شد
زراه میکده یاران عنان بگردانید / چرا که حافظ ازین راه رفت و مفلس شد
چو زر عزیز جهان گشت شعر من آری / قبول دولتیان کیمیای این مس شد
خیال آب خضر بست و جام کیخسرو / بجرعه نوشی سلطان ابوالفوارس شد

۹۳

سمن بویان غبار غم چو بنشینند بنشانند / پری رویان قرار از دل چو بستیزند بستانند
بفتراک جفا دلها چو بربندند بربندند / ز زلف عنبرین جانها چو بگشایند بفشانند
بعمری یک نفس با ما چو بنشینند برخیزند / نهال شوق در خاطر چو برخیزند بنشانند
زچشمم لعل رمانی چو می‌بینند میخندند / زرویم راز پنهانی چو می‌بینند میدانند

دوای درد عاشق را کسی چون سهل پندارد / ز فکر آنانکه در تدبیر درمانند درمانند
سرشک گوشه گیران را چو دریابند دریابند / رخ از مهر سحرخیزان نگردانند اگر دانند
چو منصور از مراد آنانکه بردارند بردارند / که با این درد اگر دربند درمانند درمانند
در آن حضرت چو مشتاقان نیاز آرند ناز آرند / برین درگاه حافظ را چو میرانند میخوانند

۹۴

سرو چمان من چرا میل چمن نمیکند / همدم گل نمیشود یاد سمن نمیکند
تا دل هرزه گرد من رفت بچین زلف او / زان سفر دراز خود یاد وطن نمیکند
دستکش جفا مکن آب رخم که فیض ابر / بی مدد سرشک من در عدن نمیکند
با همه عطف دامنت آیدم از صبا عجب / کز گذر تو خاک را سرو و سمن نمیکند
چون ز نسیم میشود زلف بنفشه پرشکن / وه که دلم چه یاد از آن عهدشکن نمیکند
تحفه رسای شد صبا دامن پاکت از چه رو / خاک بنفشه زار را مشک ختن نمیکند
دل بامید وصل تو همدم جان نمیشود / جان بهوای فکر تو یاد وطن نمیکند
دی گله ز طره اش کردم از سر فسوس / گفت که این سیاه کج گوش بمن نمیکند
ساقی سیم ساق من گر همه درد میدهد / کیست که تن چو جام می جمله دهن نمیکند
کشته غمزه تو شد حافظ ناشنیده پند / تیغ سزاست هر کرا درک سخن نمیکند

۹۵

سفیده دم که صبا بوی بوستان گیرد — افق ز عکس شفق رنگ گلستان گیرد
شمیم نکهت گل چون بباغ پیوندد — چمن ز لطف هوا رونق جنان گیرد
نوای چنگ بدانسان زند صلای صبوح — که پیر صومعه را راه درمغان گیرد
شه سپهر چو زرین سپر کشد در روی — بتیغ صبح عمود افق جهان گیرد
برغم بار سیه شاهباز زرین بال — درین مقرنس زنگاری آشیان گیرد
ببزمگاه چمن رو که خوش تماشائیست — که لاله کاسه نسرین و ارغوان گیرد
چه حالتست که گل در چمن تتق بندد — چه آتش است که در مرغ صبحخوان گیرد
چه پرتوست که نور چراغ صبح دهد — چه شعله است که در شمع آسمان گیرد
خیال شاهی اگر نیست در سر حافظ — چرا به تیغ زبان عرصه جهان گیرد

۹۶

ساقی حدیث سرو و گل و لاله میرود — وین بحث با ثلاثه غساله میرود
می خور که نو عروس چمن حد حسن یافت — کار این زمان ز صنعت دلاله میرود
باد بهار میوزد از بوستان شاه — وز ژاله باده در قدح لاله میرود
خوی کرده میخرامد و بر عارض سمن — وز شرم روی او عرق از لاله میرود
آن چشم جادوانه عابد فریب بین — کش کاروان سحر بدنباله میرود

ازره

ازره مرو بعشوه دنیا که این عجوز — مکاره می نشیند و محتاله میرود
شکرشکن شوند همه طوطیان هند — زین قند فارسی که به بنگاله میرود
طی زمان ببین و مکان در سلوک شعر — کین طفل یکشبه ره یکساله میرود
حافظ ز شوق مجلس سلطان غیاث دین — خامش مشو که کار تو از ناله میرود

۹۷

ساقی ار باده ازین دست بجام اندازد — صوفیان را همه در شرب مدام اندازد
گر چنین زیر خم زلف نهد دانه خال — ای بسا مرغ خرد را که بدام اندازد
ای خوشا دولت آن مست که در پای حریف — سر و دستار نداند که کدام اندازد
زاهد خام طمع در سر انکار بماند — پخته گردد چو نظر بر می خام اندازد
روز در کسب هنر کوش که می خوردن روز — دل چون آینه در زنگ ظلام اندازد
آن زمان وقت می مهر فروغست که چرخ — گرد خرگاه افق پرتو شام اندازد
باده با محتسب شهر ننوشی حافظ — بخورد باده‌ات و سنگ بجام اندازد

۹۸

سر سودای تو اندر سر ما میگردد — تو ببین در سر شوریده چها میگردد
مهر سنگر که دل اندر خم چوگان تو است — لاجرم گوی صفت بی سر و پا میگردد

ساقی اندر قدحم باز می گلگون کرد
در می کهنه دیرینه ما افیون کرد

دیگر از راه دیرینه برابر میداد
بمن خسته دلکشته رسید افزون کرد

این قدح نوشش مرا جمله بیکبار ببرد
این می این بار مرا پاک خود بیرون کرد

تو مپندار که در ساغر و پیمانه ما
بت سنگین دل من خون جگر اکنون کرد

آنچه در سینه مجروح منش دل خوانی
خاک عشقست که با خون جگر معجون کرد

روز اول که چو استاد ازل می آموخت
دیگر از آخرد آموخت مرا مجنون کرد

دل حافظ که ز افسون لبت هیچ نبود
چشم جادوی تو اش باز دگر افسون کرد

۱۰۱

شراب و عیش نهان چیست کار بی بنیاد
زدیم بر صف رندان و هرچه بادا باد

گره ز دل بگشا و از سپهر یاد مکن
که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ
ازین فسانه هزاران هزار دارد یاد

کر آگهست که کاوس و کی کجا رفتند
که واقفست که چون رفت تخت جم بر باد

قدح بشرط ادب گیر زانکه ترکیبش
ز کاسه سر جمشید و بهمنست و قباد

مگر که لاله بدانست بیوفایی دهر
که تا بزاد و بشد جام می ز کف ننهاد

ز حسرت لب شیرین هنوز می بینم
که لاله میدمد از خاک تربت فرهاد

گرچه بیداد و جفا میکشد این دل ز من
همچنان در پی آن مهر و وفا میکرد

از جفای فلک و غصه هجران صد بار
بر تنم پیرهن صبر قبا میکرد

در نحیفی و نزاری تن بیچاره من
چون هلالیست که بی برگ و نوا میکرد

بهوا داری بالای سرو قد لاله عذار
بسکه سرگشته و آشفته چو پا میکرد

دل حافظ چو بسی بر سر کوی تو مقیم
دردمندیست بامید عطا میکرد

۹۹

شراب بیغش و ساقی خوش دو دام رهند
که زیرکان جهان از کمندشان نرهند

من ار چه عاشقم و مست و رند و نامه سیاه
هزار شکر که یاران شهر بی گنهند

قدم منه بخرابات جز بشرط ادب
که ساکنان درش محرمان پادشهند

جفا نه شیوه درویشیست و راهروی
بیار باده که این سالکان نه مرد رهند

مکن که کوکبه دلبری شکسته شود
چو بندگان بگریزند و چاکران بجهند

مبین حقیر گدایان عشق را کین قوم
شهان بی کمر و خسروان بی کلهند

بهوش باش که هنگام باد استغنا
هزار خرمن طاعت بنیم جو نخرند

غلام همت دردی کشان یکرنگم
نه آن گروه که ازرق لباس و دل سیهند

جناب عشق بلندست همتی حافظ
که عاشقان ره بی همتان بخود ندهند

بیا بیا که زمی یکدمی خراب شویم	مگر رسیم بگنجی درین خراب آباد
نمیدهند اجازت مرا بسیر سفر	نسیم باد مصلا و آب رکناباد
بنوش باده صافی بناله دف و چنگ	که بسته اند برابریشم دل شاد
رسید در غم عشقت بحافظ انچه رسید	که چشم زخم حوادث بعاشقان مرساد

۱۵۲

شاهدان گر دلبری زینسان کنند	زاهدانرا رخنه در ایمان کنند
هر کجا آن شاخ نرگس بشکفد	گلرخانش دیده نرگسدان کنند
ای جوان سروقد گویی بزن	پیش از آن کز قامتت چوگان کنند
رونماید آفتاب دولتت	گر چو صبحت آینه رخشان کنند
گو نگاهی زو دو چشمت تا روان	مرگ را بر بیدلان آسان کنند
عاشقانرا بر سر خود حکم نیست	هرچه فرمان تو باشد آن کنند
پیش چشمم کمترست از قطره	آن حکایتها که از عمان کنند
مردم چشمم بخون آغشته شد	در کجا این ظلم بر انسان کنند
سرو ما چون سازد آغاز سماع	قدسیان بر عرش دست افشان کنند
عید رخسار تو کو تا عاشقان	در وفایت جان و دل قربان کنند

خوش

خوش برآ با غصه ای دل کاهل راز	عیشها در بوته هجران کنند
سر مکش حافظ ز آه نیمشب	تا چو شمعت نور دل تابان کنند

۱۵۳

شاهد آن نیست که مویی و میانی دارد	بنده طلعت او باش که آنی دارد
شیوه حور و پری گرچه لطیفست ولیک	خوبی آنست و لطافت که فلانی دارد
چشمه چشم مرا ای گل خندان دریاب	که بامید تو خوش آب روانی دارد
خم ابروی تو در صنعت تیراندازی	بستد از دست هر آنکس که کمانی دارد
گوی خوبی که برد از تو که خورشید آنجا	نه سواریست که در دست عنانی دارد
دلنشان شد سخنم تا تو قبولش کردی	آری آری سخن عشق نشانی دارد
با خرابات نشینان ز کرامات ملاف	هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد
در ره عشق نشد کس بیقین محرم راز	هر کسی بر حسب فهم گمانی دارد
مرغ زیرک نشود در چمنش نغمه سرای	هر بهاری که ز دنباله خزانی دارد
مدعی گو برو و نکته بحافظ مفروش	کلک ما نیز زبانی و بیانی دارد

۱۵۴

صبا بتهنیت پیر می فروش آمد	که موسم طرب و ناز و نوش آمد
هوا مسیح نفس گشت و باد نافه گشای	درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد

تنور باده چنان برفروخت باد بهار   که غنچه غرق عرق گشت و گل بجوش آمد
ز مرغ صبح ندانم که سوسن آزاد   چه گوش کرد که با ده زبان خموش آمد
بگوش هوش شنو از من و بعشرت کوش   که این سخن سحر از هاتفم بگوش آمد
دلت ز تفرقه باز آر تا شوی مجموع   بحکم آنکه چو شد اهرمن سروش آمد
نه جای صحبت نامحرم است مجلس انس   سر پیاله بپوشان که خرقه پوش آمد
ز خانقاه بمیخانه میرود حافظ   مگر ز مستی زهد ریا بهوش آمد

۱۰۵

صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد   بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد
بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه   زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد
ساقی بیا که شاهد رعنای صوفیان   آمد دگر بجلوه و آغاز ناز کرد
این مطرب از کجاست که راه عراق ساخت   و آهنگ بازگشت براه حجاز کرد
ای دل بیا که ما بپناه خدا رویم   زانچ آستین کوته و دست دراز کرد
صنعت مکن که هر که محبت نه راست باخت   عشقش بروی دل در معنی فراز کرد
ای کبک خوش خرام کجا میروی بایست   غره مشو که گربه زاهد نماز کرد
حافظ مکن ملامت رندان که در ازل   ما را خدا ز زهد ریا بی نیاز کرد

۱۰۶ صوفی ار باده باندازه خورد نوشش باد   ورنه اندیشه این کار فراموشش باد
آنکه یک جرعه می از دست تواند دادن   دست با شاهد مقصود در آغوشش باد
پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت   آفرین بر نظر پاک خطاپوشش باد
شاه ترکان سخن مدعیان میشنود   شرمی از مظلمه خون سیاوشش باد
گرچه از کبر سخن با من درویش نگفت   جان فدای شکرین پسته خاموشش باد
نرگس مست نوازش کن مردم دارش   خون عاشق بقدح گر بخورد نوشش باد
چشمم از آینه داران خط و خالش گشت   لبم از بوسه ربایان بر و دوشش باد
بغلامی تو مشهور جهان شد حافظ   حلقه بندگی زلف تو در گوشش باد

۱۰۷

صورت خوب نگار این که برین بسته اند   گوییا نقش لبت از جان شیرین بسته اند
از برای مقدم خیل خیالت مردمان   ز اشک رنگین در دیار دیده آیین بسته اند
کار زلفت گشت عیاری مشک افشاند   مصلحت را تهمتی بر نافه چین بسته اند
خط سبز عارضت را نقشبندان خطا   سایه بان از عنبر تر گرد نسرین بسته اند
جمله وصف عشق من بود و حسن و بیحدی تو   آن حکایتها که از فرهاد و شیرین بسته اند
حافظا محض حقیقت گوی یعنی سر عشق   غیر ازین گویی خیالاتی چنین بسته اند

صبا وقت سحر بویی ز زلف یار می‌آورد | دل غمدیدهٔ ما را بنو در کار می‌آورد
من آن شاخ صنوبر را ز باغ دیده برکندم | که هر گل کز غمش بشکفت محنت بار می‌آورد
فروغ ماه می‌دیدم ز بام قصر او روشن | که رو از شرم آن خورشید در دیوار می‌آورد
بقول مطرب و ساقی برون رفتم که و بیگه | ازین راه گران منزل خبر دشوار می‌آورد
سراسر بخشش خوبان طریق لطف و احسان بود | اگر تسبیح می‌بخشید وگر زنار می‌آورد
خوشا آن وقت و آن دولت که [illegible] | بدو بسپرد دل را که خصم افزار می‌آورد
عفاالله چین ابرویش اگر چه ناتوانم کرد | بعشوه هم پیامی بر سر بیمار می‌آورد
ز رشک تاب زلفش دوش باد مشک می‌داد | صبا هر نافهٔ مشکی که از تاتار می‌آورد
ز بیم غارت چشمش دل اندر خون پاکردم | دلی بیرحمت خونین ره بدین بیمار می‌آورد
عجب میداشتم دیشب ز حافظ جام و پیمانه | ولی منعش نمیکردم که صوفی وار می‌آورد

۱۰۹

طایر دولت اگر باز گذاری بکند | یار باز آید و با وصل قراری بکند
دیده را دستگه در و گهر گر چه نماند | بخورد خونی و تدبیر نثاری بکند
کس نیارد بر او دم زند از قصهٔ ما | مگرش باد صبا گوش گذاری بکند
یا وفا یا خبر وصل تو یا مرگ رقیب | بازی چرخ ازین یک دو سه کاری بکند

شهر خالیست ز عشاق بود کز طرفی | مردی از خویش برون آید و کاری بکند
دوش گفتم بکند لعل لبش چارهٔ من | هاتف غیب ندا داد که آری بکند
کو کریمی که ز بزم طربش غمزده‌ای | جرعه‌ای درکشد و دفع خماری بکند
داده‌ام باز نظر را بتذروی پرواز | بازخواند مگرش بخت و شکاری بکند
حافظا از در او گر نروی هم روزی | گذری بر سرت از گوشه کناری بکند

۱۱۰

عکس روی تو چو در آینهٔ جام افتاد | عاشق سوخته دل در طمع خام افتاد
حسن روی تو بیک جلوه که در آینه کرد | این همه نقش در آئینهٔ اوهام افتاد
این همه عکس می و جام مخالف که نمود | یک فروغ رخ ساقیست که در جام افتاد
غیرت عشق زبان همه خاصان ببرید | کز کجا سر غمش در دهن عام افتاد
من ز مسجد بخرابات نه خود افتادم | اینم از عهد ازل حاصل فرجام افتاد
چکند کز پی دوران نرود چون پرگار | هر که در دایرهٔ گردش ایام افتاد
زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت | کانکه شد کشتهٔ او نیک سرانجام افتاد
در خم زلف تو آویخت دل از چاه زنخ | آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد
آن شد ای خواجه که در صومعه بازم بینی | کار من با رخ ساقی و لب جام افتاد

هر دمش با من دلسوخته لطفی دگرست / این گدا بین که چه شایسته انعام افتاد

صوفیان جمله حریفند و نظرباز ولی / زین میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد

۱۱۱

عشق تو نهال حیرت آمد / وصل تو کمال حیرت آمد

بس غرقه وصل کاخر / هم با سر حال حیرت آمد

آن دل بنما که در ره او / بر چهره ز خال حیرت آمد

نه وصل بماند و نه واصل / آنجا که وصال حیرت آمد

از هر طرفی که گوش کردم / آواز سوال حیرت آمد

سرتاقدم وجود حافظ / در عشق نهال حیرت آمد

۱۱۲

عشقت نه سرسریست که از سر بدر رود / مهرت نه عارضیست که جای دگر شود

عشق تو در وجودم و مهر تو در دلم / با شیر اندرون شد و با جان بدر شود

دردیست درد عشق که اندر علاج او / هر چند سعی بیش نمایی بتر شود

اول کسی منم که درین دهر هر شبی / فریاد من ز عشق بر افلاک بر شود

گر زانکه من سرشک فشانم ز دیده رود / گشت عراق و فارس یکبار تر شود

وی در میان زلف بدیدم رخ نگار / بر هیئتی که ابر محیط قمر شود

گفتم

گفتم که ابتدا کنم از بوسه گفت نی / مگذار تا که ماه ز عقرب بدر شود

حافظ بیاد لعلش اگر باده میخوری / مگذار تا که مدعیانرا خبر شود

۱۱۳

غلام نرگس مست تو تاجدارانند / خراب باده لعل تو هوشیارانند

ترا صبا و مرا آب دیده شد غماز / وگرنه عاشق و معشوق رازدارانند

ز زیر زلف دوتا چون گذر کنی بنگر / که از تطاول زلفت چه بیقرارانند

نه من برین گل عارض غزلسرایم و بس / که عندلیب تو از هر طرف هزارانند

رقیب درگذرد بیش ازین مکن نخوت / که ساکنان در دوست خاکسارانند

ز دام زلف تو دل را مباد روی خلاص / که بستگان کمند تو رستگارانند

گذار کن چو صبا بر بنفشه زار و ببین / که از تطاول زلفت چه سوگوارانند (یمین و یسارت)

تو دستگیر شو ای خضر پی خجسته که من / پیاده میروم و همرهان سوارانند

نصیب ماست بهشت ای خداشناس برو / که مستحق کرامت گناهکارانند

برو بمیکده و چهره ارغوانی کن / مرو بصومعه کانجا سیاهکارانند

۱۱۴

خلاص حافظ ازان زلف تابدار مباد / که بستگان کمند تو رستگارانند

115

کنون که در چمن آمد گل از عدم بوجود — بنفشه در قدم او نهاد سر بسجود

بنوش جام صبوحی بناله دف و چنگ — ببوس غبغب ساقی بنغمه نی و عود

بباغ تازه کن آیین دین زردشتی — کنون که لاله برافروخت آتش نمرود

ز دست شاهد سیمین عذار عیسی دم — شراب نوش و رها کن حدیث عاد و ثمود

جهان چو خلد برین شد ز سوسن و سنبل — ولی چه سود که در وی نه ممکنست خلود

بعهد گل منشین بی شراب و شاهد و چنگ — که همچو دور بقا هفته بود معدود

شد از خروج ریاحین چو آسمان روشن — زمین باختر میمون و طالع مسعود

بخواه جام لبالب بیاد آصف عهد — وزیر ملک سلیمان عماد الدین محمود

چو گل سوار شود در هوا سلیمان وار — سحر که مرغ درآید بنغمه داود

بود که مجلس حافظ بیمن تربیتش — هرآنچه میطلبد باد جمله اش موجود

116

کارم بدور چرخ بسامان نمیرسد — خون شد دلم ز درد و بدرمان نمیرسد

با آنکه خاک کوی شدم همچو سگ هنوز — آب رخم همیرود و نان نمیرسد

پی پاره نیکنم از هیچ استخوان — تا صد هزار زخم بدندان نمیرسد

سیرم بجان خود دل راستان ولی — بیچاره را چه چاره چو درمان نمیرسد

از آرزوی روی تو گشته — اوج که آرزو بمن ارزان نمیرسد

تا صد هزار خار نمیروید از زمین — از گلبنی گلی بگلستان نمیرسد

یعقوب را دو دیده ز حسرت سفید شد — و آوازه ز مصر بکنعان نمیرسد

از حشمت تو اهل جهل بکیوان رسیده اند — جز آه اهل فضل بکیوان نمیرسد

از دست برده دور زمان اهل فضل را — این غصه بس که دست سوی نان نمیرسد

حافظ صبور باش که در راه عاشقی — هر کس که جان نداد بجانان نمیرسد

117

گل بی رخ یار خوش نباشد — بی باده بهار خوش نباشد

طرف چمن و هوای بستان — بی لاله عذار خوش نباشد

رقصیدن سرو و حالت گل — بی صوت هزار خوش نباشد

با یار شکرلب گل اندام — بی بوس و کنار خوش نباشد

هر نقش که دست عقل بندد — جز نقش نگار خوش نباشد

باغ گل و مل خوشست لیکن — بی صحبت یار خوش نباشد

جان نقد محقرست حافظ — از بهر نثار خوش نباشد

118

گر می فروش حاجت رندان روا کند	ایزد گنه ببخشد و دفع بلا کند
ساقی بجام عدل بده باده تا گدا	غیرت نیاورد که جهان پر بلا کند
حقا کز این غمان برسد مژده امان	گر سالکی بعهد امانت وفا کند
گر رنج پیشت آید و گر راحت ای حکیم	نسبت مکن بغیر که اینها خدا کند
در کارخانه که ره علم و فضل نیست	وهم ضعیف رای فضولی چرا کند
مطرب بساز عود که کس بی اجل نمرد	وانکو نه این ترانه سراید خطا کند
ما را که درد عشق و بلای خمار کشت	یا وصل دوست یا می صافی دوا کند
جان رفت در سر دل و حافظ بعشق سوخت	عیسی دمی کجاست که احیای ما کند

۱۱۹

گفتم کیم دهان و لبت کامران کنند	گفتا بچشم هر چه تو گویی چنان کنند
گفتم خراج مصر طلب میکند لبت	گفتا درین معامله کمتر زیان کنند
گفتم بنقطه دهنت کس نبرد راه	گفت این حکایتیست که با نکته‌دان کنند
گفتم صنم پرست مشو با صمد نشین	گفتا بکوی عشق همین و همان کنند
گفتم هوای میکده غم میبرد ز دل	گفتا خوش آن کسان که دلی شادمان کنند
گفتم شراب و خرقه نه آیین مذهبست	گفت این عمل بمذهب پیر مغان کنند

گفتم ز لعل نوش لبان پیر را چه سود	گفتا ببوسه شکرینش جوان کنند
گفتم که خواجه کی بسر حجله میرود	گفتا سحر که مشتری و مه قران کنند
گفتم دعای دولت تو ورد حافظ است	گفتا این دعا ملایک هفت آسمان کنند

۱۲۰

گفتم که خطا کردی و تدبیر نه این بود	گفتا چه توان کرد که تقدیر چنین بود
گفتم که بسی خط خطا بر تو کشیدند	گفتا همه آن بود که بر لوح جبین بود
گفتم که قرین بدت افکند بدین روز	گفتا که مرا بخت بد خویش قرین بود
گفتم ز من ای ماه چرا مهر بریدی	گفتا که فلک با من بی مهر بکین بود
گفتم که بسی جام طرب خوردی ازین پیش	گفتا که شفا در قدح باز پسین بود
گفتم که تویی عمر من از بهر چه رفتی	گفتا که فلانی چکنم عمر همین بود
گفتم که نه وقت سفرت بود بدین زود	گفتا که مگر مصلحت وقت درین بود
گفتم که ز حافظ بچه حجت شده دور	گفتا که همه وقت مرا داعیه این بود

۱۲۱

گفتم غم تو دارم گفتا غمت سر آید	گفتم که ماه من شو گفتا اگر برآید
گفتم ز ماهرویان رسم وفا بیاموز	گفتا ز مهرورزان این کار کمتر آید

گفتم که بر خیالت راه نظر ببندم | گفتا که شبرو است او از راه دیگر آید
گفتم که بوی زلفت گمراه عالمم کرد | گفتا اگر بدانی هم اوت رهبر آید
گفتم خوش آن هوایی کز کوی دوست خیزد | گفتا خنک نسیمی کز کوی دلبر آید
گفتم که نوش لعلت ما را به آرزو کشت | گفتا تو بندگی کن کان بنده‌پرور آید
گفتم دل رحیمت کی عزم صلح دارد | گفتا مگوی با کس تا وقت آن درآید
گفتم زمان عشرت دیدی که چون سرآمد | گفتا خموش حافظ کین غصه هم سرآید

۱۲۲

گرچه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود | تا ریا ورزد و سالوس مسلمان نشود
رندی آموز و کرم کن که نه چندان هنر است | حیوانی که ننوشد می و انسان نشود
اسم اعظم بکند کار خود ای دل خوش باش | که به تلبیس و حیل دیو سلیمان نشود
گوهر پاک بباید که شود قابل فیض | ورنه هر سنگ و گلی لؤلؤ و مرجان نشود
دوش می‌گفت که فردا بدهم کام دلت | سببی ساز خدایا که پشیمان نشود
عشق می‌ورزم و امید که این فن شریف | چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود
حسن خلقی ز خدا می‌طلبم خوی ترا | تا دگر خاطر ما از تو پریشان نشود
ذره را تا نبود همت عالی حافظ | طالب چشمهٔ خورشید درخشان نشود

گوهر مخزن اسرار همانست که بود | حقهٔ مهر بدان مهر و نشانست که بود ۱۲۳
عاشقان محرم اسرار امانت باشند | لاجرم چشم گهربار همانست که بود
از صبا پرس که ما را همه شب تا دم صبح | بوی زلف تو همان مونس جانست که بود
طالب لعل و گهر نیست وگرنه خورشید | همچنان در عمل معدن و کانست که بود
کشتهٔ غمزهٔ خود را بزیارت می‌آی | زانکه بیچاره همان دل‌نگرانست که بود
رنگ خون دل ما را که نهان میکرد خطت | همچنان در لب لعل تو عیانست که بود
زلف هندوی تو گفتم که دگر ره نزند | سالها رفت و بدان سیرت و سانست که بود
حافظا باز نما قصهٔ خونابهٔ چشم | که درین چشمه همان آب روانست که بود

۱۲۴

گر من از باغ تو یک میوه بچینم چه شود | پیش پایی به چراغ تو ببینم چه شود
یارب اندر کنف سایهٔ آن سرو بلند | گر من سوخته یکدم بنشینم چه شود
آخر ای خاتم جمشید همایون آثار | گر فتد عکس تو بر لوح نگینم چه شود
زاهد شهر چو مهر ملک و شحنه گزید | من اگر مهر نگاری بگزینم چه شود
صرف شد عمر گرانمایه به معشوقه و می | تا از آنم چه به پیش آید از اینم چه شود
خواجه دانست که من عاشقم و هیچ نگفت | حافظ ار نیز بداند که چنینم چه شود

۱۲۵

کسی که حسن خط دوست در نظر دارد / محقق است که او حاصل بصر دارد

چو خامه بر خط فرمان او سر طاعت / نهاده‌ایم مگر او بتیغ بردارد

کسی بوصل تو چون شمع یافت پروانه / که زیر تیغ تو هر دم سر دگر دارد

بپای بوس تو دست کسی رسد که مدام / چو آستانه بدین در همیشه سر دارد

ز زهد خشک ملولم بیار باده ناب / که بوی باده مدامم دماغ تر دارد

ز باده هیچت اگر نیست این نه بس که ترا / دمی ز وسوسه عقل بیخبر دارد

مرا ز جمع پریشانه که مست و چالاک / چو یار بر دل شوریده‌ام نظر دارد

کسی که از ره تقوی قدم برون ننهاد / بعزم میکده اکنون سر سفر دارد

دل شکسته حافظ بخاک خواهد برد / چو لاله داغ وفایی که بر جگر دارد

۱۲۶

کلک مشکین تو روزی که ز ما یاد کند / ببرد اجر دو صد بنده که آزاد کند

قاصد حضرت سلمی که سلامت بادا / چه شود گر بسلامی دل ما شاد کند

امتحان کن که بسی جام مرادت بدهند / گر خرابی چو مرا لطف تو آباد کند

یا رب اندر دل آن خسرو شیرین انداز / که برحمت گذری بر سر فرهاد کند

حالیا عشوه عشق تو ز بنیادم برد / تا دگر باز جفای تو چه بنیاد کند

شاه را به بود از طاعت صدساله و زهد / قدر یکساعته عمری که در او داد کند

گوهر حسن تو از مدحت ما مستغنی است / دست مشاطه چه با حسن خداداد کند

ره نبردیم بمقصود خود اندر شیراز / خرم آن روز که حافظ ره بغداد کند

۱۲۷

گداخت جان که شود کار دل تمام و نشد / بسوختیم درین آرزوی خام و نشد

فغان که در طلب گنج نامه مقصود / شدم خراب جهانی ز غم تمام و نشد

دریغ و درد که در جستجوی گنج حضور / بسی شدم بگدایی بر کرام و نشد

بلابه گفت شبی میر مجلس تو شوم / شدم برغبت خویشش کمین غلام و نشد

پیام داد که خواهم نشست با رندان / بشد برندی و دردی‌کشیم نام و نشد

رواست در بر اگر می‌طپد کبوتر دل / که دیده در ره خود پیچ و تاب دام و نشد

بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم / که من بخویش نمودم صد اهتمام و نشد

بدان هوس که ببوسم بمستی آن لب لعل / چه خون که در دلم افتاد همچو جام و نشد

هزار حیله برانگیخت حافظ از سر فکر / بدان هوس که شود آن نگار رام و نشد

۱۲۸

مژده ای دل که دگر باد صبا باز آمد / هدهد خوش‌خبر از طرف سبا باز آمد

برکش ای مرغ سحر نغمهٔ داودی باز — که سلیمان گل از باد هوا باز آمد
عارفی کو که کند فهم زبان سوسن — تا بپرسد که چرا رفت و چرا باز آمد
چشم من در پی آن قافله بس آب کشید — تا بگوش دلم آواز درا باز آمد
مردمی کرد و کرم بخت خدا دادهٔ من — کان بت سنگدل از بهر خدا باز آمد
لاله بوی می نوشین بشنید از دم صبح — داغ دل بود بامید دوا باز آمد
گرچه ما عهد شکستیم و گنه حافظ کرد — لطف او بین که بصلح از در ما باز آمد

١٠٣٩

مطرب عشق عجب ساز و نوایی دارد — نقش هر نغمه که زد راه بجایی دارد
عالم از نالهٔ عشاق مبادا خالی — که خوش آهنگ فرح‌بخش صدایی دارد
پیر دردی‌کش ما گرچه ندارد زر و زور — خوش خطاپوش و عطابخش خدایی دارد
محترم دار دلم کین مگس قندپرست — تا هوادار تو شد فر همایی دارد
از عدالت نبود دور گرش پرسد حال — پادشاهی که بهمسایه گدایی دارد
اشک خونین بنمودم بطبیبان گفتند — درد عشقست و جگرسوز دوایی دارد
ستم از غمزه میاموز که در مذهب عشق — هر عمل مزدی و هر کرده جزایی دارد
خسروا حافظ سجاده‌نشین فاتحه خواند — وز دهان تو تمنای دعایی دارد

من و انکار شراب این چه حکایت باشد — غالبا اینقدرم عقل کفایت باشد
تا بغایت ره میخانه نمیدانستم — ورنه مستوری ما تا بچه غایت باشد
من که شبها ره تقوی زده‌ام با دف و نی — ناگهان رو بره آرم چه حکایت باشد
زاهد و عجب و نماز و من و مستی و نیاز — تا ترا خود ز میان با که عنایت باشد
بندهٔ پیر مغانم که ز جهلم برهاند — پیر ما هر چه کند عین ولایت باشد
زاهد ار راه برندی نبرد معذورست — عشق کاریست که موقوف هدایت باشد
دوش از غصه نخفتم که حکیمی میگفت — حافظ ار مست بود جای شکایت باشد

١٣١

معاشران ز حریف شبانه یاد آرید — حقوق بندگی مخلصانه یاد آرید
بوقت سرخوشی از بینوایی عشاق — بصوت نغمهٔ چنگ و چغانه یاد آرید
چو در میان مراد آورید دست امید — ز عهد صحبت ما در میانه یاد آرید
چو لطف باده کند جلوه در رخ ساقی — ز زهد من بسرود و ترانه یاد آرید
نمیخورند زمانی غم وفاداران — ز بیوفایی دور زمانه یاد آرید
سمند دولت اگر چند سرکشست ولی — ز همرهان بسر تازیانه یاد آرید
بوقت مرحمت ای ساکنان صدر جلال — ز روی حافظ و این آستانه یاد آرید

مسلمانان مرا وقتی دلی بود — که با او گفتمی گر مشکلی بود
دلی همدرد و یاری مصلحت‌بین — که استظهار هر اهل دلی بود
بگردابی چو می‌افتادم از غم — بتدبیرش امید ساحلی بود
ز من ضایع شد اندر کوی جانان — چه دامنگیر یا رب منزلی بود
هنر بی عیب حرمان نیست لیکن — ز من محروم‌تر کی سایلی بود
سرشکم در طلب درها چکانید — ولی از وصل او بی‌حاصلی بود
مرا تا عشق تعلیم سخن کرد — حدیثم نکتهٔ هر محفلی بود
برین جان پریشان رحمت آرید — که وقتی کاردان کاملی بود
مگو دیگر که حافظ نکته‌دانست — که ما دیدیم محکم غافلی بود

۱۳۳

معاشران گره از زلف یار باز کنید — شبی خوشست بدین قصه‌اش دراز کنید
حضور مجلس انس است و دوستان جمعند — وان یکاد بخوانید و در فراز کنید
رباب و چنگ ببانگ بلند میگویند — که گوش هوش به پیغام اهل راز کنید
بجان دوست که غم پرده بر شما ندرد — گر اعتماد بالطاف کارساز کنید
میان عاشق و معشوق فرق بسیارست — چو یار ناز نماید شما نیاز کنید

نخست

نخست موعظهٔ پیر صحبت این حرفست — که از مصاحب ناجنس احتراز کنید
هر آنکسی که درین حلقه نیست زنده بعشق — برو نمرده بفتوای من نماز کنید
وگر طلب کند انعامی از شما حافظ — حوالتش بلب یار دلنواز کنید

۱۳۴

مرا برندی و عشق آن فضول عیب کند — که اعتراض بر اسرار علم غیب کند
کمال سر محبت ببین نه نقص گناه — که هر که بی‌هنر افتد نظر بعیب کند
چنان بزد ره اسلام غمزهٔ ساقی — که اجتناب ز صهبا مگر صهیب کند
ز عطر حور بهشت آن زمان برآید بوی — که خاک میکدهٔ ما عبیر جیب کند
شبان وادی ایمن گهی رسد بمراد — که چند سال بجان خدمت شعیب کند
کلید گنج سعادت قبول اهل دلست — مباد کس که درین نکته شک و ریب کند
ز دیده خون بچکاند فسانهٔ حافظ — چو یاد عهد شباب و زمان شیب کند

۱۳۵

مژده ای دل که مسیحا نفسی می‌آید — که ز انفاس خوشش بوی کسی می‌آید
از غم هجر مکن ناله و فریاد که دوش — زده‌ام فالی و فریادرسی می‌آید
ز آتش وادی ایمن نه منم خرم و بس — موسی اینجا بامید قبسی می‌آید

هیچکس نیست که در کوی تواش کاری نیست — هر کس اینجا بطریق هوسی می آید
کس ندانست که منزلگه معشوق کجاست — اینقدر هست که بانگ جرسی می آید
جرعه ده که بمیخانه ارباب کرم — هر حریفی ز پی ملتمسی می آید
خبر بلبل این باغ مپرسید که من — ناله می شنوم کز قفسی می آید
دوست را گر سر پرسیدن بیمار غمست — گو بیا خوش که هنوزش نفسی می آید
یار دارد سر صید دل حافظ یاران — شاهبازی بشکار مگسی می آید

۱۳۶

مرا بوصل تو گر زانکه دسترس باشد — دگر ز خاطر خویشم چه ملتمس باشد
بر آستان تو غوغای عاشقان چه عجب — که هر کجا شکرستان بود مگس باشد
چه حاجتست بشمشیر قتل عاشق را — که نیم جان مرا یک کرشمه بس باشد
اگر بهر دو جهان یک نفس زنم با دوست — مرا ز هر دو جهان حاصل آن نفس باشد
از این هوس که مرا دست بخت کوتاهست — کیم بسیر و بلند تو دسترس باشد
ره خلاص کجا باشد آن غریقی را — که سیل محنت عشقش ز پیش و پس باشد

۱۳۷ هزار بار شود آشنا و دیگر بار — مرا ببیند و گوید که این چه کس باشد

میزنم هر نفس از دست فراقت فریاد — آه اگر ناله زارم نرساند بتو باد
چکنم گر نکنم ناله و فریاد و فغان — در فراق تو چنانم که بد اندیش تو باد
روز و شب غصه و خون میخورم و چون نخورم — چون ز دیدار تو دورم بچه باشم دلشاد
تا تو از چشم من سوخته دل دور شدی — ای بسا چشمه خونین که دل از دیده گشاد
از بن سر مژه صد قطره خون میچکد — چون برآرد دلم از دست فراقت فریاد
حافظ دل شده مستغرق یارست ولی — تو ازین بنده دلخسته بکلی آزاد

۱۳۹

مرا مهر سیه چشمان ز سر بیرون نخواهد شد — قضای آسمانست این و دیگرگون نخواهد شد
رقیب آزارها فرمود و جای آشتی نگذاشت — مگر آه سحرخیزان سوی گردون نخواهد شد
مجال من همین باشد که پنهان عشق او ورزم — حدیث بوس و آغوشش بگویم چون نخواهد شد
مرا روز ازل کاری بجز رندی نفرمودند — هر آن قسمت که آنجا رفت از آن افزون نخواهد شد
خدا را محتسب ما را بفریاد دف و نی بخش — که ساز شرع ازین افسانه بی قانون نخواهد شد
شراب لعل و جای امن و یار مهربان ساقی — دلا کی به شود کارت اگر اکنون نخواهد شد

۱۳۹ مشوی ای دیده نقش غم ز لوح سینه حافظ — که زخم تیغ دلدارست و رنگ خون نخواهد شد

من و صلاح و سلامت کس این گمان نبرد — که کس برند خرابات ظن آن نبرد
من این مرقع پشمینه بهر آن دارم — که زیر خرقه کشم می کس این گمان نبرد
مباش غره بعلم و عمل فقیه مدام — که هیچکس ز قضای خدای جان نبرد
ز چشم و ابروی دلدار دل نگهدارید — که نقد مخزن او را برایگان نبرد
مشو فریفته رنگ و بو قدح درکش — که زنگ می ز دلت جز می مغان نبرد
اگرچه دیده بود پاسبان ترا ای دل — بهوش باش که نقد تو پاسبان نبرد

۱۴۰ سخن به پیش سخندان ادا مکن حافظ — که تحفه کس در و گوهر بکان نبرد

مرا می دگرباره از دست برد — بمن باز بنمود می دستبرد
بنازم بدستی که انگور چید — مریزاد پایی که درهم فشرد
هزار آفرین بر می سرخ باد — که از روی ما رنگ زردی ببرد
برو زاهد آخرده بر ما مگیر — که کار خدایی نه کاریست خرد
مرا از قضا عشق شد سرنوشت — قضای نوشته نشاید سترد

۱۴۱ شود مست وحدت ز جام الست — هر آنکو چو حافظ می ناب خورد

نسبت رویت اگر با ماه و پروین کرده‌اند — صورت نادیده را الحق تخمین کرده‌اند
شمه‌ای از داستان عشق شورانگیز ماست — آن حکایتها که از فرهاد و شیرین کرده‌اند
ساقیا می ده که حکم ازل تدبیر نیست — قابل تدبیر نبود آنچه تعیین کرده‌اند
از خرد بیگانه چون اند اندر کشید — دختر رز را که نقد عقل کابین کرده‌اند
هیچ مژگان دراز و چشم جادویی نکرد — آنچه از زلف سیاه و خال مشکین کرده‌اند
در سفالین کوزه رندان بخواری منگرید — کین حریفان خدمت جام جهان‌بین کرده‌اند
نکهت جانبخش دارد خاک کوی دلبران — عارفان آنجا مشام عقل مشکین کرده‌اند
خاکیان بی‌بهره‌اند از جرعه کاس الکرام — این تطاول بین که با عشاق مسکین کرده‌اند
شهپر زاغ و زغن زیبای صید و قید نیست — این کرامت همره شهباز و شاهین کرده‌اند

۱۴۲ شعر حافظ زانکه تکبیر مدح احسان شماست — هرکجا بشنیده‌اند از صدق تحسین کرده‌اند

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند — نه هر که آینه سازد سکندری داند
نه هر که طرف کله کج نهاد و تند نشست — کلاه‌داری و آیین سروری داند
وفا و عهد نکو باشد ار بیاموزی — وگرنه هر که تو بینی ستمگری داند
مدار نقطه بینش ز خال تست مرا — که قدر گوهر یکدانه گوهری داند

بقد و چهره هر آنکس که شاه خوبان شد — جهان بگیرد اگر دادگستری داند
بباختم دل دیوانه و ندانستم — که آدمی بچه شیوهٔ پری داند
در آب دیده خود غرقه‌ام چکو چکنم — که در محیط نه هر کس شناوری داند
غلام همت آن رند عافیت سوزم — که در گدا صفتی کیمیاگری داند
تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن — که دوست خود روش بنده‌پروری داند
هزار نکتهٔ باریکتر ز مو اینجاست — نه هر که سر بتراشد قلندری داند

۱۴۳ ز نظم دلکش حافظ کسی شود آگاه
که لطف نکته و سر سخنوری داند

نفس برآمد و کام از تو بر نمی‌آید — فغان که بخت من از خواب در نمی‌آید
صبا بچشم من انداخت خاکی از کویت — که آب زندگیم در نظر نمی‌آید
قد بلند ترا تا ببر نمی‌گیرم — درخت کام و مرادم ببر نمی‌آید
مقیم کوی تو شد دل که خوش سوادی دید — وزان غریب بلاکش خبر نمی‌آید
درین خیال بسر شد دریغ عمر عزیز — بلای زلف سیاهت بسر نمی‌آید
مگر بروی دلارای یار ما ورنی — بهیچ وجه دگر کار بر نمی‌آید
ز شست صدق گشادم هزار تیر دعا — وزان میانه یکی کارگر نمی‌آید

بسم حکایت دل هست با نسیم سحر — ولی ز بخت من امشب سحر نمی‌آید
کمینه قصد وفا ترک سر بود جانا — برو اگر ز تو این کار بر نمی‌آید

۱۴۴ ز بسکه شد دل حافظ رمیده از همه کس
کنون ز حلقهٔ زلفش بدر نمی‌آید

نیست در شهر نگاری که دل ما ببرد — بختم ار یار شود رختم ازینجا ببرد
کو حریفی کش سرمست که پیش کرمش — عاشق سوخته‌دل نام تمنا ببرد
باغبانا ز خزان بیخبرت می‌بینم — آه ازان روز که بادت گل رعنا ببرد
رهزن دهر نخفته است مشو ایمن ازو — که گر امروز نبرد است که فردا ببرد
سحر با معجزه پهلو نزند خوش دل باش — سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد
راه عشق ارچه کمینگاه کمان ابروست — هر که دانسته رود صرفه ز اعدا ببرد
در خیال این همه لعبت بهوس می‌بازم — بو که صاحب نظری بوی تماشا ببرد
علم و فضلی که بچل سال دلم جمع آورد — ترسم آن نرگس مستانه به یغما ببرد
جام مینایی می سد ره تنگدلیست — منه از دست که سیل غمت از جا ببرد
بانگ گاوی چه صدا باز دهد عشوه مخر — که سها لمعهٔ خورشید معلا ببرد
حافظ ار جان طلبد غمزهٔ مستانهٔ یار — خانه از غیر بپرداز و بهل تا ببرد

۱۴۵
نقدها را بود آیا که عیاری گیرند ... تا همه صومعه‌داران پی کاری گیرند
مصلحت دید من آنست که یاران همه کار ... بگذارند و خم طرهٔ یاری گیرند
خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی ... گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند
قوت بازوی پرهیز بخوبان مفروش ... که درین خیل حصاری بسواری گیرند
یا رب این بچه ترکان چه دلیرند بخون ... که به تیر مژه هر لحظه شکاری گیرند
رقص بر شعر تر و نالهٔ نی خوش باشد ... خاصه رقصی که درو دست نگاری گیرند
حافظ ابنای زمان را غم مسکینان نیست ... زین میان تا بتوان به که کناری گیرند

۱۴۶
نقد صوفی نه همه صافی بیغش باشد ... ای بسا خرقه که شایستهٔ آتش باشد
صوفی ما که ز ورد سحری مست شدی ... شامگاهش نگران باش که سرخوش باشد
خوش بود گر محک تجربه آید بمیان ... تا سیه روی شود هر که درو غش باشد
ناز پرورد تنعم نبرد راه بدوست ... عاشقی شیوهٔ رندان بلاکش باشد
غم دنیی دنی چند خوری باده بخور ... حیف باشد دل دانا که مشوش باشد
خط ساقی گر ازین گونه زند نقش بر آب ... ای بسا رخ که بخونابه منقش باشد
دلق و سجادهٔ حافظ ببرد باده‌فروش ... گر شرابش از لب آن ساقی مهوش باشد

نفس

۱۴۷
نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد ... عالم پیر دگرباره جوان خواهد شد
ارغوان جام عقیقی بسمن خواهد داد ... چشم نرگس بشقایق نگران خواهد شد
این تطاول که کشید از غم هجران بلبل ... تا سراپردهٔ گل نعره زنان خواهد شد
گل عزیز است غنیمت شمریدش صحبت ... که بباغ آمد ازین راه و ازان خواهد شد
گر ز مسجد بخرابات شدم عیب مکن ... مجلس وعظ درازست و زمان خواهد شد
ای دل ار عشرت امروز بفردا فکنی ... مایهٔ نقد بقا را که ضمان خواهد شد
ماه شعبان قدح از دست منه کین خورشید ... از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد
حافظ از بهر تو آمد سوی اقلیم وجود ... قدمی نه بوداعش که روان خواهد شد

۱۴۸
واعظان کین جلوه در محراب و منبر میکنند ... چون بخلوت میروند آن کار دیگر میکنند
مشکلی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس ... توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر میکنند
بندهٔ پیر خراباتم که درویشان او ... گنج را از بی‌نیازی خاک بر سر میکنند
بر در میخانهٔ عشق ای ملک کوی ... کاندر انجا طینت آدم مخمر میکنند
حسن بی‌پایان او چندانکه عاشق میکشد ... زمرهٔ دیگر بعشق از غیب سر بر میکنند
ای گدای خانقه بازآ که در دیر مغان ... میدهند آبی که دلها را توانگر میکنند

یا رب این نودولتان را بر خر خودشان نشان ... کین همه ناز از غلام ترک و استر میکنند

خانه خالی کن دلا تا منزل جانان شوی ... کین هوسناکان دل و جان جای دیگر میکنند

گوییا باور نمیدارند روز داوری ... کین همه قلب و دغل در کار داور میکنند

۱۴۹

صبحدم از عرش می‌آمد خروشی عقل گفت ... قدسیان گویی که شعر حافظ از بر میکنند

هر آنکه خاطر مجموع و یار نازنین دارد ... سعادت همدم او گشت و دولت همنشین دارد

حریم عشق را درگه بسی بالاتر از عقل است ... کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد

دهان تنگ شیرینت مگر ملک سلیمان است ... که لعل خاتم لعلت جهان زیر نگین دارد

لب لعل و خط مشکین چو آنش هست و اینش هست ... بنازم دلبر خود را که حسنش آن و این دارد

چو بر روی زمین باشی توانایی غنیمت دان ... که دوران ناتوانیها بسی زیر زمین دارد

بخواری منگر ای منعم ضعیفان و نحیفان را ... که صدر مجلس عزت فقیر ره‌نشین دارد

بلاگردان جان و تن دعای مستمندانست ... که بیند خیر از آن خرمن که ننگ از خوشه‌چین دارد

صبا از عشق من رمزی بگو با آن شه خوبان ... که صد جمشید و کیخسرو غلام کمترین دارد

۱۵۰

اگر گوید نمیخواهم چو حافظ بندهٔ مفلس ... بگوییدش که سلطانا گدای همنشین دارد

هرکه

هر که شد محرم دل در حرم یار بماند ... وانکه این کار ندانست در انکار بماند

اگر از پرده برون شد دل من عیب مکن ... شکر ایزد که نه در پردهٔ پندار بماند

صوفیان واستدند از گرو می همه رخت ... دلق ما بود که در خانهٔ خمار بماند

خرقه‌پوشان دگر مست گذشتند و گذشت ... قصهٔ ماست که در هر سر بازار بماند

داشتم دلقی و صد عیب مرا می‌پوشید ... خرقه رهن می و مطرب شد و زنار بماند

هر می لعل کز آن دست بلورین ستدم ... آب حسرت شد و در چشم گهربار بماند

از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر ... یادگاری که درین گنبد دوار بماند

جز دل من کز ازل تا بابد عاشق رفت ... جاودان کس نشنیدم که درین کار بماند

گشت بیمار که چون چشم تو گردد نرگس ... شیوهٔ او نشدش حاصل و بیمار بماند

بر جمال تو چنان صورت چین حیران ماند ... که حدیثش همه جا بر در و دیوار بماند

۱۵۱

به تماشاگه زلفش دل حافظ روزی ... شد که باز آید و جاوید گرفتار بماند

هر که را با خط سبزت سر سودا باشد ... پا ازین دایره بیرون ننهد تا باشد

از بن هر مژه‌ام آب روانست بیا ... اگرت میل لب جوی و تماشا باشد

تو خود ای گوهر یکدانه کجایی آخر ... کز غمت دیدهٔ مردم همه دریا باشد

ظل ممدود خم زلف توام بر سر باد — کاندر این سایه قرار دل شیدا باشد
چو دل من دمی از پرده برون آی و برقص — که دگرباره ملاقات نه پیدا باشد
من که از خاک لحد لاله صفت برخیزم — داغ سودای توام سر سویدا باشد
چشمت از ناز به حافظ نکند میل آری — سرگرانی صفت نرگس رعنا باشد

١٥٢

هر آنکه جانب اهل وفا نگه دارد — خداش در همه حال از بلا نگه دارد
گرت هواست که معشوق نگسلد پیوند — نگاه دار سر رشته تا نگه دارد
حدیث دوست نگویم مگر به حضرت دوست — که آشنا سخن آشنا نگه دارد
سر و زر و دل و جانم فدای آن محبوب — که حق صحبت مهر و وفا نگه دارد
نگه نداشت دل ما و جای رنجش نیست — ز دست بنده چه خیزد خدا نگه دارد
صبا در آن سر زلف ار دل مرا بینی — ز روی لطف بگویش که جا نگه دارد
دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پای — فرشته‌ات به دو دست دعا نگه دارد

غبار راهگذارت کجاست تا حافظ
به یادگار نسیم صبا نگه دارد

١٥٣

هوس باد بهارم به صحرا برد — باد بوی تو بیاورد و قرار از ما برد

سرکجا

هر کجا بود دلی چشم تو برد از راهش — نه دل خسته بیمار مرا تنها برد
آمد و گرم ببرد آب غم اشک چو سیم — زر بر رو داد کسی کامد و این کالا برد
دوش دست طلبم سلسله شوق تو بست — پای خیل خرد و لشکر غم از جا برد
راه دل غمزه آن ترک کمان ابرو زد — رخت ما نرگس آن سرو سهی بالا برد
جام می دی ز لبت دم زد و آن بخشی زد — آب بیها ز لب جانبخش روان افزا برد
دل سنگین ترا اشک من آورد به راه — سنگ را سیل تواند به ره دریا برد

نحب بلبل بر حافظ مکن از خوش سخنی
پیش طوطی نتوان نام هزار آوا برد

١٥٤

همای اوج سعادت به دام ما افتد — اگر ترا گذری بر مقام ما افتد
حباب‌وار براندازم از نشاط کلاه — اگر ز روی تو عکسی به جام ما افتد
شبی که ماه مراد از افق طلوع کند — بود که پرتو نوری به بام ما افتد
به بارگاه تو چون باد را نباشد بار — کی التفات جواب سلام ما افتد
چو جان فدای لبت شد خیال می‌بستم — که قطره‌ای ز زلالت به کام ما افتد
به ناامیدی از این در مرو بزن فالی — بود که قرعه دولت به نام ما افتد
خیال زلف تو گفتا که جان وسیله مساز — کزین شکار فراوان به دام ما افتد

ز خاک کوی تو هر که دم زند حافظ — نسیم گلشن جان در مشام ما افتد

یارم چو قدح بدست گیرد — بازار بتان شکست گیرد

در بحر فتاده‌ام چو ماهی — تا یار مرا بشست گیرد

در پاش فتاده‌ام بزاری — آیا بود آنکه دست گیرد

هر کس که بدید چشم او گفت — کو محتسبی که مست گیرد

خرم دل آنکه همچو حافظ — جامی ز می الست گیرد

155

هرگزم نقش تو از لوح دل و جان نرود — هرگز از یاد من آن سرو خرامان نرود

از دماغ من سرگشته خیال رخ تو — بجفای فلک و غصه دوران نرود

در ازل بست دلم با سر زلفت پیوند — تا ابد سر نکشد وز سر پیمان نرود

هرچه از بار غمت بر دل مسکین منست — برود از تنم و از دل من آن نرود

آنچنان مهر توام در دل من جای گرفت — که اگر سر برود از دل و از جان نرود

در رود از پی خوبان دل من معذورست — درد دارد چکند کز پی درمان نرود

156

هر که خواهد که چو حافظ نشود سرگردان — دل بخوبان ندهد وز پی ایشان نرود

یاد باد آنکه ز ما وقت سفر یاد نکرد — بوداعی دل غمدیده ما شاد نکرد

سایه تا باز گرفتی ز چمن مرغ چمن — آشیان در شکن طره شمشاد نکرد

شاید ار پیک صبا از تو بیاموزد کار — زانکه چالاکتر ازین حرکت باد نکرد

آن جوانمرد که میزد رقم خیر قبول — بنده پیر ندانم ز چه آزاد نکرد

کاغذی جامه بخونابه بشوییم که فلک — رهنمونیم بپای علم داد نکرد

دل بامید صدایی که مگر در تو رسد — نالها کرد درین کوه که فرهاد نکرد

مطربا پرده بگردان و بزن راه عراق — که بدین راه بشد یار و ز ما یاد نکرد

کلک مشاطه صنعش نکشد نقش مراد — هر که اقرار بدین حسن خداداد نکرد

157

غزلیات عراقیست سرود حافظ — که شنید این ره دلسوز که فریاد نکرد

یک دو جامم دی سحرگه اتفاق افتاده بود — وز لب ساقی شرابم در مذاق افتاده بود

از سر مستی دگر با شاهد عهد شباب — رجعتی میخواستم لیکن طلاق افتاده بود

در مقامات طریقت هر کجا کردیم سیر — عافیت را با نظربازی فراق افتاده بود

ساقیا جام دمادم ده که در سیر طریق — هر که عاشق‌وش نیامد در نفاق افتاده بود

نقش می‌بستم که گیرم گوشه‌ای زان چشم مست — طاقت صبر از خم ابروش طاق افتاده بود

ای معبر گره‌ای فرما که دوش آفتاب ‌‌‌‌ در شکرخواب صبوحی هم‌وثاق افتاده بود

حافظ آن ساعت که این نظم پریشان می‌نوشت
طایر فکرم بدام اشتیاق افتاده بود

158

یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود ‌‌‌‌ رقم مهر تو از چهره ما پیدا بود

یاد باد آنکه چو چشمت بعتابم می‌کشت ‌‌‌‌ معجز عیسویت از لب شکرخا بود

یاد باد آنکه صبوحی زده در مجلس انس ‌‌‌‌ جز من و یار نبودیم و خدا با ما بود

یاد باد آنکه رخت شمع طرب می‌افروخت ‌‌‌‌ وین دل سوخته پروانه پا برجا بود

یاد باد آنکه در آن مجلس تمکین و ادب ‌‌‌‌ آنکه او خنده مستانه زدی صهبا بود

یاد باد آنکه بت من چو برون رفت سوار ‌‌‌‌ در رکابش مه نو پیک جهان پیما بود

یاد باد آنکه خرابات نشین بودم و مست ‌‌‌‌ وانچه در مسجدم امروز کمست آنجا بود

یاد باد آنکه چو یاقوت قدح خنده زدی ‌‌‌‌ در میان من و لعل تو حکایتها بود

یاد باد آنکه باصلاح شما میشد راست ‌‌‌‌ نظم هر گوهر ناسفته که حافظ را بود

159

یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود ‌‌‌‌ دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود

راست چون سوسن و گل از اثر صحبت پاک ‌‌‌‌ بر زبان بود مرا آنچه ترا در دل بود

دل چو از پیر خرد نقل معانی میکرد ‌‌‌‌ عشق میگفت بشرح آنچه برو مشکل بود

در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز ‌‌‌‌ چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود

دوش بر یاد حریفان بخرابات شدم ‌‌‌‌ خم می دیدم خون در دل و پا در گل بود

پس بگشتم که بپرسم سبب حرمت می ‌‌‌‌ مفتی عقل درین مسئله لایعقل بود

آه از این جور و تطاول که درین دامگه است ‌‌‌‌ وای ازین عیش و تنعم که در آن محفل بود

راستی خاتم فیروزه بواسحاقی ‌‌‌‌ خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود

دیدی آن قهقهه کبک خرامان حافظ
که ز سرپنجه شاهین قضا غافل بود

160

یاری اندر کس نمی‌بینیم یاران را چه شد ‌‌‌‌ دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد

آب حیوان تیره‌گون شد خضر فرخ پی کجاست ‌‌‌‌ خون چکید از شاخ گل باد بهاران را چه شد

کس نمیگوید که یاری داشت حق دوستی ‌‌‌‌ حق‌شناسان را چه حال افتاد یاران را چه شد

شهر یاران بود و خاک مهربانان این دیار ‌‌‌‌ مهربانی کی سر آمد شهریاران را چه شد

لعلی از کان مروت برنیامد سالهاست ‌‌‌‌ تابش خورشید و سعی باد و باران را چه شد

گوی توفیق و کرامت در میان افکنده‌اند ‌‌‌‌ کس بمیدان در نمی‌آید سواران را چه شد

صد هزاران گل شکفت و بانگ مرغی برنخاست ‌‌‌‌ عندلیبان را چه پیش آمد هزاران را چه شد

زهره سازی خوش نمیسازد مگر عودش بسوخت — ذوق مستی کس ندارد میگساران را چه شد
حافظ اسرار الهی کس نمیداند خموش — از که می‌پرسی که دور روزگاران را چه شد

(۱۶۱)

آنرا که جام صافی صهباش میدهند — میدان که در حریم حرم جاش میدهند
صوفی مباش منکر رندان که سر عشق — روز ازل بمردم قلاش میدهند
ساقی بیار باده که کار نکو خوشگوار — کار آب عقل زحمت او باش میدهند
از لذت حیات ندارد تمتعی — امروز هر که وعده فرداش میدهند
مطرب بساز پرده عشاق مینوا — کانرا که مینواست نواهاش میدهند

حافظ بترک جنت فردوس میکند — گر در حریم وصل تو ماواش میدهند

(۱۶۲)

بعد ازین دست من و دامن آن سرو بلند — که ببالای چمان از بن و بیخم برکند
حاجت مطرب و می نیست تو برقع بگشا — که برقص آورد آتش رویت چو سپند
هیچ روشن نشود آینه چهره بخت — مگر این روی بمالند بر آن سم سمند
گفتم اسرار غمت هرچه بود گو میباش — صبر ازین بیش ندارم چکنم تا کی و چند
مکش آن آهوی مشکین مرا ای صیاد — شرم از آن چشم سیه دار و مبندش بکمند

من

من خاکی چرا زین در نتوانم برخاست — حافظا بوسه زنم بر لب آن قصر بلند

ای صبا نکهتی از خاک ره یار بیار — مژده خوش خبر از عالم اسرار بیار
نکته روح فزا از دهن یار بگوی — نامه خوش خبر از عالم انوار بیار
تا معطر کنم از لطف نسیم تو مشام — شمه از نفحات نفس یار بیار
روزگاریست که دل چهره مقصود ندید — ساقیا آن قدح آینه کردار بیار
کام جان تلخ شد از صبر که کردم بی دوست — عشوه زان لب شیرین شکربار بیار
بوفای تو که از خاک ره یار عزیز — بی غباری که پدید آید از اغیار بیار
گردی از رهگذر دوست بکوری رقیب — بهر آسایش این دیده خونبار بیار
خامی و ساده دلی شیوه جانبازان نیست — خبری از بر آن دلبر عیار بیار

دلق حافظ بچه ارزد بمیش رنگین کن — وانگهش مست و خراب از سر بازار بیار

الا ای طوطی گویای اسرار — مبادا خالیت شکر ز منقار
سخن سربسته گفتی با حریفان — خدا را زین معما پرده بردار
خرد هرچند نقد کاینات است — چه سنجد پیش عشق کیمیا کار

سرت سبز و دلت خوش باد جاوید
که خوش نقشی نمودی از خط یار

بروی ما زن از ساغر گلابی
که خواب آلوده‌ایم ای بخت بیدار

چه ره بود این که زد در پرده مطرب
که می‌رقصند در هم مست و هشیار

از این افیون که ساقی در می افکند
حریفان را نه سر ماند و نه دستار

سکندر را نمی‌بخشند آبی
بزور و زر میسر نیست این کار

بیا و حال اهل درد بشنو
بلفظ اندک و معنی بسیار

مستوران مگو اسرار مستی
حدیث جان مپرس از نقش دیوار

بیمن رایت منصور شاهی
علم شد حافظ اندر شعر اشعار

خداوندی بجای بندگان کرد
خداوندا ز آفاتش نگهدار

ای خرم از فروغ رخت لاله‌زار عمر
باز آ که ریخت بی گل رویت بهار عمر

از دیده گر سرشک چو باران چکد رواست
کاندر غمت چو برق بشد روزگار عمر

اندیشه از محیط فنا نیست هر کرا
بر نقطه دهان تو باشد مدار عمر

بی عمر زنده‌ام من و این بس عجب مدار
روز فراق را که نهد در شمار عمر

تا کی می صبوح و شکرخواب بامداد
هشدار هان که باز نماند اختیار عمر

در هر

در هر طرف ز خیل حوادث کمین‌گهیست
زان رو عنان گسسته دواند سوار عمر

این یک دو دم که وعده دیدار ممکنست
دریاب وقت هان که نه پیداست کار عمر

دی در گذار بود و نظر سوی ما نکرد
بیچاره دل که هیچ ندید از گذار عمر

حافظ سخن بگوی که بر صفحه جهان
این نقش ماند از قلمت یادگار عمر

ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر
زار و بیمار غمم راحت جانی بمن آر

قلب بی‌حاصل ما را بزن اکسیر مراد
یعنی از خاک در دوست نشانی بمن آر

در کمینگاه نظر با دل خویشم جنگست
ز ابرو و غمزه او تیر و کمانی بمن آر

در غریبی و فراق و غم دل پیر شدم
ساغری ز کف تازه‌جوانی بمن آر

منکرانرا هم ازین می دو سه ساغر بچشان
وگر ایشان نستانند روانی بمن آر

ساقیا عشرت امروز بفردا مفکن
یا ز دیوان قضا خط امانی بمن آر

دلم از دست بشد دوش که حافظ میگفت
ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر

دیگر ز شاخ سرو سهی بلبل صبور
گلبانگ زد که چشم بد از طلعت تو دور

ای گل بشکر آنکه تویی پادشاه حسن
با بلبل شکسته مکن بیش ازین غرور

گر دیگران بعیش و طرب خرمند و شاد ... ما را غم نگار بود مایهٔ سرور

زاهد اگر بحور و قصور است امیدوار ... ما را شرابخانه قصور است و یار حور

می خور ببانگ چنگ و مخور غصه ور کسی ... گوید ترا که باده مخور گو هو الغفور

از دست غیبت تو شکایت نمیکنم ... تا نیست غیبتی نبود لذت حضور

حافظ شکایت از شب هجران چه میکنی ... در هجر وصل باشد و در ظلمتست نور

دلا تا چند ریزی خون ز دیده شرم دار آخر ... تو نیز ای دیده خوابی کن مرادم را برآر آخر

منم کز لعل روح افزاش جان می‌پرورم یارب ... دعای صبحدم دیدی که چون آمد بکار آخر

مراد دنیی و عقبی بمن بخشید روزی ده ... بگوشم قول چنگ اول بدستم زلف یار آخر

چو باد از خرمن دونان ربودن خوشه تا چند ... ز همت توشه بردار و تخمی بکار آخر

نگارستان چین دانم نخواهد شد سرایت لیک ... بنوک کلک رنگ آمیز نقشی می‌نگار آخر

دلا در ملک شبخیزی گر از اندوه نگریزی ... دم صبحت بشارتها بیارد زان دیار آخر

بتی چون ماه زانو زد میی چون لعل پیش آورد ... تو گویی تائبم حافظ ز ساقی شرم دار آخر

روی بنمای و مرا گو که ز جان دل برگیر ... پیش شمع آتش پروانه بجان گو درگیر

در لب تشنهٔ ما بین و مدار آب دریغ ... بر سر کشتهٔ خویش آی و ز خاکش برگیر

ترک درویش مگیر ار نبود سیم و زرش ... در غمت سیم شمار اشک و رخش را زر گیر

رفته گیر از کف من چشم و دلم آتش و آب ... گونه‌ام زرد و لبم خشک و کنارم تر گیر

چنگ بنواز و بساز ار نبود عود چه باک ... آتشم عشق و دلم عود و تنم مجمر گیر

در سماع آی و ز سر خرقه بینداز و برقص ... ور نه در گوشه رو و خرقهٔ ما در سر گیر

صوف برکش ز سر و بادهٔ صافی درکش ... سیم در باز و بزر سیمبری در برگیر

دوست گو یار شو و هر دو جهان دشمن باش ... بخت گو روی کن و روی زمین لشکر گیر

میل رفتن مکن ای دوست دمی با ما باش ... بر لب جوی طرب جوی و بکف ساغر گیر

حافظ آراسته کن بزم و بگو واعظ را ... که ببین مجلسم و ترک سر منبر گیر

روی بنما و وجود خودم از یاد ببر ... خرمن سوختگان را همه گو باد ببر

ما چو دادیم دل و دیده بطوفان بلا ... گو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر

سینه گو شعلهٔ آتشکدهٔ فارس بکش ... دیده گو آب رخ دجلهٔ بغداد ببر

زلف چون عنبر خامش که ببوید هیهات ... ای دل خام طمع این سخن از یاد ببر

روز مرگم نفسی وعدهٔ دیدار بده ... وانگهم تا بلحد فارغ و آزاد ببر

سعی نابرده درین راه بجایی نرسی — مزد اگر میطلبی طاعت استاد ببر
دوش میگفت بمژگان درازت بکشم — یارب از خاطرش اندیشه بیداد ببر
دولت پیر مغان باد که باقی سهل است — دیگری گو برو این سخن از یاد ببر
حافظ اندیشه کن از نازکی خاطر یار — برو از درگهش این ناله و فریاد ببر

ساقیا مایه شراب بیار — یک دو ساغر شراب ناب بیار
داروی درد عشق یعنی می — ست درمان شیخ و شاب بیار
آفتابست و ماه باده و جام — در میان مه آفتاب بیار
میکند عقل سرکشی تمام — گردنش را ز می طناب بیار
بر زن این آتش مرا آبی — یعنی آن آتش چو آب بیار
گل اگر رفت گو بشادی رو — باده ناب چون گلاب بیار
قلقل بلبل ار نماند رواست — قلقل شیشه شراب بیار
غم بلبل مخور که رفت ار رفت — نغمه بربط و رباب بیار
گرچه مستم بده دو جام شراب — تا بکلی شوم خراب بیار
یک دو رطل گران بحافظ ده — گر گناه است گر ثواب بیار

صبا

صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار — وزو بعاشق مسکین خبر دریغ مدار
بشکر آنکه شکفتی بکام دل ای گل — نسیم وصل ز مرغ سحر دریغ مدار
حریف عشق تو بودم چو ماه نو بودی — کنون که ماه تمامی نظر دریغ مدار
کنون که چشمه نوشست لعل نوشینت — سخن بگوی و ز طوطی شکر دریغ مدار
جهان و هرچه در و هست سهل و مختصرست — ز اهل معرفت این مختصر دریغ مدار
مکارم تو بآفاق میبرد شاعر — از و وظیفه زاد سفر دریغ مدار
مسافران که بهمت کنند سیر سفر — برای مقدم ایشان مقر دریغ مدار
چو ذکر خیر طلب میکنی سخن اینست — که در بهای سخن سیم و زر دریغ مدار
غبار غم برود حال به شود حافظ — تو آب دیده ازین رهگذر دریغ مدار

شب قدرست و طی شد نامه هجر — سلام فیه حتی مطلع الفجر
دلا در عاشقی ثابت قدم باش — که در این ره نباشد کار بی اجر
من از رندی نخواهم کرد توبه — ولو آذیتنی بالحجر و الهجر
دلم رفت و ندیدم روی دلدار — فغان زاین تطاول آه ازین زجر
برآی ای صبح روشن دل خدا را — که بس تاریک می‌بینم شب هجر

وفا خواهی جفاکش باش حافظ — فان الربح و الخسران فی التجر

عیدست و آخر گل و یاران در انتظار — ساقی بروی شاه ببین ماه و می بیار

گر فوت شد سحور چه نقصان صبوح هست — از می کنند روزه گشا طالبان یار

دل برگرفته بودم از ایام گل ولی — کاری بکرد همت پاکان روزه دار

جز نقد جان بدست ندارم شراب کو — کان نیز بر کرشمه ساقی کنم نثار

فرصت شمار صحبت و بشنو بگوش هوش — از فیض جام و قصه جمشید کامکار

خوش دولتیست خرم و خوش خسروی کریم — یا رب ز چشم زخم زمانش نگاه دار

می خور بشعر بنده که زیبی دگر دهد — جام مرصع تو بدین در شاهوار

آنجا که پرده پوشی لطف عمیم تست — بر قلب ما ببخش که نقدیست کم عیار

ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود — تسبیح ما و خرقه رند شراب خوار

حافظ چو رفت روزه و گل نیز میرود — ناچار باده نوش که از دست رفت کار

گر بود عمر بمیخانه روم بار دگر — بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر

خرم آن روز که با دیده گریان بروم — تا زنم آب در میکده یکبار دگر

معرفت نیست درین قوم خدایا مددی — تا برم گوهر خود را بخریدار دگر

یار اگر رفت و حق صحبت دیرین نشناخت — حاش لله که روم من ز پی یار دگر

گر مساعد شودم دایره چرخ کبود — هم بدست آورمش باز بپرگار دگر

راز سربسته ما بین که بدستان گفتند — هر زمان با دف و نی در سر بازار دگر

عافیت میطلبد این دلم ار بگذارند — هر زمان با دف و نی در سر بازار دگر

هر دم از درد بنالم که فلک هر ساعت — کندم قصد دل ریش بآزار دگر

باز گویم که درین واقعه حافظ تنهاست — غرقه گشتند درین بادیه بسیار دگر

نصیحتی کنمت یاد گیر و بر بهانه مگیر — هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر

نعیم هر دو جهان پیش عاشقان بجوی — که آن متاع قلیل است و این بهای کثیر

ز وصل روی جوانان تمتعی بردار — که در کمینگه عمرست مکر عالم پیر

معاشری خوش و رودی بساز میخواهم — که درد خویش بگویم بناله بم و زیر

بر آن سرم که ننوشم می و گنه نکنم — اگر موافق تدبیر میشود تقدیر

چو قسمت ازلی بی حضور ما کردند — گر اندکی نه بوفق رضاست خرده مگیر

بعزم توبه نهادم قدح ز کف صد بار — ولی کرشمه ساقی نمیکند تقصیر

چو لاله در قدحم ریز ساقیا می ناب	که نقش خال نگارم نمیرود ز ضمیر
بگفتمت که حذر کن ز زلف او ای دل	که میکشند دران حلقه باد در زنجیر
بیار ساقی یاقوت فیض در خوشاب	حسود گو کرم آصفی ببین و بمیر
می دو ساله و محبوب چارده ساله	همین بست مرا صحبت صغیر و کبیر
حدیث توبه درین بزمگه مگو حافظ	که ساقیان کمان ابرویت زنندت به تیر

یوسف گم گشته باز آید بکنعان غم مخور	کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور
ای دل غمدیده حالت به شود دل بد مکن	وین سر شوریده باز آید بسامان غم مخور
گر بهار عمر باشد باز بر تخت چمن	چتر گل بر سر کشی ای مرغ خوشخوان غم مخور
دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نبود	دایما یکسان نباشد حال دوران غم مخور
ای دل ار سیل فنا بنیاد هستی بر کند	چون ترا نوحست کشتیبان ز طوفان غم مخور
هان مشو نومید چون واقف نه از سر غیب	باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور
در بیابان گر بشوق کعبه خواهی زد قدم	سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور
گرچه منزل بس خطرناکست و مقصد ناپدید	هیچ راهی نیست کانرا نیست پایان غم مخور
حال ما و فرقت احباب و ابرام رقیب	جمله میداند خدای حال گردان غم مخور

هر که

هر که سرگردان بعالم گشت و غمخواری نیافت	آخرالامر او بغمخواری رسد هان غم مخور
حافظا در کنج فقر و خلوت شبهای تار	تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور

ای سرو ناز حسن که خوش میروی بناز	عشاق را بناز تو هر لحظه صد نیاز
فرخنده باد طلعت حسنت که در ازل	ببریده اند بر قد سروت قبای ناز
آنرا که بوی عنبر زلف تو آرزوست	چون عود گو بر آتش سودا بسوز و ساز
از طعنهٔ حسود نگردد عیار من	چون زر اگر برند مرا در دهان گاز
پروانه را ز شمع بود سوز دل ولی	بی شمع عارض تو دلم را بود گداز
دل کز طواف کعبه کویت وقوف یافت	وز شوق آن طواف ندارد سر حجاز
هر دم بخون دیده چه حاصل وضو که نیست	بی طاق ابروی تو نماز مرا جواز
صوفی که بی تو توبه ز می کرده بود باز	بشکست عهد چون در میخانه دید باز
چون باده دست بر سر خم رفت کف زنان	حافظ که دوش از لب لعلش شنید راز

بیا و کشتی ما در شط شراب انداز	غریو و ولوله در جان شیخ و شاب انداز
مرا بکشتی باده درافکن ای ساقی	که گفته اند نکویی کن و در آب انداز

ز راه میکده برگشته‌ام براه خطا
مرا دگر ز کرم باره صواب انداز

بیار زان می گلرنگ خوشبو جامی
شرار رشک و حسد در دل شراب انداز

اگر چه مست خرابم تو نیز لطفی کن
نظر برین دل سرگشته خراب انداز

بنیمشب اگرت آفتاب می باید
ز روی دختر گلرنگ رز نقاب انداز

ز جور چرخ چو حافظ بجان رسید دلت
بسوی دیو محن ناوک شهاب انداز

بر نیامد از تمنای لبت کامم هنوز
بر امید جام لعلت دردی آشامم هنوز

روز اول رفت دینم در سر زلفین تو
تا چه خواهد شد درین سودا سرانجامم هنوز

ساقیا یکجرعه از آب گلگون ده که من
در میان پختگان عشق او خامم هنوز

از خطا گفتم شبی زلف ترا مشک ختن
میزند هر لحظه تیغی مو براندامم هنوز

نام من رفتست روزی بر لب جانان من
اهل دل را بوی جان می آید از نامم هنوز

پرتو روی ترا در خلوتم دید آفتاب
میرود چون سایه هر دم بر در و بامم هنوز

در ازل دادست ما را ساقی لعل لبت
جرعهٔ جامی که من سرگرم آن جامم هنوز

ای که گفتی جان بده تا باشدت آرام دل
جان بغایت سپردم نیست آرامم هنوز

در قلم آورد حافظ قصهٔ لعل لبت
آب حیوان میچکد هر دم ز اقلامم هنوز

حال خونین دلان که گوید باز
وز فلک خون خم که جوید باز

شرمش از چشم میفروشان باد
نرگس مست اگر بروید باز

جز فلاطون خم نشین شراب
سر حکمت بما که گوید باز

بگشاید چو غنچه دلم اگر
ساغر لاله گون اگر بوید باز

هر که چون لاله کاسه گردان شد
زین جفا رخ بخون بشوید باز

بسکه در پرده چنگ گفت سخن
ببرش موی تا نموید باز

گرد بیت الحرام خم حافظ
گر نمیرد بسر بپوید باز

خیز در کاسهٔ زر آب طربناک انداز
پیشتر زانکه شود کاسهٔ سر خاک انداز

عاقبت منزل ما وادی خاموشانست
حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز

ملک این مزرعه دانی که ثباتی ندهد
آتشی از جگر جام در املاک انداز

غسل در اشک زدم کاهل طریقت گفتند
پاک شو اول و پس دیده بر آن پاک انداز

بسر سبز تو ای سرو که چون خاک شوم
ناز از سر بنه و سایه برین خاک انداز

یارب آن زاهد خودبین که بجز عیب ندید
دود آهیش در آیینهٔ ادراک انداز

چون گل از نکهت او جامه قبا کن حافظ
وان قبا در ره آن قامت چالاک انداز

دلم ربوده لولی وشیست شور انگیز — دروغ وعده و قتال وضع و رنگ آمیز
فدای پیرهن چاک ماهرویان باد — هزار خرقهٔ تقوی و جامهٔ پرهیز
فرشته عشق نداند که چیست ای ساقی — بیار جام و گلابی بخاک آدم ریز
پیاله بر کفنم بند تا سحرگه حشر — بمی ز دل ببرم هول روز رستاخیز
بیا که هاتف میخانه دوش با من گفت — که در مقام رضا باش از قضا مگریز
غلام آن کلماتم که آتش انگیزد — نه آب سرد زند در سخن بر آتش تیز
مباش غره ببازوی خود که در حکمت — هزار شعبده بازد سپهر مهر انگیز
فقیر و خسته بدرگاهت آمدم رحمی — که جز ولای توام نیست هیچ دستاویز
نقاب پرده ندارد جمال دوست ولی — تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

صبا بمقدم گل راح روح بخشد باز — کجاست بلبل خوشخوان بگو برآر آواز
چو غنچه سر درونش کجا نهان ماند — دل مرا که نسیم صباست محرم راز
تنم ز هجر تو چشم از جهان فرو میدوخت — نوید دولت وصل تو داد جانم باز
چه حلقها که زدم بر در دل از سر سوز — ببوی صبح وصال تو در شبان دراز
دلا منال ز هجری که صبح در پی اوست — که نوش و نیش بهم باشد و نشیب و فراز

شب چنین بسحر کز بخت خواسته‌ام — که با تو شرح سرانجام خود کنم آغاز
امید وصل تو میداشتم ز بخت بلند — نسیم زلف تو میخواستم ز عمر دراز
نه این زمان من شوریده دل نهادم رو — بر آستان تو کاندر ازل بسوز و نیاز
غبار خاطر ما چشم خصم کور کند — تو رخ بخاک نه ای حافظ از مقام نیاز

منم که دیده بدیدار دوست کردم باز — چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز
نیازمند بلا گو رخ از غبار مشوی — که آب روی مرادست خاک کوی نیاز
بیک دو قطره که ایثار کردی ای دیده — بسا که در رخ دولت کنی کرشمه و ناز
طهارت ار نه بخون جگر کند عاشق — بقول مفتی عشقش درست نیست نماز
ز مشکلات طریقت عنان متاب ای دل — که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز
درین مقام مجازی بجز پیاله مگیر — درین سراچه بازیچه غیر عشق مباز
من از نسیم سخن چین چه طرف بر بندم — که سرو راست درین باغ نیست محرم راز
اگرچه حسن تو از غیر عشق مستغنیست — من آن نیم که ازین عشقبازی آیم باز
خوش کرشمهٔ حسن است ورنه حاجت نیست — جمال دولت محمود را بحسن ایاز
غزل سرایی ناهید صرفه نبرد — دران مقام که حافظ برآورد آواز

هزار شکر که دیدم بکام خویشت باز — ز روی صدق و صفا گشته با دلم دمساز
روندگان طریقت ره بلا سپرند — رفیق عشق چه غم دارد از نشیب و فراز
غم حبیب نهان به ز جستجوی رقیب — که نیست سینهٔ ارباب کینه محرم راز
ملامتی که بروی من آمد از غم تو — ز اشک پرس حکایت که من نیم غماز
ز پایهای شبانم گذشته وقت — مجال من ترحم بر نیم شب پرواز
چه فتنه بود که مشاطهٔ قضا انگیخت — که کرد نرگس مستش سیه بسرمهٔ ناز
بدین سپاس که مجلس منورست بدوست — گرت چو شمع جفایی رسد بسوز و بساز
بنیم بوسه دعایی بخر ز اهل دلی — که کید دشمنت از جان و جسم دارد باز
فکند زمزمهٔ عشق در عراق و حجاز — نوای بانگ غزلهای حافظ شیراز

درا که در دل خسته روان درآید باز — بیا که در تن این مرده جان درآید باز
بیا که فرقت تو چشم من چنان دربست — که فتح باب وصالت مگر گشاید باز
بپیش آینهٔ دل هرانچه میدارم — بجز خیال جمالت نمی‌نماید باز
بدان سبب آبستن است روز از تو — ستاره میشمرم تا که شب چه زاید باز
بیا که بلبل مطبوع خاطر حافظ — بسوی گلشن وصل تو میسراید باز

ای

ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس — بوسه زن بر خاک آن وادی و مشکین کن نفس
منزل سلمی که بادش هر دم از ما صد سلام — پرصدای ساربانان بینی و بانگ جرس
محمل جانان ببوس آنگه بزاری عرضه دار — کز فراق سوختم ای مهربان فریاد رس
من که قول ناصحان را خواندمی قول رباب — گوشمالی دیدم از هجران که اینم پند بس
عشرت شبگیر کن بی ترس کاندر راه عشق — شبروان را آشناییهاست با میر عسس
پادشاهی کار بازی نیست ای دل سر بباز — ورنه گوی عشق نتوان زد بچوگان هوس
دل برغبت می‌سپارد جان بچشم مست یار — گرچه هشیاران ندادند اختیار خود بکس
طوطیان در شکرستان کامرانی میکنند — وز تحسر دست بر سر میزند مسکین مگس

نام حافظ گر برآید بر زبان کلک دوست — از جناب آصف شاهم بس است این ملتمس

جانا ترا که گفت که احوال ما مپرس — بیگانه گرد و قصهٔ هیچ آشنا مپرس
هیچ آگهی ز عالم درویشیش نبود — آنکس که با تو گفت که درویش را مپرس
زانجا که لطف شامل و خلق کریم تست — جرمی نکرده عفو کن و ماجرا مپرس
گر باورت نمیشود احوال سوز من — از شمع پرس قصه ز باد صبا مپرس
از دلق پوش صومعه نقد طلب مجوی — یعنی ز مفلسان سخن کیمیا مپرس

در دفتر طبیب خرد باب عشق نیست / ای دل بدرد خو کن و نام دوا مپرس
من ذوق سوز عشق تو دانم ز بیدلی / از ذره پرس حال ز باد صبا مپرس
ما قصه سکندر و دارا نخوانده‌ایم / از ما بجز حکایت مهر و وفا مپرس
حافظ رسید موسم گل معرفت مجوی / دریاب وقت نقد و ز چون و چرا مپرس

دارم از زلف سیاهش گله چندان که مپرس / که چنان زو شده‌ام بی سر و سامان که مپرس
کس بامید وفا ترک دل و دین مکناد / که چنانم من ازین کرده پشیمان که مپرس
بیکی جرعه که آزار کسش در پی نیست / زحمتی میکشم از مردم نادان که مپرس
گوشه گیری سلامت هوسم بود ولی / عشوه‌ای میکند آن نرگس فتان که مپرس
زاهد از ما بسلامت بگذر کان می لعل / دل و دین میبرد از دست بدانسان که مپرس
گفتگوهاست درین راه که جان بگدازد / هر کسی عربده‌ای این که مبین آن که مپرس
گفتم از گوی فلک صورت حالی پرسم / گفت آن میکشم اندر خم چوگان که مپرس
گفتمش زلف بخون که شکستی گفتا / حافظ این قصه درازست بقرآن که مپرس

درد عشقی کشیده‌ام که مپرس / زهر هجری چشیده‌ام که مپرس

گشته‌ام

گشته‌ام در جهان و آخر کار / دلبری برگزیده‌ام که مپرس
آنچنان در هوای خاک درش / میرود آب دیده‌ام که مپرس
من بگوش خود از دهانش دوش / سخنانی شنیده‌ام که مپرس
سوی من لب چه میگزی که مگوی / لب لعلی گزیده‌ام که مپرس
بی تو در کلبه گدائی خویش / رنجهایی کشیده‌ام که مپرس
همچو حافظ غریب در ره عشق / بمقامی رسیده‌ام که مپرس

دلا رفیق سفر بخت نیکخواهت بس / نسیم روضه شیراز پیک راهت بس
دگر ز منزل جانان سفر مکن درویش / که سیر معنوی و کنج خانقاهت بس
بصدر مصطبه بنشین و ساغر می نوش / که اینقدر ز جهان کسب مال و جاهت بس
وگر کمین بگشاید غمی ز کشور دل / حریم درگه پیر مغان پناهت بس
زیادتی مطلب کار بر خود آسان کن / که شیشه می لعل و بتی چو ماهت بس
هوای مسکن مألوف و عهد یار قدیم / ز رهروان سفر کرده عذرخواهت بس
بمنت دگران خو مکن که در دو جهان / رضای ایزد و انعام پادشاهت بس
فلک بمردم نادان دهد زمام مراد / تو اهل فضلی و دانش همین گناهت بس

تسبیح ورد دیگر نیست حاجت حافظ / دعای نیمشب و درس صبحگاهت بس

گلعذاری ز گلستان جهان ما را بس / زین چمن سایهٔ آن سرو روان ما را بس

من و همصحبتی اهل ریا دورم باد / از گرانان جهان رطل گران ما را بس

قصر فردوس بپاداش عمل می‌بخشند / ما که رندیم و گدا دیر مغان ما را بس

نقد بازار جهان بنگر و آزار جهان / کین تفرج ز جهان گذران ما را بس

یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم / دولت صحبت آن مونس جان ما را بس

خلوت انس وصالش که بعمری جستم / دست داده است که از هر دو جهان ما را بس

از در خویش خدا را به بهشتم مفرست / که سر کوی تو از کون و مکان ما را بس

حافظ از عشرت قسمت گله بی‌انصافیست / طبع چون آب غزلهای روان ما را بس

اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش / حریف حجره و گرمابه و گلستان باش

شکنج زلف پریشان بدست باد مده / مگو که خاطر عشاق گو پریشان باش

گرت هواست که با خضر همنشین گردی / نهان ز چشم سکندر چو آب حیوان باش

رموز عشق نوازی نه کار هر مرغیست / بیا و نوگل این بلبل غزلخوان باش

طریق خدمت و آیین بندگی کردن / خدای را که رها کن بما و سلطان باش

دگر بصید حرم تیغ برمکش زنهار / وز آنچه با دل ما کرده‌ای پشیمان باش

تو شمع انجمنی یکزبان و یکدل شو / خیال و کوشش پروانه بین و خندان باش

کمال دلبری و حسن در نظربازیست / بشیوهٔ نظر از نادران دوران باش

خموش حافظ و از جور یار ناله مکن / ترا که گفت که در روی خوب حیران باش

ای همه شکل تو شیرین همه جای تو خوش / دلم از عشوهٔ شیرین شکرخای تو خوش

همچو گلبرگ طریست وجود تو لطیف / همچو سرو چمن خلد سراپای تو خوش

شیوه و شکل تو شیرین خط و خال تو ملیح / چشم و ابروی تو زیبا قد و بالای تو خوش

هم گلستان خیالم ز تو پر نقش و نگار / هم مشام دلم از زلف سمن‌سای تو خوش

در ره عشق که از سیل فنا نیست گذر / کرده‌ام خاطر خود را بتمنای تو خوش

در بیابان طلب گرچه ز هر سو خطریست / میرود حافظ بیدل بتولای تو خوش

باز آی و دل تنگ مرا مونس جان باش / وین سوخته را محرم اسرار نهان باش

زان باده که در مصطبهٔ عشق فروشند / ما را دو سه ساغر بده و گو رمضان باش

آن یار کز گفتا بتوام دل نگرانست | گو میرسم اینک بسلامت نگران باش
خون شد دلم از حسرت آن لعل روانبخش | ای درج محبت بهمان مهر و نشان باش
در خرقه چو آتش زدی ای سالک زاهد | جهدی کن و سر حلقهٔ رندان جهان باش
تا بر دلش از غصه غباری ننشیند | ای سیل سرشک از عقب نامه روان باش

حافظ که هوس میکندش چشم جهان بین
گو در نظر آصف جمشید مکان باش

بدور لاله قدح گیر و بیریا می باش | ببوی گل نفسی همدم صبا می باش
نگویمت که همه ساله می پرستی کن | سه ماه می خور و نه ماه پارسا می باش
گرت هواست که چون جم بسر غیب رسی | مدام همدم جام جهان نما می باش
چو پیر سالک عشقت بمی حواله کند | بنوش و منتظر رحمت خدا می باش
چو غنچه گرچه فروبستگی است کار جهان | تو همچو باد بهاری گره گشا می باش
وفا مجوی ز کس ور سخن نمی شنوی | بهرزه طالب سیمرغ و کیمیا می باش

مرید طاعت بیگانگان مشو حافظ
ولی معاشر رندان پارسا می باش

باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایدش | بر جفای خار هجران صبر بلبل بایدش

ای دل اندر بند زلفش از پریشانی منال | مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدش
با چنین زلف و رخش بادا نظربازی حرام | هر که روی یاسمین و جعد سنبل بایدش
رند عالم سوز را با مصلحت بینی چه کار | کار ملکست آنکه تدبیر و تأمل بایدش
تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافریست | راهرو گر صد هنر دارد توکل بایدش
نازها زان نرگس مستانه اش باید کشید | این دل شوریده گر آن جعد و کاکل بایدش
ساقیا در گردش ساغر تعلل تا بکی | دور چون با عاشقان افتد تسلسل بایدش
کیست حافظ تا ننوشد باده بآواز نی | عاشق مسکین چرا چندین تجمل بایدش

برد از من قرار و طاقت و هوش | بت سنگین دل سیمین بناگوش
نگار چابک شنگول سرمست | ظریفی مهوشی ترک قباپوش
ز تاب آتش سودای عشقش | بسان دیگ دایم میزنم جوش
چو پیراهن شوم آسوده خاطر | گرش همچون قبا گیرم در آغوش
اگر پوسیده گردد استخوانم | نگردد مهرش از جانم فراموش
دل و دینم دل و دینم ببردست | بر و دوشش بر و دوشش بر و دوش
دوای تو دوای تست حافظ | لب نوشش لب نوشش لب نوش

چو برشکست صبا زلف عنبرافشانش / بهر شکسته که پیوست تازه شد جانش
کجاست همنفسی تا بشرح عرضه دهم / که دل چه میکشد از روزگار هجرانش
برید صبح وفا نامه که برد بدوست / ز خون دیده ما بود مهر عنوانش
زمانه از ورق گل مثال روی تو ساخت / ولی ز شرم تو در غنچه کرد پنهانش
دلم که مهر تو از غیر در نهان میداشت / ببین که دیده بکند فاش قصه پنهانش
تو خفته و نشد عشق را کرانه پدید / تبارک الله ازین ره که نیست پایانش
جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد / که جان سوختگان سوخت در بیابانش
بگیرم آن سر زلف و بدست خواجه دهم / که داد من بستاند ز مکر و دستانش
تلاوتی که بصبح و شام حافظ راست / رسد بسر حد غفران وقت غفرانش

خوشا شیراز و وضع بی‌مثالش / خداوندا نگهدار از زوالش
ز رکناباد ما صد لوحش الله / که عمر خضر می‌بخشد زلالش
میان جعفرآباد و مصلی / عبیرآمیز می‌آید شمالش
بشیراز آی و فیض روح قدسی / بجوی از مردم صاحب کمالش
صبا آن لولی شنگول سرمست / چه داری آگهی چونست حالش

که نام

که نام قند مصری برد آنجا / که شیرینان ندادند انفعالش
مکن بیدار ازین خوابم خدا را / که دارم خلوتی خوش با خیالش
گر آن شیرین پسر خونم بریزد / دلا چون شیر مادر کن حلالش
چرا حافظ چو می‌ترسیدی از هجر / نکردی شکر ایام وصالش

دلم ربوده شد و غافلم من درویش / که آن شکاری سرگشته را چه آمد پیش
چو بید بر سر ایمان خویش می‌لرزم / که دل بدست کمان ابروئیست کافرکیش
خیال حوصله بحر می‌پزم هیهات / چهاست بر سر این قطره محال‌اندیش
بنازم آن مژه شوخ عافیت کش را / که موج میزندش آب نوش بر سر نیش
ز آستین طبیبان هزار خون بچکد / گرم بتجربه دستی نهند بر دل ریش
بکوی میکده گریان و سرفکنده روم / چرا که شرم همی آیدم ز حاصل خویش
نه عمر خضر بماند نه ملک اسکندر / نزاع بر سر دنیای دون مکن درویش
تو بنده گله از دوستان مکن درویش / که شرط عشق نباشد شکایت از کم و بیش

بآن کمر نرسد دست هر گدا حافظ
خزینه بکف آور ز گنج قارون بیش

در عهد پادشاه خطابخش جرم‌پوش   زاهد قرابه‌کش شد و مفتی پیاله‌نوش
صوفی ز کنج صومعه با پای خم نشست   تا دید محتسب که سبو میکشد بدوش
احوال شیخ و زاهد و شرب الیهودشان   کردم سؤال صبحدم از پیر میفروش
گفتا نه گفتنی است سخن گرچه محرمی   درکش زبان و پرده نگهدار و می بنوش
ساقی بهار میرسد و وجه می نماند   فکری بکن که خون دل آمد ز غم بجوش
عشق است و مفلسی و جوانی و نوبهار   عذرم پذیر و جرم ببخش و خطا بپوش
تا چند همچو شمع زبان آوری کنی   پروانهٔ مراد رسید ای محب خموش
ای پادشاه صورت و معنی که مثل تو   نادیده هیچ دیده و نشنیده هیچ گوش
چندان بمان که خرقهٔ ازرق کند قبول   بخت جوانت از فلک پیر ژنده‌پوش

گنج سعادت ابدی معرفت بود
حافظ چو گنج یافته باشی مکن خروش

دوش با من گفت پنهان کاردانی تیزهوش   کز شما پنهان نباید کرد راز میفروش
گفت آسان گیر بر خود کارها کز روی طبع   سخت میگیرد جهان بر مردمان سخت‌کوش
وانگهم درداد جامی کز فروغش بر فلک   زهره در رقص آمد و بربط‌زنان میگفت نوش
گوش کن پند ای پسر از بهر دنیا غم مخور   گفتمت چون در حدیثی گر توانی دار گوش

با دل پرخون لب خندان بیاور همچو جام   نی اگر زخمی رسد آیی چو چنگ اندر خروش
تا نگردی آشنا زین پرده رمزی نشنوی   گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش
بر بساط نکته‌دانان خودفروشی شرط نیست   یا سخن دانسته گو ای مرد عاقل یا خموش
ساقیا می ده که رندیهای حافظ فهم کرد   آصف صاحب‌قران جرم‌بخش عیب‌پوش

فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش   گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش
دلربایی همه آن نیست که عاشق بکشند   خواجه آنست که باشد غم خدمتکارش
جای آنست که خون موج زند در دل لعل   زین تغابن که خزف میشکند بازارش
بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود   این همه قول و غزل تعبیه در منقارش
گر تو از وسوسهٔ نفس و هوا دور شوی   بی شکی راه بری در حرم دیدارش
آن سفر کرده که صد قافله دل همره اوست   هر کجا هست خدایا بسلامت دارش
ای که در کوچهٔ معشوقهٔ ما میگذری   برحذر باش که سر میشکند دیوارش
صحبت عافیتت گرچه خوش افتاد ای دل   جانب عشق عزیز است فرو مگذارش
صوفی سرخوش ازین دست که کج کرد کلاه   به دو جام دگر آشفته شود دستارش
چشم حافظ که بدیدار تو خوگر شده بود   نازپرورده وصالست مجو آزارش

سحر ز هاتف غیبم رسید مژده بگوش ... که دور شاه شجاع است می دلیر بنوش
شد آنکه اهل نظر بر کناره میرفتند ... هزار گونه سخن در دهان و لب خاموش
بصوت چنگ بگوییم آن حکایتها ... که از نهفتن آن دیگ سینه میزد جوش
شراب خانگی از ترس محتسب خوردن ... بروی یار بنوشیم و بانگ نوشانوش
ز کوی میکده دوشش بدوش میبردند ... امام شهر که سجاده میکشید بدوش
دلا دلالت خیرت کنم براه نجات ... مکن بفسق مباهات و زهد هم مفروش
محل نور تجلیست رای انور شاه ... چو قرب او طلبی در صفای نیت کوش
بجز ثنای جلالش مساز ورد ضمیر ... که هست گوش دلش محرم پیام سروش
رموز مصلحت ملک خسروان دانند ... گدای گوشه نشینی تو حافظا مخروش

شراب تلخ میخواهم که مردافکن بود زورش ... که تا یکدم برآسایم ز دنیا و شر و شورش
بیاور می که نتوان شد ز مکر آسمان ایمن ... ز لعب زهره چنگی و مریخ سلحشورش
سماط دهر دون پرور ندارد شهد آسایش ... مذاق حرص و آز ای دل بشوی از تلخ و از شورش
کمند صید بهرامی بیفکن جام جم برگیر ... که من پیمودم این صحرا نه بهرام است و نه گورش
نظر کردن بدرویشان منافی بزرگی نیست ... سلیمان با چنان حشمت نظرها بود با مورش

بیا تا در می صافیت راز دهر بنمایم ... بشرط آنکه ننمایی بکج طبعان دل کورش
کمان ابروی جانان نمی‌پیچد سر از حافظ ... ولیکن خنده می‌آید بدان بازوی بی زورش

صوفی گلی بچین و مرقع بخار بخش ... وین زهد تلخ را بمی خوشگوار بخش
طامات و شطح در ره آهنگ چنگ نه ... تسبیح و طیلسان بمی و میگسار بخش
زهد گران که شاهد و ساقی نمیخرند ... در حلقه چمن بنسیم بهار بخش
ای آنکه ره بمشرب مقصود برده‌ای ... زان بحر قطره‌ای بمن خاکسار بخش
شکرانه را که چشم تو روی بتان ندید ... ما را بعفو و لطف خداوندگار بخش
راهم شراب لعل زد ای میر عاشقان ... خون مرا بچاه زنخدان یار بخش
یا رب بوقت گل گنه بنده عفو کن ... وین ماجرا بسرو لب جویبار بخش
ساقی چو شاه نوش کند باده صبوح ... گو جام زر بحافظ شب زنده دار بخش

کنار آب و پای بید و طبع شعر و یاری خوش ... معاشر دلبری شیرین و ساقی گلعذاری خوش
الا ای دولتی طالع که قدر وصل میدانی ... گوارا بادت این عشرت که داری روزگاری خوش
هر آنکس را که در خاطر ز عشق دلبری باریست ... سپندی گو بر آتش نه که دارد روزگاری خوش

شب صحبت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان — که مهتاب دلفروز است و طرف جویبار خوش

عروس طبع را زیور ز فکر بکر می‌بندم — بود کز نقش ایامم بدست افتد نگاری خوش

میی در کاسهٔ چشمست ساقی را بنامیزد — که مستی میکند با عقل و می‌بخشد خماری خوش

بغفلت عمر شد حافظ بیا با ما بمیخانه — که شنگولان سرمستت بیاموزند کاری خوش

من خرابم ز غم یار خراباتی خویش — میزند غمزهٔ او ناوک غم بر دل ریش

گر چلیپای سر زلف تو هم بگشاید — بس مسلمان که شود فتنهٔ آن کافرکیش

با تو پیوستم و از غیر تو ببریدم دل — آشنای تو ندارد سر بیگانه و خویش

بعیادت نظری کن که من دلشده را — نرود بی مدد زلف تو کاری از پیش

آخر ای پادشه ملک ملاحت چه شود — گر لب لعل تو ریزد نمکی بر دل ریش

خرمن صبر من سوخته دل او بباد — چشم مست تو که بگشاد کمین از پس و پیش

حافظ از نوش لب لعل تو کامی کی یافت — که ز دل ریشش و هزاران سر نیش

مجمع خوبی و لطفست عذار چو مهش — لیکنش مهر و وفا نیست خدایا بدهش

دلبرم شاهد و طفلست ببازی روزی — بکشد زارم و در شرع نباشد گنهش

من

من همان به که از و نیک نگه دارم دل — که بد و نیک ندیدست و نباشد نگهش

چارده ساله بتی چابک و شیرین دارم — که بجان حلقه بگوشست مه چاردهش

بوی شیر از لب همچون شکرش می‌آید — گرچه خون میچکد از شیوهٔ چشم سیهش

یار دلدار من ار قلب بدینسان شکند — ببرد زود بجانداری خود پادشهش

در پی آن گل نورسته دل من یارب — خود کجا شد که ندیدیم درین چند گهش

جان بشکرانه کنم صرف گر آن دانهٔ در — صدف دیدهٔ حافظ بود آرامگهش

ما آزموده‌ایم درین شهر بخت خویش — بیرون کشید باید ازین ورطه رخت خویش

از بسکه آه میکشم و دست میگزم — آتش زدم چو گل بتن لخت لخت خویش

دوشم ز بلبلی چه خوش آمد که میسرود — گل گوش پهن کرده ز شاخ درخت خویش

کای دل تو شاد باش که آن یار تندخوی — بسیار تندخوی نشیند ز بخت خویش

خواهی که سخت و سست جهان بر تو بگذرد — بگذر ز عهد سست و سخنهای سخت خویش

گر موج خیز حادثه سر بر فلک کشد — عارف بآب تر نکند رخت و بخت خویش

حافظ اگر وصال میسر شدی مدام — جمشید نیز دور نماندی ز تخت خویش

هاتفی از گوشه میخانه دوش
گفت ببخشند گنه می بنوش
عفو الهی بکند کار خویش
مژده رحمت برساند سروش
لطف خدا بیشتر از جرم ماست
نکته سربسته چه گویی خموش
این خرد خام بمیخانه بر
تا می لعل آوردش خون بجوش
گرچه وصالش نه بکوشش دهند
آنقدر ای دل که توانی بکوش
گوش من و حلقه گیسوی یار
روی من و خاک در میفروش
رندی حافظ نه گناهیست صعب
با کرم پادشه عیب پوش
داور دین شاه شجاع آنکه کرد
روح قدس حلقه امرش بگوش
ای ملک العرش مرادش بده
وز خطر چشم بدش دار گوش

یا رب آن نوگل خندان که سپردی بمنش
می سپارم بتو از چشم حسود چمنش
گرچه از کوی وفا گشت بصد مرحله دور
دور باد آفت دور فلک از جان و تنش
گر بسر منزل سلمی رسی ای باد صبا
چشم دارم که سلامی برسانی زمنش
بادب نافه گشایی کن از آن زلف سیاه
جای دلهای عزیز است بهم برمزنش
چو دلم حق دعای خط و خالت دارد
محترم دار در آن طره عنبر شکنش

در مقامی که بیاد لب او می نوشند
سفله آن مست که باشد خبر از خویشتنش
عز و مال از در میخانه نشاید اندوخت
هر که این آب خورد رخت بدریا فکنش
هر که ترسد ز ملال انده عشقش نه حلال
سر ما و قدمش یا لب ما و دهنش
شعر حافظ همه بیت الغزل معرفت است
آفرین بر نفس دلکش و لطف سخنش

نیست کس را ز کمند سر زلف تو خلاص
میکشی عاشق مسکین و نترسی ز قصاص
عاشق سوخته دل تا به بیابان فنا
نرود در حرم جان نشود خاص الخاص
ناوک غمزه تو دست بر آورد ز دستم
حاجب ابروی تو برده کرو از وقاص
بهواداری تو شمع صفت از سر ذوق
کردم ایثار رهت خویشتن از روی خلاص
آتشی در دل دیوانه ما افکندی
تا که گشتیم همیشه بهوایت رقاص
کیمیای غم عشق تو تن خاکی ما
زر خالص کند ار چند بود چو رصاص
قیمت در گرانمایه چه دانند عوام
حافظا گوهر یکدانه مده جز بخواص

حسن و جمال تو جهان جمله گرفت طول و عرض
شمس فلک خجل شده از رخ خوب ماه ارض
دیدن حسن خطت بر همه خلق شد جهت
سجده موی روت بر جمله ملایکت فرض

از رخت مقتبس چهارم آسمان / همچو زمین هفتمین مانده بزیر بار غش
گر لب روح پرورت کام شکر نبخشدم / کی دل دردمند من رسته شود ازین مرض
بوسه بخاک پای تو دست کجا دهد مرا / قصه شوق حافظا با در سلطنت بوش

گرد خط از یار من گشت گرد خط / ماه ز روی حسن او رفت فتاده در غلط
از هوس لبش که آن ز آب حیات خوشترست / گشته روان ز دیده ام چشمه آب همچو شط
گر بغلامی خودم شاه قبول میکند / تا بسپارکی دهم بنده به بندگیش خط
گه بهوات میدهم گرد مشان جان و دل / گاه در آب میکشم آتش عشق همچو بط
آب حیات حافظا گشته خجل ز نظم تو / کس بهوای عشق تو شعر نگفت زین نمط

ز چشم مر رخ خوب ترا خدا حافظ / اگر که جمله نکویی بجای ما حافظ
بیا که نوبت صلح است و دوستی و وفا / که با تو نیست مرا جنگ ماجرا حافظ
اگرچه خون دلم خورد لعل تو بستان / بجان من ز لب بوسه خونبها حافظ
بیا بخوان غزلی خوب تازه شیرین / که شعر تست فرح بخش غم زدا حافظ
بزلف خط بتان دل مبند و دیگر جان / اگر بجستی ازین بند و این بلا حافظ

چه ذوق یافت دل من که گفته اند از لطف / مراست تحفهٔ جان بخش دلربا حافظ

بامدادان که ز خلوتگه کاخ ابداع / شمع خاور فکند بر همه اطراف شعاع
برکشد آینه از جیب افق چرخ و در آن / بنماید رخ گیتی بهزاران انواع
در زوایای طربخانهٔ جمشید فلک / ارغنون ساز کند زهره بآهنگ سماع
چنگ در غلغله آید که کجا شد منکر / جام در قهقهه آید که کجا شد مناع
وضع دوران بنگر ساغر عشرت برگیر / که بهر حال همین است بهین اوضاع
طرهٔ شاهد دنیا همه بندست و فریب / عارفان بر سر این رشته نجویند نزاع
عمر خسرو طلب ار نفع جهان میطلبی / که وجودیست عطابخش کریم نفاع
مظهر لطف ازل روشنی چشم امل / جامع علم و عمل جان جهان شاه شجاع

در وفای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع / شب نشین کوی سربازان و رندانم چو شمع
روز و شب خوابم نمی آید بچشم غم پرست / بس که در بیماری هجر تو گریانم چو شمع
بجمال عالم آرای تو روز من شبست / با کمال عشق تو در عین نقصانم چو شمع
رشتهٔ صبرم بمقراض غمت ببریده شد / همچنان در آتش مهر تو خندانم چو شمع

گر کمیت اشک گلگونم نبودی گرم رو / کی شدی روشن بگیتی راز پنهانم چو شمع

در میان آب و آتش همچنان سرگرم تست / این دل زار نزار اشک بارانم چو شمع

همچو صبحم یکنفس باقیست بی دیدار تو / چهره بنما دلبرا تا جان برافشانم چو شمع

کوه صبرم نرم شد چون موم در دست غمت / تا در آب و آتش عشقت گدازانم چو شمع

در شب هجران مرا پروانهٔ وصلی فرست / ورنه از دردت جهانی را بسوزانم چو شمع

آتش مهر ترا حافظ عجب در سر گرفت / آتش دل کی بآب دیده بنشانم چو شمع

قسم بحشمت و جاه و جلال شاه شجاع / که نیست با کسم از بهر مال و جاه نزاع

شراب خانگیم بس می مغانه بیار / حریف باده رسید ای رفیق توبه وداع

خدای را بمیم شستشوی خرقه کنید / که من نمیشنوم بوی خیر ازین اوضاع

ببین که رقص کنان میرود بنالهٔ چنگ / کسی که رخصه نفرمودی استماع سماع

بیار می که چو خورشید مشعل افروزد / رسد بکلبهٔ درویش نیز فیض شعاع

صراحی و حریفی خوشم ز دنیا بس / که غیر این همه اسباب تفرقست و صداع

سنر فیخز دا ایام و غیر از نیم منیت / کجا روم بتجارت بدین کساد متاع

بعاشقان نظری کن بشکر این نعمت / که من غلام مطیعم تو پادشاه مطاع

بفیض

بفیض جرعهٔ جام تو تشنه‌ایم ولی / نمیکنیم دلیری نمیکشیم صداع

جبین و چهرهٔ حافظ خدا جدا مکناد / ز خاک بارگه کبریای شاه شجاع

سحر ببوی گلستان دمی شدم در باغ / که تا چو بلبل بیدل کنم علاج دماغ

بجلوهٔ گل سوری نگاه میکردم / که بود در شب تاری بروشنی چو چراغ

چنان بحسن و جوانی خویشتن مغرور / که داشت از دل بلبل هزار گونه فراغ

گشاده نرگس رعنا ز دیده از حسرت / نهاده لاله ز سودا بجان و دل صد داغ

گهی چو باده پرستان صراحی اندر دست / گهی چو ساقی مستان بکف گرفته ایاغ

زبان کشیده چو تیغی بسرزنش سوسن / دهان گشاده شقایق چو مردم ایغاغ

وصال دوی جوانان چو گل غنیمت دان / که حافظا نبود بر رسول غیر بلاغ

طالع اگر مدد کند دامنش آورم بکف / گر بکشد زهی طرب ور بکشد زهی شرف

طرف کرم ز کس نبست این دل پر امید من / گر چه سخن همی برد قصهٔ من بهر طرف

از خم ابروی توام هیچ گشایشی نشد / وه که درین خیال کج عمر عزیز شد تلف

چند بناز پرورم مهر بتان سنگدل / یاد پدر نمیکنند این پسران ناخلف

ابروی دوست کی شود دستکش من ضعیف	کس نزدست زین کمان تیر مراد بر هدف
من بخیال زاهدی گوشه نشین و طرفه آنک	مغبچهٔ ز هر طرف میزندم بچنگ و دف
بیخبرند زاهدان نقش بخوان و لاتقل	مست ریاست محتسب باده بخور و لاتخف
صوفی شهر بین که چون لقمهٔ شبهه میخورد	پاردمش دراز باد آن حیوان خوش علف
حافظا اگر قدم زنی در ره خاندان بصدق	بدرقهٔ رهت شود همت شحنهٔ نجف

زبان خامه ندارد سر بیان فراق	وگرنه شرح دهم با تو داستان فراق
رفیق خیل خیالیم و همرکیب شکیب	قرین آتش هجران و همقران فراق
فراق و هجر که آورد در جهان یارب	که روز هجر سیه باد و خانمان فراق
دریغ مدت عمرم که بر امید وصال	بسر رسید و نیامد بسر زمان فراق
سری که بر سر گردون بفخر میسودم	بر آستان که نهادم بر آستان فراق
کنون چه چاره که در بحر غم بگردابی	فتاده زورق صبرم ز بادبان فراق
چگونه باز کنم بال در هوای وصال	که ریخت مرغ دلم پر بر آستان فراق
بسی نماند که کشتی عمر غرقه شود	ز بحر شوق تو در موج بیکران فراق
ز سوز شوق دلم شد کباب دور از یار	مدام خون جگر میخورم ز خوان فراق

چگونه دعوی وصلت کنم بجان که شدست	تنم وکیل قضا و دلم ضمان فراق
فلک چو دید سرم را اسیر چنبر عشق	ببست چنبر وصلم بریسمان فراق
بپای شوق گر این ره بسر شدی حافظ	بدست هجر ندادی کسی عنان فراق

مقام امن و می بیغش و رفیق شفیق	گرت مدام میسر شود زهی توفیق
جهان و کار جهان جمله هیچ بر هیچ است	هزار بار من این نکته کرده‌ام تحقیق
بمأمنی رو و فرصت شمر غنیمت وقت	که در کمین‌اند بعمر قاطعان طریق
کجاست اهل دلی تا کند دلالت خیر	که ما بدوست نبردیم ره بهیچ طریق
دریغ و درد که تا این زمان ندانستم	که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق
بیا که توبه ز لعل نگار و خندهٔ جام	حکایتیست که عقلش نمیکند تصدیق
فدای خندهٔ ساقی هزار جان آدم	که ترکند لب لعل از شراب همچو عقیق
حلاوتی که ترا در چه زنخدانست	بکنه او نرسد صد هزار فکر عمیق
اگر چه موی میانت بچون منی نرسد	خوشست خاطرم از فکر این خیال دقیق
اگر چه عقیق است اشک من چه عجب	که مهر خاتم چشمت منست همچو عقیق
بخنده گفت که حافظ غلام طبع توام	ببین که تا بچه حدم همی کند تحمیق

کسی مباد چو من خسته مبتلای فراق | که عمر من همه بگذشت در بلای فراق
غریب و عاشق و بیدل فقیر و سرگردان | کشیده محنت ایام و داغهای فراق
کجا روم چه کنم حال دل کرا گویم | که داد من بستاند دهد سزای فراق
اگر بدست من افتد فراق را بکشم | بآب دیده دهم باز خونبهای فراق
فراق را ز فراق تو مبتلا سازم | چنانکه خون بچکانم ز دیدهای فراق
فراق و هجر که آورد در جهان یا رب | که روی هجر سیه باد و خانهای فراق
ازین جهت من حافظ چو بیدلان شب و روز | چو بلبل سحری میزنم نوای فراق

ای که شور افکنده در بزم شاهان از نمک | داد دستان از لبت در خنده بستان از نمک
مهر و آب گهر لعلت بدر پاشی و لطف | میکند نرخ شکر با توتیا زان از نمک
گو نمک میریز بر جراحت بر دل بریان من | زانکه میدانم که باشد ذوق بریان از نمک
از نمک خندان کنی مردم مغموم بسته را | دیده آنرا که گردد بسته خندان از نمک
فتنه می بینم در آن جادوی مستت در شراب | ذوق می بینم در آن چاه زنخدان از نمک
هر چه جام باده خواهد کرد از تلخی و شور | شکر شیرین لعلت میکند آن از نمک
شد دلم ریش از لب پرشور شیرینت ولی | میکنی زخم مرا هر لحظه درمان از نمک

آب حیوان یافت حافظ از نمکدان لبت | گرچه هرگز بر نیاید آب حیوان از نمک

ای دل ریش مرا با لب تو حق نمک | حق نگهدار که من میروم الله معک
تویی آن گوهر پاکیزه که در عالم قدس | ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملک
در خلوص منت ار هست شکی تجربه کن | کس عیار زر خالص نشناسد چو محک
بگشا پسته خندان و شکرریزی کن | خلق را از دهن خویش مینداز بشک
گفته بودی که شوم مست و دو بوست بدهم | وعده از حد شد و ما نه دو دیدیم و نه یک
چرخ برهم زنم ار غیر مرادم گردد | من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک
چون بر حافظ خویشش نگذاری باری | ای رقیب از بر او یکدو قدم دورترک

اگر شراب خوری جرعه‌ای فشان بر خاک | از آن گناه که نفعی رسد بغیر چه باک
برو بهر چه تو داری بخور دریغ مخور | که بیدریغ زند روزگار تیغ هلاک
بخاک پای تو ای سرو نازپرور من | که روز واقعه پا وامگیرم از سر خاک
مهندس فلکی راه دیر شش جهتی | چنان ببست که ره نیست زیر تاکم
چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه ملک | بمذهب همه کفر طریقتست امساک

فریب دختر رز طرفه می‌زند ره عقل / مباد تا به قیامت خراب طارم تاک
به راه میکده حافظ خوش از جهان رفتی / دعای اهل دلت باد مونس دل پاک

هزار دشمنم ار می‌کنند قصد هلاک / گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک
مرا امید وصال تو زنده می‌دارد / وگر نه صد رهم از هجر توست بیم هلاک
نفس نفس اگر از باد نشنوم بویت / زمان زمان کنم از دست غم گریبان چاک
رود بخواب دو چشم از خیال تو هیهات / بود صبور دل اندر فراق او حاشاک
اگر تو زخم زنی به که دیگران مرهم / وگر تو زهر دهی به که دیگران تریاک
بضرب سیفک قتلی حیاتنا ابدا / لان روحی قد طاب ان یکون فداک
عنان مپیچ که گر میزنی بشمشیرم / سپر کنم سر و دستت ندارم از فتراک
ترا چنانکه تویی هر نظر کجا بیند / بقدر بینش خود هر کسی کند ادراک
بچشم خلق عزیز جهان شود حافظ / چو بر در تو نهد روی مسکنت بر خاک

اگر بکوی تو باشد مرا مجال وصول / رسد بدولت عشقت نوای ما باصول
قرار برده ز من آن دو سنبل جادو / فراغ برده ز من آن دو نرگس مکحول

چو از

چو از جواهر مهر تو صیقلی دارد / بود ز زنگ حوادث هر آینه مصقول
من شکسته بدحال زندگی یابم / در آن نفس که به تیغ غمت شوم مقتول
چه جرم کرده‌ام ای جان و دل بحضرت تو / که طاعت من بیدل نمیشود مقبول
چو بر در تو من بی‌نوای بی زر و زور / بهیچ باب ندارم ره خروج و دخول
کجا روم چکنم چاره از کجا جویم / که گشته‌ام ز غم و جور روزگار ملول
خراب‌تر ز دل من غم تو جای نیافت / که ساخت در دل تنگم قرارگاه نزول
بدرد عشق بساز و خموش شو حافظ / رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول

ای رخت چون خلد و لعلت سلسبیل / سلسبیلت کرده جان و دل سبیل
سبزپوشان خطت بر گرد لب / همچو مورانند گرد سلسبیل
ناوک چشم تو در هر گوشه‌ای / همچو من افتاده دارد صد قتیل
یا رب این آتش که در جان منست / سرد کن زان سان که کردی بر خلیل
من نمی‌یابم مجال یک نظر / گرچه دارد او جمال بس جمیل
پای ما لنگست و منزل بس بعید / دست ما کوتاه و خرما بر نخیل
شاه عالم را بقای عمر باد / نیز هر خیری که خواهد زین قبیل

حافظ از سر نخبهٔ عشق نگار
همچو مور افتاده شد در پای پیل

ای برده دلم را تو بدان شکل و شمایل
پروای کست نیست جهانی به تو مایل

گه آه کشم از دل و گه تیر تو از جان
دور از تو چه گویم که چها میکشم از دل

وصف لب لعلت نکنم پیش رقیبان
نیکو نبود معنی نازک بر جاهل

هر روز چو حسنت ز دگر روز فزونست
مه را نتوان کرد بروی تو مقابل

دل بردی و جان میدهمت غم چه و گستی
چون نیک حسر نیم چه حاجت مجمل

حافظ چو تو پا در حرم وصل نهادی
در دامن او دست زن و از همه بگسل

بوقت گل شدم از توبهٔ شراب خجل
که کس مباد ز کردار ناصواب خجل

صلاح من همه دام رهست و من زین بحث
نیم ز شاهد و ساقی به هیچ باب خجل

ز خون که رفت شب دوش از سراچهٔ چشم
شدیم در نظر رهروان خواب خجل

تو خوبروی تری ز آفتاب شکر خدای
که نیستم ز تو در روی آفتاب خجل

رواست نرگس مست ار فکند سر در پیش
که شد ز شیوهٔ آن چشم پرعتاب خجل

چرا ز بر لب جام زهر خنده زند
اگر نه از لب لعل تو شد شراب خجل

بود که باز نپرسد گنه بخلق کریم
که از سوال ملولیم و از جواب خجل

رخ از جناب تو عمریست تا بتافته‌ام
نیم بیاری توفیق ازین جناب خجل

حجاب ظلمت تو بست آب خضر که گشت
ز طبع حافظ و این شعر همچو آب خجل

از آن نهفت رخ خویش در نقاب صدف
که شد ز نظم خوشش لولوی خوشاب خجل

خوش خبر باشی ای نسیم شمال
که بما میرسد زمان وصال

یا برید الحمی حماک الله
مرحبا مرحبا تعال تعال

ما لسلمی و من بذی سلم
این جیراننا و کیف الحال

عرصهٔ بزمگاه خالی ماند
از حریفان و رطل مالامال

عفت الدار بعد عافیة
فاسئلوا حالها عن الاطلال

حالیا خواب رفت و فکر آمد
تا چه بازند شب روان خیال

قصة العشق لا انفصام لها
فصمت ههنا لسان مقال

ترک ما سوی کس نمی‌نگرد
آه ازین کبریا و جاه و جلال

فی جمال الکمال نلت منی
صرف الله عنک عین کمال

حافظا عشق و صابری تا چند
نالهٔ عاشقان خوشست بنال

دارای جهان نصرت دین خسرو کامل
یحیی بن مظفر ملک عالم عادل

ای درگه اسلام پناه تو گشاده
بر روی جهان روزنهٔ جان و در دل

تعظیم تو بر جان و خرد واجب و لازم
انعام تو بر کون و مکان فایض و شامل

روز ازل از کلک تو یک قطره سیاهی
بر روی مه افتاد که شد حل مسایل

خورشید چو آن خال سیه دید بدل گفت
ای کاش که من بودمی آن هندوی مقبل

شاها فلک از بزم تو در رقص و سماعست
دست طرب از دامن این زمزمه مگسل

می نوش و جهان بخش که از زلف کمندت
شد گردن بدخواه گرفتار سلاسل

دور فلکی یکسره بر منهج عدلست
خوش باش که ظالم نبرد راه بمنزل

حافظ قلم شاه جهان مقسم رزقست
از بهر معیشت مکن اندیشهٔ باطل

رهرو از عشق بی پا شد دلیل
آب چشمم اندر رهش با شد سبیل

آب چشم من که آرد در حساب
آنکه کشتی راند بر خون قتیل

اختیاری نیست بدنامی من
ضلنی فی العشق من یهدی السبیل

بی می و مطرب بفردوسم مخوان
راحتی فی الراح لا فی سلسبیل

آتش روی بتان بر خود مزن
تا ز آتش بگذری خوش چون خلیل

پامنه برخود که مقصد گم کنی
پا منه پا اندرین ره بی دلیل

یار سوم سپاهان یاد گیر
یا مده هندوستان را یاد پیل

یا مکش بر چهره خون عاشقی
یا فرو بر جامهٔ تقوی به نیل

حافظا گر معنی داری بیار
ورنه دعوی نیست تنها قال و قیل

شممت روح وداد و شمت برق وصال
بیا که بوی ترا میرم ای نسیم شمال

احادیا بجمال الحبیب قف و انزل
که نیست صبر جمیلم ز اشتیاق جمال

شکایت شب هجران گذار ای دل
بشکر آنکه برافکند پرده روز وصال

چو یار بر سر صلحست و عذر میخواهد
توان گذشت ز جور رقیب در همه حال

بیا که پردهٔ گلریز هفت پردهٔ چشم
کشیده‌ایم بتحریر کارگاه خیال

اسیر و بیدل و حیران شدم زان سر زلف
بماند واله و شیدا و مست از آن خط و خال

بجز خیال دهان تو نیست در دل تنگ
که کس مباد چو من در پی خیال محال

ملال مصلحتی مینمایم از خوبان
که کس بجد ننماید ز جان خویش ملال

قتیل عشق تو شد حافظ غریب ولی
بخاک ما گذری کن که خون مات حلال

هر نکته که گفتم در وصف آن شمایل / هر کو شنید گفتا لله در قایل

تحصیل عشق و رندی آسان نمود اول / جانم بسوخت آخر در کسب این فضایل

در بین کوشه گیری بودم چو چشم مستت / اکنون شدم چو مستان بر ابروی تو مایل

در آب دیده صد ره طوفان نوح دیدم / وز لوح سینه نقشت هرگز نگشت زایل

دل داده‌ام بیاری شوخی کشی نگاری / مرضیة السجایا محمودة الخصایل

حلاج بر سر دار این نکته خوش سراید / از شافعی نپرسید امثال این مسایل

در دا که بر در خود بارم نداد دلبر / چندانکه از جوابش گفتم وسایل

گفتم که کی ببخشی بر جان ناتوانم / گفت آن زمان که نبود جان در میانه حایل

ای دوست است حافظ تعویذ چشم زخمت / یا رب که بینم آن را در گردنت حمایل

۱

الم یان للاحباب ان یترحموا / وللناقضین العهد ان یتندموا

الم یأتهم من نابه عهدهم / وفی صدره نار الاسی تتضرم

فیا لیت قومی یعلمون بما جری / علی مرتع منهم فیعفو و یرحم

حکی الدمع بالجوارح اضمرت / فیا عجبا من صامت یتکلم

اتی موسم النیروز اخضرت الربی / ورق خمر والندامی ترحم

ایا من سمی کل السلاطین سطوة / ترحم جزاک الله فالخیر مغنم

کل من الخلان ذخر و منه / ولی حافظ المسکین فقیر و مغرم

۲

اگر بر خیزد از دستم که با دلدار بنشینم / ز جام وصل می نوشم ز باغ عیش گل چینم

شراب تلخ صوفی سوز بنیادم بخواهد برد / لبم بر لب نه ای ساقی و بستان جان شیرینم

مگر دیوانه خواهم شد کز عشقت شب تا روز / سخن با ماه میگویم پری در خواب می بینم

شب رحلت هم از بستر روم تا قصر حور العین / اگر در وقت جان دادن تو باشی شمع بالینم

چو سر خاکی که باد آورد فیضی بود از انعامت / ز حال بنده یاد آور که خدمتگار دیرینم

نه هر کو نقش نظمی زد کلامش دلپذیر آمد / تذروی طرفه میگیرم که چالاک است شاهینم

وگر باور نمیداری رو از صورتگر چین پرس / که مانی نسخه میخواهد ز نوک کلک مشکینم

ز حافظ پرس مز عشق و شرح مستی از وی خواه / که با جام و قدح هر شب حریف ماه و پروینم

وفاداری و حق گویی نه کار هر کسی باشد / غلام آصف دوران جلال الحق والدینم

۳

بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم / فلک را سقف بشکافیم و طرح نو دراندازیم

اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد / من و ساقی بهم سازیم و بنیادش براندازیم

شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم
نسیم عطرگردان را شکر در مجمر اندازیم

چو در دستست رودی خوش بگو مطرب سرودی خوش
که دست‌افشان غزل خوانیم و پاکوبان سر اندازیم

صبا خاک وجود ما بدان عالی جناب انداز
بود کان شاه خوبان را نظر بر منظر اندازیم

یکی از عقل می‌لافد یکی طامات می‌بافد
بیا کین داوریها را به پیش داور اندازیم

بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما بمیخانه
که از پای خمت روزی بحوض کوثر اندازیم

سخن دانی و خوش گویی نمی‌ورزند در شیراز
بیا حافظ که تا خود را بملک دیگر اندازیم

بمژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم
بیا کز چشم بیمارت هزاران درد برچینم

لب شکر بمستان داد و چشمت می بمیخواران
منم کز غایت حرمان نه با آنم نه با اینم

الا ای همنشین دل که یارانت برفت از یاد
مرا روزی مباد آندم که بی یاد تو بنشینم

جهان پیر رعنا را ترحم در جبلت نیست
که کرد افسون نیرنگش ملول از جان شیرینم

جهان فانی و باقی فدای شاهد و ساقی
که عالم را طفیل یکسر موی تو می‌بینم

شدم غرق عرق چون گل ز تاب آتش دوری
بیارای باد شبگیری نسیمی زان عرقچینم

اگر بر جان من غیری گزیند دوست حاکم اوست
حرامم باد اگر من جان برای دوست بگزینم

حدیث آرزومندی که در این نامه ثبت افتاد
همانا بی غلط باشد که حافظ داد تلقینم

بگذار تا ز شارع میخانه بگذریم
کز بهر جرعه همه محتاج این دریم

روز نخست چون دم رندی زدیم و عشق
شرط آن بود که جز ره آن شیوه نسپریم

جایی که تخت و مسند جم میرود بباد
گر غم خوریم خوش نبود به که می خوریم

تا بو که دست در کمر او توان زدن
در خون دل نشسته چو یاقوت احمریم

واعظ مکن نصیحت شوریدگان که ما
با خاک کوی دوست بفردوس ننگریم

چون صوفیان بحالت رقصند مقتدا
ما نیز هم بشعبده دستی برآوریم

از جرعه تو خاک زمین در و لعل یافت
بیچاره ما که پیش تو از خاک کمتریم

زان پیشتر که عمر گرانمایه بگذرد
بگذار تا مقابل روی تو بگذریم

حافظ چو ره بکنگره کاخ وصل نیست
با خاک آستانه این در بسر بریم

بشری اذ السلامة حلت بذی سلم
لله حمد معترف غایة النعم

آن خوش خبر کجاست کزین فتح مژده داد
تا جان فشانمش چو زر و سیم در قدم

پیمان شکن هر آینه گردد شکسته حال
ان العهود عند ملیک النهی ذمم

میجست از سحاب امل رحمتی ولیک
جز دیده‌اش معاینه بیرون نداد نم

در نیل غم فتاد سپهرش بطنز گفت
الآن قد ندمت و ما ینفع الندم

ای دل تو جام جم مطلب جام می بخواه / این بود قول بلبل بستان سرای جم
ساقی بیا که وقت گل است و زمان عیش / بستان و غم چه میخوری از بهر بیش و کم
بشنو ز جام باده که این حال نو عروس / بسیار کشته شوهر بیجا چون کیقباد و جم

۷ حافظ ز کنج میکده بیرون نمی روی / الطیر فی الحدیقه واللیث فی الاجم

بعزم توبه سحر گفتم استخاره کنم / بهار توبه شکن میرسد چه چاره کنم
سخن درست بگویم نمیتوانم دید / که می خورند حریفان و من نظاره کنم
بدور لاله دماغ مرا علاج کنید / گر از میانه بزم طرب کناره کنم
ز روی دوست مرا چون گل مراد شکفت / حواله سر دشمن بسنگ خاره کنم
بتخت گل بنشانم بتی چو سلطانی / ز سنبل و سمنش ساز طوق و یاره کنم
مرا که نیست ره و رسم لقمه پرهیزی / چرا ملامت رند شرابخواره کنم
گدای میکده ام لیک وقت مستی بین / که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم
چو غنچه با لب خندان بیاد مجلس شاه / پیاله گیرم و از شوق جامه پاره کنم

۸ ز باده خوردن پنهان ملول شد حافظ / ببانگ بربط و نی رازش آشکاره کنم

بارها گفته ام و بار دگر میگویم / که من دلشده این ره نه بخود می پویم
در پس آینه طوطی صفتم داشته اند / آنچه استاد ازل گفت بگو میگویم
من اگر خارم اگر گل چمن آرایی هست / که از آن دست که می پروردم میرویم
دوستان عیب من بیدل حیران مکنید / گوهری دارم و صاحب نظری میجویم
گرچه با دلق ملمع می گلگون عیب است / مکنم عیب کز او رنگ ریا می شویم
گریه و خنده عشاق ز جایی دگر است / میسرایم بشب و وقت سحر می مویم

۹ حافظم گفت که خاک در میخانه مبوی / گو مکن عیب که من مشک ختن میبویم

بغیر از این که بشد دین و دانش از دستم / بیا بگو که ز عشقت چه طرف بربستم
اگرچه خرمن عمرم غم تو داد بباد / بخاک پای عزیزت که عهد نشکستم
چو ذره گرچه حقیرم ببین بدولت عشق / که در هوای رخت چون بمهر پیوستم
بیار باده که عمریست تا من از سر امن / بکنج عافیت از بهر عیش ننشستم
اگر ز مردم هشیاری ای نصیحت گو / سخن بخاک میفکن چرا که من مستم
چگونه سر ز خجالت برآورم بر دوست / که خدمتی بسزا بر نیامد از دستم
بسوخت حافظ و آن یار دلنواز نگفت / که مرهمی بفرستم که خاطرش خستم

بازآی ساقیا که هواخواه خدمتم / مشتاق بندگی و دعاگوی دولتم

آنجا که فیض سعادت فروغ تست / بیرون شدن نمای ز ظلمات حیرتم

هر چند غرق بحر گناهم ز شش جهت / تا آشنای عشق شدم ز اهل رحمتم

عیبم مکن برندی و بدنامی ای حکیم / کین بود سرنوشت ز دیوان قسمتم

می خور که عاشقی نه بکسبست و اختیار / این موهبت رسید ز دیوان فطرتم

من کز وطن سفر نگزیدم بعمر خویش / از بهر دیدن تو هواخواه غربتم

دورم بصورت از در دولتسرای تو / لیکن بجان و دل ز مقیمان حضرتم

دریا و کوه در ره و من خسته و ضعیف / ای خضر پی خجسته مدد ده بهمتم

گر دم زنی ز طرهٔ مشکین آن نگار / فکری کن ای صبا ز مکافات غیرتم

در ابروی تو تیز نظر تا بگوش هوش / آورده و کشیده و موقوف حجتم

حافظ بپیش روی تو خواهد سپرد جان / در این خیالم ار بدهد عمر مهلتم

بی تو ای دوست بگو از گل و گلشن چکنم / زلف سنبل چه کشم عارض سوسن چکنم

آه کز طعنهٔ بدخواه ندیدم رویت / نیست چون آینه‌ام روی ز آهن چکنم

برو ای ناصح و بر دردکشان خرده مگیر / کارفرمای قدر میکند این من چکنم

برق غیرت چو چنین میجهد از مکمن غیب / تو بفرما که من سوخته خرمن چکنم

شاه ترکان چو پسندید و بچاهم انداخت / دستگیر ار نشود لطف تهمتن چکنم

مددی گر بچراغی نکند آتش طور / چارهٔ تیره شب وادی ایمن چکنم

حافظا خلد برین خانهٔ موروث منست / اندرین منزل ویرانه نشیمن چکنم

بتیغم گر زند دستش نگیرم / وگر تیرم زند منت پذیرم

کمان ابروی ما را گو مزن تیر / که پیش دست و بازویت بمیرم

غم گیتی گر از پایم درآرد / بجز ساغر نباشد دستگیرم

برآی ای آفتاب صبح امید / که در دست شب هجران اسیرم

بفریادم رس ای پیر خرابات / بیک ساغر جوانم کن که پیرم

بگیسوی تو خوردم دوش سوگند / که من از پای تو سر برنگیرم

بسوز این خرقهٔ پشمینه حافظ / که گر آتش شوم در وی نگیرم

چرا نه در پی عزم دیار خود باشم / چرا نه خاک کف پای یار خود باشم

غم غریبی و غربت چو بر نمیتابم / بشهر خود روم و شهریار خود باشم

ز محرمان سراپرده وصال شوم / ز بندگان خداوندگار خود باشم
چو کار عمر نه پیداست باری آن اولی / که روز واقعه پیش نگار خود باشم
همیشه پیشه من عاشقی و رندی بود / دگر بکوشم و مشغول کار خود باشم
مگر که لطف ازل رهنمون شود حافظ / وگرنه تا به ابد شرمسار خود باشم

۱۴ ز دست بخت گران خواب و کار بی سامان
اگر کنم گله رازدار خود باشم

تو همچو صبحی و من شمع خلوت سحرم / تبسمی کن و جان بین که چون همی سپرم
چنین که در دل من داغ زلف سرکش توست / بنفشه زار شود تربتم چو درگذرم
بر آستان امیدت گشاده‌ام در چشم / که یک نظر فکنی خود فکندی از نظرم
چه شکر گویمت ای خیل غم عفاک الله / که روز بیکسی آخر نمیروی ز سرم
غلام مردم چشمم که با سیاه دلی / هزار قطره ببارد چو درد دل شمرم
بهر نظر بت ما جلوه میکند صد بار / کس این کرشمه نبیند که من همی نگرم
بخاک حافظ اگر یار بگذرد چون باد / ز شوق در دل آن تنگنا کفن بدرم

۱۵

چل سال بیش شد که من این لاف میزنم / کز ساکنان درگه پیر مغان کمینم

هرگز بیمن عاطفت پیر میفروش / ساغر تهی نشد ز می صاف روشنم
از جاه عشق و دولت رندان پاکباز / پیوسته صدر مصطبه‌ها بود مسکنم
در شان من بدردکشی ظن بد مبر / کالوده گشت خرقه ولی پاکدامنم
شهباز دست پادشهم یارب از چه خوابت / از یاد برده‌اند هوای نشیمنم
حیفست بلبلی چو من اکنون درین چمن / با این لسان عذب که خامش چو سوسنم
آب و هوای فارس عجب سفله پرورست / کو همدمی که خیمه ازین خاک برکنم
حافظ بزیر خرقه قدح تا بکی کشی / در بزم خواجه پرده ز کارت برافکنم

تورانشه خجسته که در من یزید فضل
شد منت مواهب او طوق گردنم ۱۶

حاشا که من بموسم گل ترک می کنم / من لاف عقل میزنم این کار کی کنم
مطرب کجاست تا همه محصول زهد و علم / در کار بانگ بربط و آواز نی کنم
از قیل و قال مدرسه حالی دلم گرفت / یکچند نیز خدمت معشوق و می کنم
کی بود در زمانه وفا جام می بیار / تا من حکایت جم و کاوس و کی کنم
از نامه سیاه نترسم که روز حشر / با فیض لطف او صد ازین نامه طی کنم
این جان عاریت که بحافظ سپرد دوست / روزی رخش ببینم و تسلیم وی کنم

حجاب چهره جان میشود غبار تنم / خوشا دمی که ازین چهره پرده برفکنم

چنین قفس نه سزای چو من خوش‌الحانیست / روم بگلشن رضوان که مرغ این چمنم

عیان نشد که چرا آمدم کجا بودم / دریغ و درد که فارغ ز حال خویشتنم

چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس / که در سراچهٔ ترکیب تخته‌بند تنم

مرا که منظر حورست مسکن و مأوی / چرا بکوی خراباتیان بود وطنم

ز خون دلم بوی مشک می‌آید / عجب مدار که همدرد نافهٔ ختنم

طراز پیرهن زرکشم مبین چون شمع / که سوزهاست نهانی درون پیرهنم

بیا و هستی حافظ ز پیش او بردار / که با وجود تو کس نشنود ز من که منم

حالیا مصلحت وقت دران می‌بینم / که کشم رخت بمیخانه و خوش بنشینم

جز صراحی و کتابم نبود یار و ندیم / تا حریفان دغا را ز جهان کم بینم

جام می گیرم و از اهل ریا دور شوم / یعنی از خلق جهان پاک دلی بگزینم

بس که در خرقهٔ آلوده زدم لاف صلاح / شرمسار از رخ ساقی و می رنگینم

بر دلم گرد ستمهاست خدایا مپسند / که مکدر شود آیینهٔ مهرآیینم

سینهٔ تنگ من و بار غم او هیهات / مرد این بار گران نیست دل مسکینم

من اگر رند خراباتم اگر حافظ شهر / این متاعم که تو می‌بینی و کمتر زینم

بندهٔ آصف عهدم دلم از راه مبر / که اگر دم زنم از چرخ بخواهد کینم

خیز تا جامهٔ صوفی بخرابات بریم / دفتر زرق ببازار خرافات بریم

تا همه خلوتیان جام صبوحی گیرند / چنگ صبحی بدر پیر مناجات بریم

ور نهد در ره ما خار ملامت زاهد / از گلستانش بزندان مکافات بریم

شرممان باد ز پشمینهٔ آلودهٔ خویش / گر باین فضل و کرم نام کرامات بریم

نقد وقتار نشناسد دل و کاری نکند / بس خجالت که ازین حاصل اوقات بریم

فتنه می‌بارد ازین سقف مقرنس برخیز / تا بمیخانه پناه از همه آفات بریم

کوس ناموس تو بر کنگرهٔ عرش زنیم / علم عشق تو بر بام سماوات بریم

با تو آن عهد که در وادی ایمن بستیم / همچو موسی ارنی گوی بمیقات بریم

در بیابان فنا گم شدن آخر تا چند / ره بپرسیم مگر ره بمهمات بریم

باده نوشیدن پنهان نشان کرم است / این میانجی بر ارباب کرامات بریم

خاک کوی تو بصحرای قیامت فردا / همه بر فرق سر از بهر مباهات بریم

حافظ آب رخ خود بر در هر سفله مریز / حاجت آن به که بر قاضی حاجات بریم

خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم … بر در دوست نشینیم و مرادی طلبیم

زاد راه حرم وصل نداریم مگر … بگدایی ز در میکده زادی طلبیم

اشک آلوده ما گرچه روانست ولی … برسالت سوی او پاک نهادی طلبیم

لذت داغ غمت بر دل ما باد حرام … اگر از جور غم عشق تو دادی طلبیم

نقطه خال تو بر لوح بصر نتوان زد … مگر از مردمک دیده مدادی طلبیم

عشوه از لب شیرین تو دل خواست بجان … بشکرخنده لبت گفت مرادی طلبیم

تا بود نقطه عطری دل سوده را … از خط غالیه‌سای تو سوادی طلبیم

چون غمت را نتوان یافت مگر در دل شاد … ما بامید غمت خاطر شادی طلبیم

بر در مدرسه تا چند نشینی حافظ … خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم

خیال روی تو چون بگذرد بگلشن چشم … دل از پی نظر آید بسوی روزن چشم

بیا که لعل و گهر در نثار مقدم تو … ز گنج خانه دل میکشیم بروزن چشم

سزای تکیه گهت منظری نمی بینم … منم ز عالم و این گوشه معین چشم

نخست روز که دیدم رخ تو دل میگفت … اگر رسد خللی خون من بگردن چشم

سحر سرشک روانم سر خرابی داشت … گرم نه خون جگر میگرفت دامن چشم

ببوی مژده وصل تو تا سحر شب دوش … براه باد نهادم چراغ روشن چشم

بمردمی که دل دردمند حافظ را … مزن بناوک دلدوز مردم‌افکن چشم

خرم آن روز کزین منزل ویران بروم … راحت جان طلبم وز پی جانان بروم

گرچه دانم که بجایی نبرد راه غریب … من ببوی خوش آن زلف پریشان بروم

چون صبا با دل بیمار و تن بی‌طاقت … بهواداری آن سرو خرامان بروم

دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت … رخت بربندم و تا ملک سلیمان بروم

تا نگار از پی غم حال سبکباران رفت … پارسایان مددی تا خوش و آسان بروم

نذر کردم که گر این ره بپایان آرم … تا در میکده شادان و غزلخوان بروم

در ره او چو قلم گر بسرم باید رفت … با دل زخمکش و دیده گریان بروم

بهواداری آن ذره صفت رقص‌کنان … تا لب چشمه خورشید درخشان بروم

ور چو حافظ نبرم ره ز بیابان بیرون … همره کوکبه آصف دوران بروم

خیال روی تو در کارگاه دیده کشیدم … بصورت تو نگاری ندیدم و نشنیدم

امید خواجگیم بود بندگی تو جستم … هوای سلطنتم بود خدمت تو گزیدم

اگرچه در طلبت هم‌عنان باد شمالم
بگرد سرو خرامان قامتت نرسیدم

امید در شب زلفت بروز عمر نبستم
طمع ز دور دهانت بکام دل نبریدم

گناه چشم سیاه تو بود و گردن دلخواه
که من چو آهوی وحشی ز آدمی برمیدم

ز غمزه بر دل ریشم چه تیرها که گشادی
ز غصه بر سر کویت چه بارها که کشیدم

ز کوی یار بیار ای نسیم صبح غباری
که بوی خون دل ریش از آن تراب شنیدم

چو غنچه بر سرم از کوی او گذشت نسیمی
که پرده بر دل خونین چو غنچه بدریدم

بخاک پای تو سوگند و نور دیدهٔ حافظ
که بی رخ تو فروغ از چراغ دیده ندیدم

دوستان وقت گل آن به که بعشرت کوشیم
سخن اهل دلست این و بجان بنیوشیم

نیست در کس کرم و وقت طرب میگذرد
چاره آنست که سجاده بمی بفروشیم

خوش هوائیست فرح‌بخش خدایا بفرست
نازنینی که برویش می گلگون نوشیم

ارغنون ساز فلک رهزن اهل هنرست
چون ازین غصه ننالیم و چرا نخروشیم

می بجوش آمد و از می نزدیش آبی
لاجرم ز آتش حرمان هوس میجوشیم

میکشیم از قدح لاله شرابی موهوم
چشم بد دور که بی مطرب و می مدهوشیم

حافظ این حال عجب با که توان گفت که ما
بلبلانیم که در موسم گل خاموشیم

دی شب بسیل اشک ره خواب میزدم
نقشی بیاد روی تو بر آب میزدم

ابروی یار در نظر و خرقه سوخته
جامی بیاد گوشهٔ محراب میزدم

روی نگار در نظرم جلوه مینمود
وز دور بوسه بر رخ مهتاب میزدم

چشمم بروی ساقی و گوشم بقول چنگ
فالی بچشم و گوش درین باب میزدم

نقش خیال روی تو تا وقت صبحدم
بر کارگاه دیدهٔ بیخواب میزدم

هر مرغ فکر کز سر شاخ سخن بجست
بازش ز غمزهٔ تو بمضراب میزدم

ساقی بصوت این غزلم کاسه میگرفت
میگفتم این سرود و می ناب میزدم

خوش بود وقت حافظ و فال مراد و بخت
بر نام عمر و دولت احباب میزدم

در خرابات مغان نور خدا می‌بینم
این عجب بین که چه نوری ز کجا می‌بینم

جلوه بر من مفروش ای ملک الحاج که تو
خانه می‌بینی و من خانه خدا می‌بینم

خواهم از زلف بتان نافه‌گشایی کردن
فکر دورست همانا که خطا می‌بینم

سوز دل اشک روان آه سحر ناله شب
این همه از نظر لطف خدا می‌بینم

هر دم از روی تو نقشی زندم راه خیال
با که گویم که درین پرده چها می‌بینم

کس ندیدست ز مشک ختن و نافهٔ چین
آنچه من هر سحر از باد صبا می‌بینم

دوستان عیب نظربازی حافظ مکنید — زانکه او را ز محبان خدا می‌بینم

۲۷

دیده دریا کنم و اشک بصحرا افکنم — واندرین کار دل خویش بدریا فکنم
از دل تنگ گنه‌کار برآرم آهی — کاتش اندر گنه آدم و حوا فکنم
خورده‌ام تیر فلک باده بده تا سرمست — عقده در بند کمر ترکش جوزا فکنم
جرعه جام برین تخت روان افشانم — غلغل چنگ درین گنبد مینا فکنم
مایه خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست — میکنم صبر که خود را مگر آنجا فکنم
بند برقع بگشا ای مه خورشیدلقا — تا چو زلفت سر سودازده در پا فکنم
حافظا تکیه بر ایام چو سهوست و خطا — من چرا عشرت امروز بفردا فکنم

۲۸

دوش بیماری چشم تو ببرد از دستم — لیکن از لطف لبت صورت جان می‌بستم
عشق من با لب شیرین تو امروزی نیست — دیرگاهیست کزین جام هلالی مستم
عافیت چشم مدار از من میخانه‌نشین — که دم از صحبت رندان زدم تا هستم
از ثبات خودم این نکته خوش آمد که بکو — بر سر کوی تو از پای طلب ننشستم
در دل عاشق از آن سوی اجل صد خطرست — تا نگویی که چو عمرم بسر آمد رستم

بوسه بر درج عقیق تو حلالست مرا — که بافسوس و جفا مهر وفا نشکستم
بعد ازینم چه غم از تیر کج‌انداز حسود — چون بمحبوب کمان‌ابروی خود پیوستم
آن بلشکرگهم غارت دل کرد و برفت — آه اگر عاطفت شاه نگیرد دستم
رتبت دانش حافظ بفلک برشده بود — کرد غمخواری شمشاد بلندت پستم

۲۹

دوش سودای رخش گفتم ز سر بیرون کنم — گفت کو زنجیر تا تدبیر این مجنون کنم
قامتش را سرو گفتم سرکشید از من بناز — دوستان از راست میرنجد نگارم چون کنم
نکته ناسنجیده گفتم دلبرا معذور دار — عشوه‌ فرمای تا طبع سخن موزون کنم
زردرویی میکشم زان طبع نازک بیگناه — ساقیا جامی بده تا چهره را گلگون کنم
ای نسیم منزل سلمی خدا را تا بکی — ربع را برهم زنم اطلال را جیحون کنم
من که ره بردم بگنج حسن بی‌پایان دوست — صد گدای همچو خود را بعد ازین قارون کنم

ای مه صاحب‌قران از بنده حافظ یاد کن — تا دعای دولت آن حسن روزافزون کنم

۳۰

در خرابات مغان گر گذر افتد بازم — حاصل خرقه و سجاده روان دربازم
حلقه توبه چو زهاد گر امروز زنم — خازن میکده فردا نکند در بازم

گرچه پروانه دهد دستم فراقت یابم | جز بران عارض شمعی نبود پروازم
صحبت حور نخواهم که بود عین قصور | بخیال تو اگر با دگری پردازم
ماجرای دل خون گشته نگویم با کس | زانکه جز تیغ غمت نیست کسی دمسازم
سر سودای تو در دیده بماندی پنهان | چشم تر دامن اگر فاش نکردی رازم
مرغ سان از قفس خاک هوایی گشتم | بهوای تو که مگر صید کند شهبازم
گر بهر موی سری بر تن حافظ باشد | همچو زلفت همه را در قدمت اندازم

۳۱

در نهانخانه عشرت صنمی خوش دارم | که ز زلف و رخ او نعل در آتش دارم
عاشق و رندم و میخواره بآواز بلند | وین همه منصب از آن حور پریوش دارم
گر بکاشانه رندان قدمی خواهی زد | نقل شعر شکرین و می بیغش دارم
گر تو زین دست مرا بی سر و سامان داری | من بآه سحرت زلف مشوش دارم
ناوک غمزه بیار و زره زلف که من | جنگها با دل مجروح بلاکش دارم
گر چنین چهره گشاید خط زنگاری یار | من رخ زرد بخونابه منقش دارم
حافظا چون غم و شادی جهان در گذرست | بهتر آنست که من خاطر خود خوش دارم

۳۲

دردم از یارست و درمان نیز هم | دل فدای او شد و جان نیز هم
ای که میگویند آن خوشتر ز حسن | یار ما این دارد و آن نیز هم
هر دو عالم یک فروغ روی اوست | گفتمت پیدا و پنهان نیز هم
داستان در پرده میگویم ولی | گفته خواهد شد بدستان نیز هم
یاد باد آنکو بقصد خون من | زلف را بشکست و پیمان نیز هم
اعتمادی نیست بر کار جهان | بلکه بر گردون گردان نیز هم
چون سر آمد دولت شبهای وصل | بگذرد ایام هجران نیز هم
عاشق از قاضی نترسد می بیار | بلکه از یرغوی دیوان نیز هم
محتسب داند که حافظ عاشقست | و آصف ملک سلیمان نیز هم

۳۳

دیدار شد میسر و بوس و کنار هم | از بخت شکر دارم و از روزگار هم
زاهد برو که طالع اگر طالع منست | جامم بدست باشد و لعل نگار هم
ما عیب کس برندی و مستی نمیکنیم | لعل بتان خوشست و می خوشگوار هم
ای دل بشارتی دهمت محتسب نماند | از می جهان پرست و بت میگسار هم
آن شد که چشم بدنگران بود از کمین | خصم از میان برفت و سرشک از کنار هم

خاطر بدست تفرقه دادن نه زیرکیست ‌‌ — مجموعه بخواه و صراحی بیار هم

چون کاینات جمله ببوی تو زنده‌اند ‌‌ — ای ابر لطف بر من خاکی ببار هم

بر خاکیان عشق فشان جرعهٔ لبت ‌‌ — تا خاک لاله‌گون شود و مشکبار هم

چون آب روی لاله و گل فیض لطف توست ‌‌ — ای آفتاب سایه ز ما بر مدار هم

حافظ اسیر زلف تو شد از خدا بترس ‌‌ — وز انتصاف آصف جم اقتدار هم

برهان ملک و دین که ز دست وزارتش ‌‌ — ایام کان یمین شد و دریا یسار هم

بر یاد رای انور او آسمان بصبح ‌‌ — جان میکند فدا و کواکب نثار هم

عزم سبک عنان تو در جنبش آورد ‌‌ — این پایدار مرکز عالی مدار هم

گوی زمین ربودهٔ چوگان عدل توست ‌‌ — وین برکشیده گنبد عالی حصار هم

تا از نتیجهٔ فلک و طور دور اوست ‌‌ — تبدیل سال و ماه و خزان و بهار هم

خالی مباد کاخ جلالت ز سروران ‌‌ — وز ساقیان سرو قد گلعذار هم

۳۴

روزگاریست که در میخانه خدمت میکنم ‌‌ — در لباس فقر کار اهل دولت میکنم

تا کی اندر دام وصل آرم تذروی خوش‌خرام ‌‌ — در کمینم و انتظار وقت فرصت میکنم

واعظ ما بوی حق نشنید بشنو این سخن ‌‌ — در حضورش نیز میگویم نه غیبت میکنم

چون صبا افتان و خیزان میروم در کوی دوست ‌‌ — وز رفیقان ره استمداد همت میکنم

زلف دلبر دام راه و غمزه‌اش تیر بلاست ‌‌ — یاد دار ای دل که چندینت نصیحت میکنم

خاک کویت برنتابد زحمت ما بیش ازین ‌‌ — لطفها کردی بتا تخفیف زحمت میکنم

دیده بدبین بپوشان ای خدای عیب‌پوش ‌‌ — زین دلیریها که من در کنج خلوت میکنم

حاش لله کز حساب روز حشرم نیست ‌‌ — فال فردا میزنم امروز عشرت میکنم

حافظم در محفلی دُردی‌کشم در مجلسی ‌‌ — بنگر این شوخی که چون با خلق صنعت میکنم

از یمین عرش آمین میکند روح الامین ‌‌ — چون دعای پادشاه دین و دولت میکنم

خسروا امید اوج جاه دارم زین قبیل ‌‌ — التماس آستان بوسی این در میکنم

۳۵

ز دست کوته خود زیر بارم ‌‌ — که از بالابلندان شرمسارم

مگر زنجیر مویی گیردم دست ‌‌ — وگرنه سر بشیدایی برآرم

ز چشم من بپرس اوضاع گردون ‌‌ — که شب تا روز اختر میشمارم

بدین شکرانه میبوسم لب جام ‌‌ — که کرد آگه ز راز روزگارم

من از بازوی خود دارم بسی شکر ‌‌ — که زور مردم آزاری ندارم

اگر گفتم دعای می‌فروشان ‌‌ — چه باشد حق نعمت میگذارم

تو از خاکم نخواهی بر گرفتن — بجای اشک اگر گوهر ببارم

مکن عیبم که چون نخواری درین دشت — که کار آموز آهوی تتارم

سری دارم چو حافظ بر سر دست — بلطف آن پری امیدوارم

۳۴۶

زلف بر باد مده تا ندهی بربادم — ناز بنیاد مکن تا نکنی بنیادم

رخ برافروز که فارغ کنی از برگ گلم — قد برافراز که از سرو کنی آزادم

شهرهٔ شهر مشو تا ننهم سر بجهان — شور شیرین منما تا نکنی فرهادم

می مخور با دگران تا نخورم خون جگر — یاد هر قوم مکن تا نروی از یادم

زلف را حلقه مکن تا نکنی دربندم — طره را تاب مده تا ندهی بربادم

شمع هر جمع مشو ورنه بسوزی ما را — سرکش تا نکشد سر بفلک فریادم

چون فلک جور مکن تا نکشی حافظ را — رام شو تا بدهد طالع مادرزادم

۳۴۷

سالها پیروی مذهب رندان کردم — تا بفتوی خرد حرص بزندان کردم

من بسر منزل عنقا نه بخود بردم راه — قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم

از خلاف آمد عادت بطلب کام که من — کسب جمعیت از آن زلف پریشان کردم

سایه بر دل ریشم فکن ای گنج مراد — که من این خانه بامید تو ویران کردم

توبه کردم که نبوسم لب ساقی و کنون — میگزم لب که چرا گوش بنادان کردم

نقش مستوری و مستی نه بدست من و تست — آنچه استاد ازل گفت بکن آن کردم

دارم از لطف ازل منظر فردوس طمع — گرچه دربانی میخانه فراوان کردم

این که پیرانه سرم صحبت یوسف بنواخت — اجر صبریست که در بوتهٔ هجران کردم

گر بدیوان غزل صدرنشینم چه عجب — سالها بندگی آصف دوران کردم

صبح خیزی و سلامت‌طلبی چون حافظ — هرچه کردم همه از دولت قرآن کردم

۳۴۸

سرم خوشست و ببانگ بلند میگویم — که من نسیم حیات از پیاله میجویم

عبوس زهد بوجه خمار ننشیند — مرید خرقهٔ دردی‌کشان خوشخویم

گرم ز پیر مغان در بروی نگشاید — کدام در بزنم چاره از کجا جویم

مکن درین چمنم سرزنش بخودرویی — چنانکه پرورشم میدهند میرویم

تو خانقاه و خرابات در میانه مبین — خدا گواست که هرجا که هست با اویم

غبار راه طلب کیمیای بهروزیست — غلام دولت آن خاک عنبرین بویم

ز شوق نرگس مست بلندبالایی — چو لاله با قدح افتاده بر لب جویم

شدم فسانه به سرگشتگی و ابروی دوست ... کشید در خم چوگان خویش چون گویم

بیار می که به فتوی حافظ از دل پاک ... غبار زرق به فیض قدح فرو شویم

صنما با غم عشق تو چه تدبیر کنم ... تا بکی در غم تو ناله شبگیر کنم

دل دیوانه از آن شد که پذیرد درمان ... مگرش هم ز سر زلف تو زنجیر کنم

با سر زلف تو مجموع پریشانی ما ... کو مجالی که یکایک همه تقریر کنم

آن زمان کارزوی دیدن جانم باشد ... در نظر نقش رخ خوب تو تصویر کنم

آنچه در مدت هجر تو کشیدم هیهات ... در یکی نامه محالست که تحریر کنم

گر بدانم که وصال تو بدین دست دهد ... دل و دین را همه در بازم و توفیر کنم

دور شو از برم ای واعظ و بیهوده مگوی ... من نه آنم که دگر گوش بتزویر کنم

نیست امید صلاحی ز فساد ای حافظ ... چونکه تقدیر چنین است چه تدبیر کنم

صوفی بیا که جامه سالوس برکشیم ... وین زهد زرق را خط بطلان بسر کشیم

نذر فتوح صومعه در وجه می نهیم ... دلق ریا بآب خرابات برکشیم

بیرون رویم سرخوش و در بزم مدعی ... غارت کنیم باده و شاهد به بر کشیم

سرخط

سر خدا که در تتق غیب منزویست ... مستانه اش نقاب ز رخسار برکشیم

کام از جهان بران که ببخشد خدا گناه ... روزی که رخت جان بجهان دگر کشیم

کو عشوهٔ ز ابروی او تا چو ماه نو ... گوی سپهر در خم چوگان زر کشیم

فردا اگر نه روضه رضوان بما دهند ... غلمان ز روضه حور ز جنت بدر کشیم

حافظ نه حد ماست چنین لافها زدن ... پای از گلیم خویش چرا بیشتر کشیم

عشقبازی و جوانی و شراب لعل فام ... مجلس انس و حریف همدم و شرب مدام

ساقی شکردهان و مطرب شیرین سخن ... همنشین نیک کردار و ندیم نیکنام

شاهدی از لطف و پاکی همچو آب زندگی ... دلبری در حسن و خوبی غیرت ماه تمام

بزمگاهی دلنشان چون قصر فردوس برین ... گلشنی پیرامنش چون روضه دار السلام

صف نشینان نیکخواه و پیشکاران باادب ... دوستداران صاحب اسرار و حریفان دوستکام

باده گلرنگ تلخ تیز خوشخوار سبک ... نقل او از لعل یار و نقل از یاقوت خام

غمزهٔ ساقی بیغمای خرد آهیخته تیغ ... زلف جانان از برای صید دل گسترده دام

نکته دانی بذله گو چون حافظ شیرین سخن ... بخشش آموزی جهان افروز چون حاجی قوام

هر که این صحبت ندارد خوشدلی بر وی تباه ... وانکه این عشرت نخواهد زندگی بر وی حرام

صلاح از ما چه میجویی که رندانرا صلا گفتیم — بدور نرگس مستت سلامت را دعا گفتیم

در میخانه‌ام بگشا که هیچ از خانقه نگشود — گرت باور بود ور نه سخن اینجا بود و ما گفتیم

من از چشم تو ای ساقی خراب افتاده‌ام لیکن — بلایی کز حبیب آید هزارش مرحبا گفتیم

قدت گفتم که شمشادست بس خجلت ببار آورد — که این نسبت چرا کردیم و این بهتان چرا گفتیم

اگر بر من نبخشایی پشیمانی خوری آخر — بخاطر دار این معنی که در خدمت کجا گفتیم

جگر چون نافه‌ام خون گشت کم زینم نمی‌بایست — جزای آنکه با زلفش سخن از چین خطا گفتیم

٤٣ تو آتش گشتی ای حافظ ولی با یار درنگرفت — ز بدعهدی گل گویی حکایت با صبا گفتیم

عمریست تا من در طلب هر روز گامی میزنم — دست شفاعت هر زمان در نیکنامی میزنم

بی ماه مهرافروز خود تا بگذرانم روز خود — دامی براهی می‌نهم مرغی بدامی میزنم

تا بو که یابم آگهی روزی ازان سرو سهی — گلبانگ عشق از هر طرف بر خوشخرامی میزنم

اورنگ کو گلچهر کو نقش وفا و مهر کو — حالی من اندر عاشقی داو تمامی میزنم

دانم سرآرد غصه را رنگین برآرد غنچه را — این آه خون‌افشان که من هر صبح و شامی میزنم

هرچند کان آرام دل دانم نبخشد کام دل — نقش خیالی میکشم فال دوامی میزنم

با آنکه از خود غایبم وز می چو حافظ تایبم — در مجلس روحانیان گه گاه جامی میزنم

عمریست

عمریست تا براه طلب رو نهاده‌ایم — روی ریای خلق بیکسو نهاده‌ایم

ناموس چندساله اجداد نیکنام — در راه جام و ساقی مهرو نهاده‌ایم

بنهاده‌ایم بار جهان بر دل ضعیف — این کار و بار بسته بیک مو نهاده‌ایم

تا سحر چشم یار چه بازی کند که باز — بنیاد بر کرشمه جادو نهاده‌ایم

بر بوی عید وصل چو نظارگان ماه — چشم طلب بران خم ابرو نهاده‌ایم

بی یاد نرگسش سر سودایی از ملال — همچون بنفشه بر سر زانو نهاده‌ایم

حافظ بعشق کوش که ما نقد عقل و هوش — در راه یار سلسله گیسو نهاده‌ایم

٤٥

عاشق روی جوانی خوش نوخاسته‌ام — وز خدا شادی این غم بدعا خواسته‌ام

عاشق و رند و نظربازم و میگویم فاش — تا بدانی که بچندین هنر آراسته‌ام

شرمم از خرقه آلوده خود می‌آید — که برو پاره بصد شعبده پیراسته‌ام

خوش بسوز از غمش ای شمع که امشب من نیز — بهمین کار میان بسته و برخاسته‌ام

با چنین حیرتم از دست بشد صرفه کار — در غم افزوده‌ام آنچه از دل و جان کاسته‌ام

٤٦ همچو حافظ بخرابات روم جامه قبا — بو که در برکشد آن دلبر نوخاسته‌ام

فاش میگویم و از گفته خود دلشادم — بنده عشقم و از هر دو جهان آزادم
طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق — که درین دامگه حادثه چون افتادم
من ملک بودم و فردوس برین جایم بود — آدم آورد درین دیر خراب آبادم
سایه طوبی و دلجویی حور و لب حوض — بهوای سر کوی تو برفت از یادم
کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت — یارب از مادر گیتی بچه طالع زادم
تا شدم حلقه بگوش در میخانه عشق — هر دم آید غمی از نو بمبارکبادم
میخورد خون دلم مردمک دیده روست — که چرا دل بجگرگوشه مردم دادم
نیست بر لوح دلم جز الف قامت یار — چکنم حرف دگر یاد نداد استادم
پاک کن چهره حافظ بسر زلف ز اشک — ورنه این سیل حوادث ببرد بنیادم

۴۷

غم زمانه که هیچش کران نمی بینم — دواش جز می چون ارغوان نمی بینم
بترک صحبت پیر مغان نخواهم گفت — چرا که اهل دلی در جهان نمی بینم
ز آفتاب قدح ارتفاع عیش بگیر — چرا که طالع وقت آنچنان نمی بینم
نشان اهل خدا عاشقیست با خود دار — که در مشایخ شهر این نشان نمی بینم
درین خمار کسم جرعه نمی بخشد — چه شد که اهل دلی در جهان نمی بینم

برین

برین دو دیده گریان من هزار افسوس — که با دو آینه رویش عیان نمی بینم
نشان موی میانش که دل درو بستم — ز من مپرس که خود در میان نمی بینم
قد تو تا بشد از جویبار دیده من — بجای سرو جز آب روان نمی بینم
من و سفینه حافظ که جز درین دریا — بضاعت سخن درفشان نمی بینم

۴۸

فتوی پیر مغان دارم و عهدیست قدیم — که حرامست می آنجا که نه یارست و ندیم
چاک خواهم زدن این دلق طمع چکنم — روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم
تا مگر جرعه فشاند لب جانان بر من — سالها شد که شدم بر در میخانه مقیم
مگرش خدمت دیرین من از یاد برفت — ای نسیم سحری یاد دهش عهد قدیم
بعد صد سال اگر بوی تو بر خاک وزد — سر برآرد ز گلم رقص کنان عظم رمیم
غنچه گو تنگدل از کار فروبسته مباش — کز دم صبح مدد یابی و انفاس نسیم
دلبر از ما بصد امید ستد اول دل — ظاهرا عهد فراموش نکند خلق کریم
فکر بهبود خود ای دل ز دری دیگر کن — درد عاشق نشود به بمداوای حکیم
دام سختست مگر یار شود لطف خدا — ورنه آدم نبرد صرفه ز شیطان رجیم
حافظ ار سیم و زرت نیست چه شد شاکر باش — چه به از دولت لطف سخن و طبع سلیم

گرچه پامال جفا کرد چو خاک راهم / خاک می‌بوسم و عذر قدمش میخواهم
من نه آنم که بجور از تو بنالم حاشا / بندهٔ معتقد و چاکر دولتخواهم
بسته‌ام در خم گیسوی تو امید دراز / آن مبادا که کند دست طلب کوتاهم
ذرهٔ خاکم و در کوی توام وقت خوشست / ترسم ای دوست که بادی ببرد ناگاهم
پیر میخانه سحر جام جهان بینم داد / واندر آن آینه از حسن تو کرد آگاهم
صوفی صومعهٔ عالم قدسم لیکن / حالیا دیر مغانست حوالتگاهم
با من خاک‌نشین خیز و سوی میکده آی / تا ببینی که در آن حلقه چه صاحب جاهم
مست بگذشتی از حافظت اندیشه نبود / آه اگر دامن حسن تو بگیرد آهم

٥٠

گرچه ما بندگان پادشهیم / پادشاهان ملک صبحگهیم
گنج در آستین و کیسه تهی / جام گیتی نمای و خاک رهیم
هوشیار حضور و مست غرور / بحر توحید و غرقهٔ گنهیم
شاهد بخت چون کرشمه کند / ماش آیینهٔ رخ چو مهیم
گو غنیمت شمار همت ما / که تو در خوابی و ما بدیده گهیم
وام حافظ بگو که باز دهند / کرده‌ای اعتراف ما گوهیم

شاه بیدار بخت را هر شب / ما نگهبان افسر و کلهیم
شاه منصور واقفست که ما / روی همت بهر کجا که نهیم
دشمنان را ز خون کفن سازیم / دوستان را قبای فتح دهیم
رنگ تزویر پیش ما نبود / شیر سرخیم و افعی سیهیم

٥١

گرچه از آتش دل چون خم می در جوشم / مهر بر لب زده خون میخورم و خاموشم
قصد جانست طمع در لب جانان کردن / تو مرا بین که درین کار بجان میکوشم
من کی آزاد شوم از غم دل چون هر دم / هندوی زلف بتی حلقه کند در گوشم
خرقه‌پوشی من از غایت دینداری نیست / پرده‌ای بر سر صد عیب نهان می‌پوشم
هست امیدم علی رغم عدو روز جزا / دست عفوی ننهد بار گران بر دوشم
من که خواهم که ننوشم بجز از راوق خم / چکنم گر سخن پیر مغان ننیوشم
حاش لله که نیم معتقد طاعت خویش / اینقدر هست که گه گه قدحی می‌نوشم
پدرم روضهٔ رضوان بدو گندم بفروخت / من چرا ملک سلیمان بجوی نفروشم
گر ازین دست زند مطرب مجلس ره عشق / شعر حافظ ببرد وقت سماع از هوشم

٥٢

گر من از سرزنش مدعیان اندیشم   شیوهٔ رندی و مستی نرود از پیشم
زهد رندان نوآموخته راهیست دراز   من که بدنام جهانم چه صلاح اندیشم
شاه شوریده سران خوان من بی سامان را   زانکه در کم خردی از همه عالم بیشم
برجبین نقش کن از خون سیاهم خالی   تا بدانند که قربان تو کافر کیشم
دامن از خون دل ما چو رسی در سم چین   که اثر در تو رسد چون بخراشی ریشم
اعتقادی بنما و بگذر بهر خدا   تا بهبینی که درین خرقه چه نادرویشم
شعر خونبار من ای دوست بر یار بخوان   که به مژگان سیه بر رگ جان زد نیشم
٥٣ من اگر شیخم اگر رندم چه کارم با کس   حافظ راز خود و عارف وقت خویشم

گر ازین منزل غربت بسوی خانه روم   دگر آنجا که روم عاقل و فرزانه روم
زین سفر گر بسلامت بوطن باز رسم   نذر کردم که هم از راه بمیخانه روم
تا بگویم که چه کشفم شد ازین سیر سلوک   بدر میکده با بربط و پیمانه روم
آشنایان ره عشق گرم خون بخورند   ناکسم گر بشکایت بر بیگانه روم
بعد ازین دست من و زلف چو زنجیر نگار   چند چند از پی کام دل دیوانه روم
گر ببینم خم ابروی چو محرابت باز   سجدهٔ شکر کنم وز پی جانانه روم

خرم آندم که چو حافظ بتولای وزیر   سرخوش از میکده با دوست بکاشانه روم

٥٤

گرچه افتاد ز زلفش گرهی در کارم   همچنان چشم امید از کرمش میدارم
بطرب حمل مکن سرخی رویم که چو جام   خون دل عکس برون میدهد از رخسارم
پردهٔ مطربم از دست بخواهد برون   آه اگر آنکه درین پرده نباشد یارم
بعد امید نهادیم درین بادیه پای   ای دلیل دل گم گشته فرو مگذارم
چون منش در گذر باد نمی یارم دید   با که گویم که بگوید سخنی با یارم
پاسبان حرم دل شده‌ام شب همه شب   تا درین پرده جز اندیشهٔ او نگذارم
دیدهٔ بخت بافسانهٔ او شد در خواب   کو نسیمی ز عنایت که کند بیدارم
منم آن شاعر ساحر که بافسون سخن   از نی کلک همه قند و شکر میبارم
٥٥ دوش میگفت که حافظ همه رویست و ریا   بجز از خاک درت با که بگو در کارم

گر دست دهد در خم ابروی تو بازم   چون گوی چه سرها که بچوگان تو بازم
زلف تو مرا عمر درازست ولی نیست   در دست سر موی ازین عمر درازم
پروانهٔ جهلت بده ای دوست که امشب   از آتش دل پیش تو چون شمع گدازم

در مسجد و میخانه خیالت اگر آید — محراب و کمانچه ز دو ابروی تو سازم
آندم که بیک سجده دهم جان چو صراحی — مستان تو خواهم که گذارند نمازم
چون نیست نماز من آلوده نمازی — در میکده زان کم نشود سوز و گدازم
گر خلوت ما را شبی از رخ بفروزی — چون صبح در آفاق جهان سر بفرازم
محمود بود عاقبت کار درین راه — گر سر برود در سر سودای ایازم

حافظ غم دل با تو نگویم که درین دور
جز جام نشاید که بود محرم رازم

۵۶

گر دست دهد خاک کف پای نگارم — بر لوح بصر خط نگارین بنگارم
پروانه او گر رسدم در طلب جان — چون شمع همان دم بدمی جان بسپارم
گر قلب دلم را ننهد دوست عیاری — زین در نتواند که برد باد غبارم
دامن مفشان از من خاکی که پس از مرگ — من نقد روان در دمش از دیده شمارم
بر بوی کنار تو شدم غرق و ندانم — از موج سرشکم که رساند بکنارم
امروز مکش سر ز وفای من و اندیش — زان شب که من از غم بدعا دست برآرم
زلفین سیاه تو بدلداری عشاق — دادند قراری و ببردند قرارم
ای باد از آن باده نسیمی بمن آور — کان بوی شفا میدهد از رنج خمارم

حافظ لب لعلش که مرا عمر عزیزست — عمری بود آن لحظه که جانرا بلب آرم

۵۷

من نه آن رندم که ترک شاهد و ساغر کنم — محتسب داند که من این کارها کمتر کنم
من که عیب توبه کاران کرده باشم بارها — توبه از می وقت گل دیوانه باشم گر کنم
عشق دردانه است و من غواص و دریا میکده — سر فرو بردم در آنجا تا کجا سر بر کنم
لاله ساغر گیر و نرگس مست و بر ما نام فسق — داوری دارم بسی یارب کرا داور کنم
گرچه گردآلود فقرم شرم باد از همتم — گر بآب چشمه خورشید دامن تر کنم
من که از یاقوت و لعل اشک دارم گنجها — کی نظر در فیض خورشید بلند اختر کنم
عهد و پیمان فلک را نیست چندان اعتبار — عهد با پیمانه بندم شرط با ساغر کنم
وقت گل گفتی که زاهد شو بچشم سر ولی — میروم تا مشورت با شاهد و ساغر کنم
عاشقان را گر در آتش می‌پسندد لطف دوست — تنگ چشمم گر نظر در چشمه کوثر کنم
چون صبا مجموعه گل را بآب لطف شست — کج دلم خوان گر نظر بر صفحه دفتر کنم
شیوه رندی نه لایق بود طبعم را ولی — چون فتادم چرا اندیشه دیگر کنم
بازکش یکدم عنان ای ترک شهرآشوب من — تا ز اشک و دیده راهت پر در و گوهر کنم
دوش میگفتی که لعلم قند می‌بخشد ولی — من نه آنم کز وی این افسانها باور کنم

من که دارم در گدایی گنج سلطانی بدست / کی طمع در گردش گردون دون پرور کنم
من که امروزم بهشت نقد حاصل میشود / وعدهٔ فردای زاهد را کجا باور کنم
ورچو بید بی ثمر تا که کنون صوفی شوم / بعد از آن از شرم روی گل کجا سر بر کنم
گوشهٔ محراب ابروی تو میخواهم ز بخت / تا در آنجا همچو حافظ درس عشق از بر کنم
ور چنین بی راه خواهد گفت با ما مدعی / خاک راه پادشاه از دست او بر سر کنم

۵۱۸

من دوستدار روی خوش و موی دلکشم / مدهوش چشم مست و می صاف بیغشم
در عاشقی گزیر نباشد ز سوز و ساز / استاده‌ام چو شمع مترسان ز آتشم
من آدم بهشتیم اما درین سفر / حالی اسیر عشق جوانان مهوشم
بخت ار مدد دهد که کشم رخت سوی دوست / گیسوی حور گرد فشاند ز مفرشم
شیراز معدن لب لعلست و کان حسن / من جوهری مفلسم ایرا مشوشم
از بس که چشم مست درین شهر دیده‌ام / حقا که می نمیخورم اکنون و سرخوشم
حافظ عروس طبع مرا جلوه آرزوست / آیینه ندارم از آن آه میکشم

۵۱۹

ما بر آریم شبی دست و دعایی بکنیم / غم هجران ترا چاره ز جایی بکنیم

دل

دل بیمار شد از دست رفیقان مددی / تا طبیبش بسر آریم و دوایی بکنیم
آنکه بی جرم برنجید و به تیغم زد و رفت / بازش آرید خدا را که صفایی بکنیم
در ره نفس کزو سینهٔ ما بتکده است / تیر آهی بگشاییم و غزایی بکنیم
خشک شد بیخ طرب راه خرابات کجاست / تا در آن آب و هوا نشو و نمایی بکنیم
مدد از خاطر رندان طلب ای دل ورنه / کار صعبست مبادا که خطایی بکنیم
سایهٔ طایر کم حوصله کاری نکند / طلب سایهٔ میمون همایی بکنیم
دلم از پرده بشد حافظ خوش لهجه کجاست / تا بقول و غزلش ساز و نوایی بکنیم

ما زیاران چشم یاری داشتیم / خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم
تا درخت دوستی کی بر دهد / حالیا رفتیم و تخمی کاشتیم
نکتها رفت و شکایت کس نکرد / جانب حرمت فرو نگذاشتیم
گفت و گو آیین درویشی نبود / ورنه با تو ماجراها داشتیم
شیوهٔ چشمت فریب جنگ داشت / ما ندانستیم و صلح انگاشتیم
گلبن حسنت نه خود شد دلفروز / ما دم همت برو بگماشتیم
گفت خود دادی بما دل حافظا / ما محصل بر کسی نگماشتیم

مرحبا طایر فرخ پی فرخنده پیام / خیر مقدم چه خبر یار کجا راه کدام

یا رب این قافله را لطف ازل بدرقه باد / که از او خصم بدام آمد و معشوقه بکام

ماجرای من و معشوق مرا پایان نیست / هر چه آغاز ندارد نپذیرد انجام

زلف دلدار چو زنار همی فرماید / برو ای خواجه که شد بر تن ما خرقه حرام

مرغ روحم که همی زد ز سر سدره صفیر / عاقبت دانه خال تو فکندش در دام

گل ز حد برد تنعم بکرم رخ بنما / سرو می‌نازد و خوش نیست خدا را بخرام

چشم خونبار مرا خواب چه در خور باشد / من له یقتل داء دنف کیف ینام

تو ترحم نکنی بر من مفلس دانم / ذاک دعواک و ها انت و تلک الایام

62

حافظ ار میل بابروی تو دارد شاید / جای در گوشه محراب کنند اهل کلام

ما نگوییم بد و میل بناحق نکنیم / جامه کس سیه و دلق خود ازرق نکنیم

رقم مغلطه بر دفتر دانش نکشیم / سر حق بر ورق شعبده ملحق نکنیم

عیب درویش و توانگر بکم و بیش بدست / کار بد مصلحت آنست که مطلق نکنیم

خوش برانیم جهان در نظر راهروان / فکر اسب سیه و زین مغرق نکنیم

شاه اگر جرعه رندان نه بحرمت نوشد / التفاتش بمی صاف مروق نکنیم

آسمان

آسمان کشتی ارباب هنر می‌شکند / تکیه آن به که بدین بحر معلق نکنیم

گر بدی گفت حسودی و رفیقی رنجید / گو تو خوش باش که ما گوش باحمق نکنیم

حافظ ار خصم خطا گفت نگیریم برو / ور بحق گفت جدل با سخن حق نکنیم

63

ما بی‌غمان مست دل از دست داده‌ایم / همراز عشق و همنفس جام باده‌ایم

بر ما بسی کمان ملامت کشیده‌اند / تا کار خود ز ابروی جانان گشاده‌ایم

ای گل تو دوش داغ صبوحی کشیده‌ای / ما آن شقایقیم که با داغ زاده‌ایم

پیر مغان ز توبه ما گر ملول شد / گو باده صاف کن که بعذر ایستاده‌ایم

چون لاله می مبین و قدح در میان کار / این داغ بین که بر دل خونین نهاده‌ایم

کار از تو می‌رود مددی ای دلیل راه / انصاف می‌دهیم که از ره فتاده‌ایم

64

گفتی که حافظ این همه رنگ و خیال چیست / نقش غلط مبین که همان رنگ ساده‌ایم

ما پیش خاک پای تو صد رو نهاده‌ایم / روی ریای خلق بیکسو نهاده‌ایم

طاق رواق مدرسه و قیل و قال بحث / در راه جام و ساقی مه‌رو نهاده‌ایم

هم جان بدان دو نرگس جادو سپرده‌ایم / هم دل بدان دو گیسوی هندو نهاده‌ایم

بی وصف زلف تو سر سودایی از ملال / همچون بنفشه بر سر زانو نهاده‌ایم
فرما اشارتی که دو چشم امیدوار / پیوسته بر دو گوشهٔ ابرو نهاده‌ایم
ما ملک عافیت نه بلشکر گرفته‌ایم / ما تخت سلطنت نه ببازو نهاده‌ایم
گفتی که حافظا دل سرگشته‌ات کجاست / در حلقه‌های آن خم گیسو نهاده‌ایم

٦٥

بزن بر دل ز نوک غمزه تیرم / که پیش چشم بیمارت بمیرم
نصاب حسن در حد کمالست / زکاتم ده که مسکین و فقیرم
چنان پر شد فضای سینه از دوست / که فکر خویش گم در ضمیرم
قدح پر کن که من از دولت عشق / جوانبخت جهانم گرچه پیرم
در آن غوغا که کس کس را نپرسد / من از پیر مغان منت پذیرم
مبادا جز حساب مطرب و می / اگر حرفی کشد کلک دبیرم
چو طفلان تا کی ای زاهد فریبی / بسیب بوستان و شهد و شیرم
قراری کرده‌ام با می‌فروشان / که روز غم بجز ساغر نگیرم
من آن مرغم که هر شام و سحرگاه / ز بام عرش می‌آید صفیرم
فراوان گنجها در سینه دارم / اگرچه مدعی بیند حقیرم

خوشا آندم کز استغنای مستی / فراغت بخشد از شاه و وزیرم
من آندم برگرفتم دل ز حافظ / که ساقی گشت یار ناگزیرم

٦٦

من ترک عشق شاهد و ساغر نمی‌کنم / صد بار توبه کردم و دیگر نمی‌کنم
شیخم بطنز گفت برو ترک عشق کن / محتاج جنگ نیست برادر نمی‌کنم
باغ بهشت و سایهٔ طوبی و قصر حور / با خاک کوی دوست برابر نمی‌کنم
ناصح بطعنه گفت حرامست می مخور / گفتم بچشم و گوش بهر خر نمی‌کنم
پیر مغان حکایت معقول میکند / معذورم ار حدیث تو باور نمی‌کنم
این تقویم بس است که با شاهد انجمن / ناز و کرشمه بر سر منبر نمی‌کنم
هرگز نمی‌شود ز سر خود خبر مرا / تا در میان میکده سر بر نمی‌کنم
تلقین درس اهل نظر یک اشارتست / گفتم کنایتی و مکرر نمی‌کنم
حافظ جناب پیر مغان جای دولتست / من ترک خاکبوسی این در نمی‌کنم

٦٧

ما حاصل خود در سر خمخانه نهادیم / محصول دعا در ره جانانه نهادیم
در خرمن صد زاهد عاقل زند آتش / این داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم

سلطان ازل گنج غم عشق بما داد — تا پای درین منزل ویرانه نهادیم
در خرقه ازین بیش منافق نتوان بود — بنیاد وشل ازین شیوه مستانه نهادیم
المنة لله که چو ما بیدل و دین بود — آنرا که خرد پرور و فرزانه نهادیم
این کشتی سرگشته بگرداب درافتاد — جان در سر این گوهر یکدانه نهادیم
از دل ندهم ره پس ازین مهر بتان را — مهر لب او بر در این خانه نهادیم

۶۸
قانع بخیالی ز تو بودیم چو حافظ — یارب چه گدا همت فرزانه نهادیم

ما بدین در نه پی حشمت و جاه آمده‌ایم — از بد حادثه اینجا به پناه آمده‌ایم
رهرو منزل عشقیم و ز سرحد عدم — تا باقلیم وجود این همه راه آمده‌ایم
سبزه خط تو دیدیم و ز بستان بهشت — بطلبکاری این مهرگیاه آمده‌ایم
با چنان گنج که شد خازن او روح امین — بگدایی بدر خانه شاه آمده‌ایم
لنگر حلم تو ای کشتی توفیق کجاست — که درین بحر کرم غرق گناه آمده‌ایم
آبرو میرود ای ابر خطاپوش ببار — که بدیوان عمل نامه سیاه آمده‌ایم

۶۹
حافظ این خرقه پشمینه بینداز که ما — از پی قافله با آتش و آه آمده‌ایم

مرا

مرا می‌بینی و هردم زیادت میکنی دردم — ترا می‌بینم و میلم زیادت میشود هردم
بسامانم نمی‌پرسی نمیدانم چه سر داری — بدرمانم نمیکوشی نمیدانی مگر دردم
نه راهست اینکه اندازی مرا بر خاک بگذاری — گذاری آر و بازم پرس تا خاک رهت گردم
ندارم دستت از دامن بجز در خاک و آنگه هم — چو بر خاکم گذار آری بگیرد دامنت گردم
فرو رفت از غم عشقت دمم دم میدهی تا کی — دمار از من برآوردی نمیگویی برآوردم
شبی دل را بتاریکی ز زلفت باز میجستم — رخت میدیدم و جامی ز لعلت نوش میکردم
کشیدم در برت ناگاه و شد در تاب گیسویت — نهادم بر لبت لب را و جان و دل فدا کردم

۷۰
تو خوش می‌باش با حافظ برو گو خصم جان میده — چو گرمی از تو می‌بینم چه باک از خصم دلسردم

مرا عهدیست با جانان که تا جان در بدن دارم — هواداران کویش را چو جان خویشتن دارم
صفای خلوت خاطر ازان شمع چگل جویم — فروغ چشم و نور دل ازان ماه ختن دارم
بکام آرزوی دل چو دارم خلوتی حاصل — چه فکر از خبث بدگویان میان انجمن دارم
شراب خوشگوارم هست و یاری همچو جان دارم — ندارد هیچکس یاری چنین یاری که من دارم
الا ای پیر فرزانه مکن عیبم ز میخانه — که من در ترک پیمانه دل پیمان شکن دارم
مرا در خانه سروی هست کاندر سایه قدش — فراغ از سرو بستانی و شمشاد چمن دارم

کرم صد لشکر از خوبان بقصد دل کمین سازند   بحمد الله والمنه بتی لشکرشکن دارم
سزد کز خاتم لعلش زنم لاف سلیمانی   چو اسم اعظمم باشد چه باک از اهرمن دارم
خدا را ای رقیب امشب زمانی دیده برهم نه   که من با لعل خاموشش نهانی صد سخن دارم
چو در گلزار اقبالش خرامانم بحمد الله   نه میل لاله و نسرین نه برگ نسترن دارم

۷۱
برندی شهره شد حافظ پس از چندین ورع لیکن
چه غم دارم که در عالم قوام الدین حسن دارم

من که باشم که بر آن خاطر عاطر گذرم   لطفها میکنی ای خاک درت تاج سرم
دلبرا بنده نوازیت که آموخت بگو   که من این ظن برقیبان تو هرگز نبرم
همتم بدرقه راه کن ای طایر قدس   که درازست ره مقصد و من نوسفرم
ای نسیم سحری بندگی من برسان   که فراموش مکن وقت دعای سحرم
راه خلوتگه خاصم بنما تا پس ازین   می خورم با تو و دیگر غم دنیا نخورم
خرم آن روز کزین مرحله بربندم رخت   وز سر کوی تو پرسند رفیقان خبرم
پایه نظم بلندست و جهانگیر بگوی   تا کند پادشه شهر دهان پر گهرم

۷۲
حافظا شاید اگر در طلب گوهر وصل
دیده دریا کنم از اشک و در او غوطه خورم

مژده

مژده وصل تو کو کز سر جان برخیزم   طایر قدسم و از دام جهان برخیزم
بولای تو که گر بنده خویشم خوانی   از سر خواجگی کون و مکان برخیزم
یارب از ابر هدایت برسان بارانی   پیشتر زانکه چو گردی ز میان برخیزم
گر چنان خاک شوم بر سر خاکم بگذر   تا بپابوس تو از شوق عیان برخیزم
بر سر خاک من آ با می و مطرب بنشین   تا من از کنج لحد رقص کنان برخیزم
گرچه پیرم تو شبی تنگ در آغوشم گیر   تا سحرگه ز کنار تو جوان برخیزم
خیز و بالا بنما ای بت شیرین حرکات   تا چو حافظ ز کنار تو جوان برخیزم

۷۴

نماز شام غریبان چو گریه آغازم   بمویه های غریبانه قصه پردازم
بیاد یار و دیار آنچنان بگریم زار   که از جهان ره و رسم سفر براندازم
من از بلاد حبیبم نه از دیار غریب   مهیمنا برفیقان خود رسان بازم
خدای را مددی ای دلیل ره تا من   بکوی میکده دیگر علم برافرازم
هوای منزل یار آب زندگانی ماست   صبا بیار نسیمی ز خاک شیرازم
بجز صبا و شمالم نمی شناسد کس   غریب من که بجز باد نیست دمسازم
خرد ز پیری من کی حساب برگیرد   که باز با صنمی طفل عشق می بازم
ز چنگ زهره شنیدم که صبحدم میگفت   غلام حافظ خوش لهجه خوش آوازم

هرچند پیر و خسته دل و ناتوان شدم　هرگه که یاد تو کردم جوان شدم

شکر خدا که هرچه طلب کردم از خدا　بر منتهای همت خود کامران شدم

در شاهراه دولت سرمد بتخت بخت　با جام می بکام دل دوستان شدم

ای گلبن جوان بر دولت بخور که من　در سایه تو بلبل باغ جهان شدم

از آن زمان که فتنه چشمت بمن رسید　ایمن ز شر فتنه آخر زمان شدم

اول ز صوت و حرف جهانم خبر نبود　در مکتب غم تو چنین نکته دان شدم

آن روز بر دلم در معنی گشوده شد　کز ساکنان درگه پیر مغان شدم

قسمت حوالتم بخرابات میکند　چندانکه اینچنین زدم و آنچنان شدم

من پیر سال و ماه نیم عمر بیوفاست　از من چو عمر میگذرد پیر از آن شدم

دوشم نوید داد عنایت که حافظا　بازآ که من بعفو گناهت ضمان شدم

ای روی ماه منظر تو نوبهار حسن　خال و خط تو مرکز لطف و مدار حسن

در چشم پرخمار تو پنهان فسون سحر　در زلف بیقرار تو پنهان قرار حسن

ماهی نتافت همچو تو از اوج نیکویی　سروی نخاست چون قدت از جویبار حسن

خرم شد از ملاحت تو عهد دلبری　فرخ شد از لطافت تو روزگار حسن

از دام زلف و دانه خال تو در جهان　یک مرغ دل نماند که گشته شکار حسن

دایم بلطف دایه طبع از میان جان　می‌پرورد بناز ترا در کنار حسن

گرد لبت بنفشه از آن تازه و تر است　کآب حیات میخورد از جویبار حسن

حافظ ندید دیده که چند نظیر تو　دیار نیست جز رخت اندر دیار حسن

افسر سلطان گل پیدا شد از طرف چمن　مقدمش یا رب مبارک باد بر سرو و سمن

خوش بجای خویشتن بود این نشست خسروی　تا نشیند بعد ازین هر کسی بجای خویشتن

تا ابد معمور باد این خانه کز خاک درش　هر نفس با بوی رحمن می‌وزد باد یمن

خاتم جم را بشارت ده بحسن خاتمت　کاسم اعظم کرد ازو کوتاه دست اهرمن

شوکت پور پشنگ و تیغ عالمگیر او　در همه شهنامه‌ها شد داستان انجمن

جویبار ملک را آب روان شمشیر تست　تو درخت عدل بنشان بیخ بدخواهان بکن

خنگ چوگانی چرخت رام شد در زیر زین　شهسوارا چون بمیدان آمدی گویی بزن

بعد ازین نشگفت اگر با نکهت خلق خوشت　خیزد از صحرای ایرج نافه مشک ختن

گوشه گیران انتظار جلوه خوش میکنند　برشکن طرف کلاه و برقع از رخ برفکن

مشورت با عقل کردم گفت حافظ می بنوش　ساقیا می ده بحکم مستشار مؤتمن

ای صبا بر ساقی بزم اتابک عرضه دار / تا از آن جام جهان بین جرعه بخشد بمن

ای نور چشم من سخنی هست گوش کن / تا ساغرت پرست بنوشان و نوش کن
پیران سخن بتجربه گویند گفتمت / هان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن
بر هوشمند سلسله ننهاد دست عشق / خواهی که زلف یار کشی ترک هوش کن
با دوستان مضایقه عمر و مال نیست / صد جان فدای یار نصیحت نیوش کن
تسبیح و خرقه لذت مستی نبخشدت / همت درین عمل طلب از می فروش کن
در راه عشق وسوسهٔ اهرمن بسی است / هشدار و گوش دل به پیام سروش کن
برگ نوا تلف شد و ساز طرب نماند / ای چنگ ناله برکش و ای نی خروش کن
ساقی که جامت از می صافی تهی مباد / چشم عنایتی بمن دردنوش کن
سرمست در قبای زرافشان چو بگذری / یک بوسه نذر حافظ پشمینه پوش کن

بالابلند عشوه گر سرو ناز من / کوتاه کرد قصهٔ زهد دراز من
مستست یار و یاد حریفان نمیکند / ذکرش بخیر ساقی مسکین نواز من
دیدی دلا که آخر پیری و زهد و علم / با من چه کرد دیدهٔ معشوقه باز من

گفتم بدلق زرق بپوشم نشان عشق / غماز بود اشک و عیان کرد راز من
میترسم از خرابی ایمان که میبرد / محراب ابروی تو جواز نماز من
نقشی بر آب میزنم از گریه حالیا / تا کی شود قرین حقیقت مجاز من
بر خود چو شمع گریه کنان خنده میزنم / تا با تو سنگدل چه کند سوز و ساز من
محمود در دمی که بآخر رسید عمر / میداد جان نزاری و میگفت یار من
یارب که آن صبا بوزد کز نسیم او / گردد شمامهٔ کرمش کارساز من
زاهد چو از نماز تو کاری نمیرود / هم مستی شبانه و سوز و نیاز من
حافظ ز غصه سوخت بگو حالش ای صبا / با شاه دوست پرور دشمن گداز من

چندانکه گفتیم غم با طبیبان / درمان نکردند مسکین غریبان
یارب امان ده تا باز بیند / چشم محبان روی حبیبان
آن گل که هر دم در دست خاریست / گو شرم بادت از عندلیبان
ما درد پنهان با یار گفتیم / نتوان نهفتن درد از طبیبان
ای منعم آخر بر خوان جودت / تا چند باشیم از بی نصیبان
حافظ نگشتی رسوای گیتی / گر می شنیدی پند ادیبان

چون شوم خاک رهش دامن برافشاند ز من … ور بگویم دل بگردان رو بگرداند ز من
عارض رنگین بهر کس مینماید همچو گل … ور بگویم باز پوشان باز پوشاند ز من
گر چو شمعش پیش میرم بر غمم خندد چو صبح … ور برنجم خاطر نازک برنجاند ز من
دوستان جان داده‌ام بهر نثارش گو ببین … کو بچیز مختصر چون باز میماند ز من
دیده را گفتم که آخر یک نظر سیرش ببین … گفت میخواهی مگر تا جوی خون راند ز من
او بخون من تشنه و من بر لبش تا چون شود … کام بستانم ازو یا داد بستاند ز من
گر چو فرهادم بتلخی جان برآید باک نیست … بس حکایتهای شیرین باز میماند ز من
ختم کن حافظ اگر زینگونه خوانی درس عشق … عشق در هر گوشه افسانه خواند ز من

چو گل هر دم ببویت جامه بر تن … کنم چاک از گریبان تا بدامن
تنت را دید گل گویی که در باغ … چو مستان جامه را بدرید بر تن
من از دست غمت مشکل برم جان … ولی جانرا تو آسان بردی از من
بقول دشمنان برگشتی از دوست … نگردد هیچکس با دوست دشمن
مکن کز سینه‌ام آه جگرسوز … برآید همچو دود از راه روزن
تنت در جامه همچون باده در جام … دلت در سینه همچون سیم آهن

ببار ای شمع اشک از دیده چون میغ … که شد سوز دلت بر خلق روشن
دلم را مشکن و در پا مینداز … که دارد در سر زلف تو مسکن
چو دل در زلف تو بستست حافظ … بدین سان کار او در پا میفکن

ز در در آ و شبستان ما منور کن … هوای مجلس روحانیان معطر کن
ز خاک مجلس ما ای نسیم باغ بهشت … ببر شمامه بفردوس و عود و مجمر کن
بگو بخازن جنت که خاک این مجلس … بتحفه بر سوی رضوان و تاج افسر کن
فضول نفس حکایت بسی کند ساقی … تو کار خود مده از دست و می بساغر کن
لب پیاله ببوس آنگهی بساقی ده … بدین دقیقه غم از دل بدل الباغ کن
بچشم و ابروی ساقی سپرده‌ام دل و جان … بیا بیا و تماشای طاق و منظر کن
ستاره شب هجران نمیفشاند نور … ببام قصر برآ و چراغ مه برکن
حجاب دیده ادراک شد شعاع جمال … بیا و خرگه خورشید را منور کن
چو شاهدان چمن زیردست حسن تواند … کرشمه بر سمن و جلوه بر صنوبر کن
طمع بنقد وصال تو حد ما نبود … حواله‌ام بدان لعل همچو شکر کن
اگر فقیه نصیحت کند که عشق مباز … پیاله بدهش گو دماغ را تر کن
پس از ملازمت عیش و عشق مهرویان … ز کارها که کنی شعر حافظ از بر کن

دانی که چیست دولت دیدار یار دیدن … در کوی او گدایی بر خسروی گزیدن

از جان طمع بریدن آسان بود ولیکن … از دوستان جانی مشکل توان بریدن

خواهم شدن به بستان چون غنچه با دل تنگ … وانجا به نیکنامی پیراهنی دریدن

بوسیدن لب یار اول ز دست مگذار … کآخر ملول گردی از دست و لب گزیدن

فرصت شمار صحبت کز این دو راهه منزل … چون بگذریم دیگر نتوان بهم رسیدن

گویی برفت حافظ از یاد شاه منصور
یا رب بیادش آور درویش پروریدن

خوشتر از فکر می و جام چه خواهد بودن … تا ببینم که سرانجام چه خواهد بودن

غم دل چند توان خورد که ایام نماند … گو نه دل باش و نه ایام چه خواهد بودن

مرغ کم حوصله را گو غم خود خور که برو … رحم آنکس که نهد دام چه خواهد بودن

باده خور غم مخور و پند مقلد منیوش … اعتبار سخن عام چه خواهد بودن

پیر میخانه همیخواند معمایی دوش … از خط جام که فرجام چه خواهد بودن

دست رنج تو همان به که شود صرف بکام … دانی آخر که بناکام چه خواهد بودن

بردم از ره سر حافظ بدف چنگ و غزل
تا جزای من بدنام چه خواهد بودن

خدا را کم نشین با خرقه پوشان … رخ از رندان بیسامان مپوشان

درین خرقه بسی آلودگی هست … خوشا وقت قبای میفروشان

درین صوفی وشان دردی ندیدم … که صافی باد عیش درد نوشان

تو نازک طبعی و طاقت نداری … گرانیهای مشتی دلق پوشان

بیا و از غبن این سالوسیان بین … صراحی خون دل و بربط خروشان

لب میگون و چشم مست بگشای … که از شوقت می خامست جوشان

تو در خوابی کجا دانی که عاشق … بسر در کوی میگردد خروشان

چو مستم کرده مستور منشین … چو نوشم داده زهرم منوشان

ز دل گرمی حافظ بر حذر باش … که دارد سینه چون دیگ جوشان

شاه شمشاد قدان خسرو شیرین سخنان … که بمژگان شکند قلب همه صف شکنان

مست بگذشت و نظر بر من درویش انداخت … گفت کای چشم و چراغ همه شیرین سخنان

تا کی از سیم و زرت کیسه تهی خواهد بود … پند من بشنو و برخور ز همه سیم تنان

بر جهان تکیه مکن ور قدح می داری … شادی زهره جبینان خور و نازک بدنان

کمتر از ذره نه پست مشو مهر بورز … تا بخلوتگه خورشید رسی چرخ زنان

پیر پیمانه کش من که روانش خوش باد
گفت پرهیز کن از صحبت پیمان شکنان

با صبا در چمن لاله سحر میگفتم
که شهیدان که اند این همه خونین کفنان

دامن دوست بدست آر و ز دشمن بگسل
مرد یزدان شو و ایمن گذر از اهرمنان

گفت حافظ من و تو محرم این راز نه ایم
از می لعل حکایت کن و سیمین ذقنان

شراب لعل کش و روی مه جبینان بین
خلاف مذهب آنان جمال اینان بین

بزیر دلق ملمع کمندها دارند
درازدستی این کوته آستینان بین

بخرمن دو جهان سر فرو نمی آرند
دماغ کبر گدایان و خوشه چینان بین

گره ز ابروی مشکین نمیگشاید یار
نیاز اهل دل و ناز نازنینان بین

حدیث عشق و مودت ز کس نمی شنوم
وفای صحبت یاران و همنشینان بین

اسیر عشق شدن چاره خلاص منست
ضمیر عاقبت اندیش پیش بینان بین

غبار خاطر حافظ ببرد صیقل عشق
صفای آینه پاک پاکدینان بین

صبحست ساقیا قدحی پرشراب کن
دور فلک درنگ ندارد شتاب کن

زان پیشتر که عالم فانی شود خراب
ما را ز جام باده گلگون خراب کن

خورشید

خورشید می ز مشرق ساغر طلوع کرد
گر برگ عیش میطلبی ترک خواب کن

روزی که چرخ از گل ما کوزها کند
زنهار کاسه سر ما پرشراب کن

ما مرد زهد و توبه و طامات نیستیم
با ما بجام باده گلگون خطاب کن

کار صواب باده پرستیست حافظا
برخیز و روی عزم بکار صواب کن

فاتحه چو آمدی بر سر خسته بخوان
لب بگشا که میدهد لعل لبت بمرده جان

آنکه بپرسش آمد و فاتحه خواند و میرود
گو نفسی که روح را میکنم از پیش روان

ای که طبیب خسته روی زبان من ببین
کین دم و دود سینه را بار دلست بر زبان

گرچه تب استخوان من کرد ز مهر گرم و رفت
همچو تبم نمیرود آتش مهر از استخوان

حال دلم چو خال تو هست بر آتشش وطن
چشمم از آن چو چشم تو خسته شدست و ناتوان

باز نشان حرارتم ز آب دو دیده و ببین
نبض مرا که میدهد هیچ ز زندگی نشان

آنکه مدام شیشه‌ام از پی عیش داده است
شیشه‌ام از چه میبرد پیش طبیب هر زمان

حافظ از آب زندگی شعر تو داد شربتم
ترک طبیب کن بیا نسخه شربتم بخوان

گلبرگ را ز سنبل مشکین نقاب کن
وانکه نقاب برکش و عالم خراب کن

بگشا بشیوه نرگس پرخواب مست را
وز رشک چشم نرگس رعنا بخواب کن

بفشان عرق ز چهره و اوراق باغ را
چون شیشهای دیدهٔ ما پر گلاب کن

ایام گل چو عمر برفتن شتاب کرد
ساقی بدور بادهٔ گلگون شتاب کن

بوی بنفشه بشنو و زلف نگار گیر
بنگر برنگ لاله و عزم شراب کن

همچون حباب دیده بروی قدح گشای
وین خانه را قیاس خراب از حباب کن

ما بخت خویش و خوی ترا آزموده‌ایم
با دشمنان قدح کش و با ما عتاب کن

حافظ وصال می‌طلبد از ره دعا
یارب دعای خسته‌دلان مستجاب کن

کرشمه‌ای کن و بازار ساحری بشکن
بغمزه رونق بازار سامری بشکن

بباد ده سر و دستار عالمی یعنی
کلاه گوشه بآیین دلبری بشکن

بزلف گو که ره و رسم سرکشی بگذار
بطره گو که سپاه ستمگری بشکن

برون خرام و ببر گوی خوبی از همه کس
سزای حور بده رونق پری بشکن

بآهوان نظر شیر آفتاب بگیر
با بروان دوتا قوس مشتری بشکن

چو عطرسای شود زلف سنبل از دم باد
تو قیمتش بسر زلف عنبری بشکن

چو عندلیب فصاحت فروشد ای حافظ
تو قدر او بسخن گفتن دری بشکن

میسوزم از فراقت روی از جفا بگردان
هجران بنصیب ما شد یارب بلا بگردان

مه جلوه مینماید بر سبز خنگ گردون
تا او بسر درآید در رخش پا بگردان

یغمای عقل و دین را بیرون خرام سرمست
بر سر کلاه بشکن در بر قبا بگردان

مرغول را برافشان یعنی برغم سنبل
گرد چمن بخوری همچون صبا بگردان

ای نور چشم عشاق در عین انتظارم
چنگ حزین و جامی بنواز یا بگردان

دوران چو مینویسد بر عارضت خطی خوش
یارب نوشتهٔ بد از یار ما بگردان

حافظ ز خوبرویان بختت جز این قدر نیست
گر نیستت رضایی حکم قضا بگردان

منم که شهرهٔ شهرم بعشق ورزیدن
منم که دیده نیالوده‌ام به بد دیدن

وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم
که در شریعت ما کافریست رنجیدن

به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات
بخواست جام می و گفت عیب پوشیدن

مراد ما ز تماشای باغ عالم چیست
بدست مردم چشم از رخ تو گل چیدن

بمی پرستی از آن نقش خود زدم بر آب
که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن

ز خط یار بیاموز مهر با رخ خوب
که گرد عارض خوبان خوشست گردیدن

روان میکده خواهیم تاخت زین مجلس
که وعظ بی‌عملان واجبست نشنیدن

برحمت سر زلف تو واثقم ور نه / کشش چو نبود از آن سو چه سود کوشیدن
مبوس جز لب معشوق و جام می حافظ / که دست زهدفروشان خطاست بوسیدن

می‌فکن بر صف رندان نظری بهتر از این / بر در میکده می‌کن گذری بهتر از این
در حق من لبت آن لطف که میفرماید / سخت خوبست ولیکن قدری بهتر از این
آنکه فکرش گره از کار جهان بگشاید / گو درین نکته بفرما نظری بهتر از این
دل بدان رود گرامی چکنم گر ندهم / مادر دهر ندارد پسری بهتر از این
من چه گویم که قدح گیر و لب ساقی بوس / بشنو ای جان که نگوید دگری بهتر از این
ناصحم گفت که جز غم چه هنر دارد عشق / برو ای غافل عاقل هنری بهتر از این
کلک حافظ شکرین شاخ نباتیست بچین / که درین باغ نبینی ثمری بهتر از این

نکته دلکش بگویم خال آن مه‌رو ببین / عقل و دین را بسته زنجیر آن گیسو ببین
عیب دل کردم که وحشی طبع و هرجایی مباش / گفت چشم شیر مست و غنج آن آهو ببین
لرزه بر اعضای مهر از رشک آن مهرو کم / نافه را خونین جگر از زلف عنبربو ببین
حلقه زلفش تماشاخانه باد صباست / جان صد صاحب آنجا بسته هر مو ببین

عابدان آفتاب از دلبر ما غافلند / ای ملامتگو خدا را رو مبین آن رو ببین
زلف دلدزدش صبا را بند بر گردن نهاد / با هواداران ره‌رو حیله هندو ببین
آنکه من در جستجوی او ز خود بیگانه شدم / کس ندیدست و نبیند مثلش از هر سو ببین
از مراد شاه منصور ای فلک سر برمتاب / تیزی شمشیر بنگر قوت بازو ببین
حافظ ار در گوشه محراب مینالد رواست / ای نصیحتگو خدا را آن خم ابرو ببین

یا رب آن آهوی مشکین بختن باز رسان / وان سهی سرو روانرا بچمن باز رسان
بخت پژمرده ما را بنسیمی بنواز / یعنی آن جان ز تن رفته بتن باز رسان
ماه و خورشید بهم چونکه بامر تو رسند / یار مهروی مرا نیز بمن باز رسان
سنگ و گل گشت عقیق از گذر دیده من / یا رب آن کوکب رخشان بیمن باز رسان
دیدی آن طایر میمون که برون رفت ز دست / پیش عنقا سخن زاغ و زغن باز رسان
سخن اینست که ما بی تو نخواهیم حیات / بشنو ای مرغ خبرگیر و سخن باز رسان
آنکه بودی وطنش دیده حافظ یا رب / بمرادش ز غریبی بوطن باز رسان

ای قبای پادشاهی راست بر بالای تو / زینت تاج و نگین از گوهر والای تو

آفتاب فتح را هر دم طلوعی میدهد / در کلاه خسروی رخسار مه سیمای تو

جلوه‌گاه طایر اقبال باشد هر کجا / سایه اندازد همای چتر گردون‌سای تو

در رسوم حکمت شرع و با هزاران اختلاف / نکته هرگز نشد فوت از دل دانای تو

آب حیوانش ز منقار بلاغت میچکد / طوطی خوش‌لهجه یعنی کلک شکرخای تو

آنچه اسکندر طلب کرد و ندادش روزگار / جرعه بود از زلال جام عمرافزای تو

گرچه خورشید فلک چشم و چراغ عالم است / روشنایی‌بخش چشم اوست خاک پای تو

عرض حاجت در حریم حضرتت محتاج نیست / راز کس مخفی نماند بر فروغ رای تو

خسروا پیرانه سر حافظ جوانی میکند / بر امید عفو جان‌بخش گنه‌بخشای تو

ای خونبهای نافه چین خاک راه تو / خورشید سایه‌پرور طرف کلاه تو

نرگس کرشمه میبرد از حد برون خرام / ای جان فدای شیوه چشم سیاه تو

خونم بخور که هیچ ملک با چنین جمال / از دل نیایدش که نویسد گناه تو

آرام و خواب خلق جهان را سبب تویی / زان شد کنار دیده و دل تکیه‌گاه تو

با هر ستاره سر و کار است هر شبم / از حسرت فروغ رخ همچو ماه تو

یاران همنشین همه از هم جدا شدند / ماییم و آستانه دولت‌پناه تو

حافظ طمع مبر ز عنایت که عاقبت / آتش زند بخرمن غم دود آه تو

ای پیک راستان خبر یار ما بگو / احوال گل به بلبل دستان‌سرا بگو

بر این فقیر نامه آن محتشم بخوان / با این گدا حکایت آن پادشا بگو

ما محرمان خلوت انسیم غم مخور / با یار آشنا سخن آشنا بگو

برهم چو میزد آن سر زلفین مشکبار / با ما سر چه داشت بپای صبا بگو

دلها ز چین طره چو بر خاک میفشاند / بر آن غریب ما چه گذشت ای هوا بگو

گر دیگرت بر آن در دولت گذر بود / بعد از ادای خدمت خود عجز ما بگو

آنکس که گفت خاک در دوست توتیاست / گو این سخن معاینه در چشم ما بگو

جان پرورست قصه ارباب معرفت / رمزی برو بپرس و حدیثی بیا بگو

هرچند ما بدیم تو ما را بدان مگیر / شاهانه ماجرای گناه گدا بگو

صوفی که منع ما ز خرابات میکند / گو در حضور پیر من این ماجرا بگو

حافظ گرت بمنزل خوبان رهی دهند / می نوش و ترک زرق ز بهر خدا بگو

ای آفتاب آینه‌دار جمال تو / مشک سیاه مجمره‌گردان خال تو

صحن سرای دیده بشستم ولی چه سود / کین گوشه نیست درخور خیل خیال تو
در اوج ناز و نعمتی ای آفتاب حسن / یارب مباد تا بقیامت زوال تو
این نقطه سیاه که آمد مدار نور / عکسیست در حدیقه بینش ز خال تو
تا پیش بخت باز روم تهنیت کنان / کو مژده‌ ز مقدم عید وصال تو
تا آسمان ز حلقه بگوشان ما شود / کو عشوه ز ابروی همچون هلال تو
در دام زلف ای دل مسکین چگونه / کاشفته گفت باد صبا شرح حال تو
مطبوع‌تر ز روی تو صورت نبست باز / طغرانویس ابروی مشکین مثال تو
برخاست بوی گل ز در آشتی درآی / ای نوبهار ما رخ فرخنده فال تو
حافظ درین کمند سر سرکشان بسیست / سودای کج مپز که نباشد مجال تو
بر عدل خواجه عرض کدامین جفا کنم / شرح نیازمندی خود یا ملال تو

بجان پیر خرابات و حق نعمت او / که نیست در سر من جز هوای خدمت او
بهشت گرچه نه جای گناهکارانست / بیار باده که مستظهرم برحمت او
چراغ صاعقه آن سحاب روشن باد / که زد بخرمن ما آتش محبت او
بیار باده که دوشم سروش عالم غیب / نوید داد که عامست فیض رحمت او

مکن بچشم حقارت نگاه بر من مست / که نیست معصیت و زهد بی مشیت او
بر آستانه میخانه گر سری بینی / مزن بپای که معلوم نیست نیت او
مدام خرقه حافظ بباده در گروست / مگر ز خاک خرابات بود طینت او
نمیکند دل من میل زهد و توبه ولی / بنام خواجه بکوشیم و فر دولت او

تاب بنفشه میدهد طره مشکسای تو / پرده غنچه میدرد خنده دلگشای تو
ای گل خوش نسیم من بلبل خویش را مسوز / کز سر صدق میکند شب همه شب دعای تو
من که ملول گشتمی از نفس فرشتگان / قال و مقال عالمی میکشم از برای تو
عشق تو سرنوشت من مهر رخت سرشت من / خاک درت بهشت من راحت من رضای تو
خرقه زهد و جام می گرچه نه درخور همند / این همه نقش میزنم از جهت رضای تو
شور شراب عشق تو آن نفسم رود ز سر / کین سر پر هوس شود خاک در سرای تو
دلق گدای عشق را گنج بود در آستین / زود بسلطنت رسد هر که بود گدای تو
شاه نشین چشم من تکیه گه خیال تست / جای دعاست شاه من بی تو مباد جای تو
خوش چمنیست عارضت خاصه که در بهار حسن / حافظ خوش کلام شد مرغ سخن سرای تو

خط عذار یار که بگرفت ماه ازو / خوش حلقه‌ایست لیک بدر نیست راه ازو
ابروی یار گوشهٔ محراب دولتست / آنجا بمال چهره و حاجت بخواه ازو
ای جرعه‌نوش مجلس جم سینه پاک دار / کائینه‌ایست جام جهان‌بین که آه ازو
کردار اهل صومعه‌ام کرد می‌پرست / این دود بین که نامهٔ من شد سیاه ازو
سلطان غم هر آنچه تواند بگو بکن / من برده‌ام بباده‌فروشان پناه ازو
ساقی چراغ می بره آفتاب دار / گو برفروز مشعلهٔ صبحگاه ازو
آبی بروزنامهٔ اعمال ما فشان / بتوان سترد بو که حروف گناه ازو
باطل درین خیال که دارد گدای شهر / روزی بیاد و یاد کند پادشاه ازو
حافظ که برگ مجلس عشاق ساز کرد / خالی مباد عرصهٔ این بزمگاه ازو

گلبن عیش میدمد ساقی گلعذار کو / باد بهار میوزد بادهٔ خوشگوار کو
هر گل نو ز گلرخی یاد همیدهد ولی / گوش سخن‌شنو کجا دیدهٔ اعتبار کو
گلبن بزم عیش را غالیه از هوای تست / ای دم صبح خوش‌نفس نافهٔ زلف یار کو
حسن‌فروشی گلم نیست تحمل ای صبا / دست بخون خود زدم بهر خدا نگار کو
خیز که شمع مسجدم لاف ز عارض تو زد / خصم زبان دراز شد خنجر آبدار کو

گفت

گفت مگر ز لعل من بوسه نداری آرزو / مردم ازین هوس ولی قدرت و اختیار کو
حافظ اگرچه در سخن خازن گنج حکمتست / از غم روزگار دون طبع سخن‌گذار کو

گفتا برون شدی بتماشای ماه نو / از ماه ابروان منت شرم باد رو
عمریست تا دلت ز اسیران زلف ماست / غافل ز حفظ جانب یاران خود مشو
مفروش عطر عقل بهندوی زلف یار / کانجا هزار نافهٔ مشکین بنیم جو
تخم وفا و مهر درین کشت زار نیست / آنگه شود عیان که رسد موسم درو
ساقی بیار باده که رمزی بگویمت / از دور اختران کهن سیر و ماه نو
شکل هلال بر سر مه میدهد نشان / از افسر سیامک و ترک کلاه زو
حافظ جناب پیر مغان مأمن وفاست / درس حدیث عشق ازان خوان و زو شنو

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو / یادم از کشتهٔ خویش آمد و هنگام درو
گفتم ای بخت بخسبیدی و خورشید دمید / گفت با این همه از سابقه نومید مشو
گر شوی پاک و مجرد چو مسیحا بفلک / از چراغ تو بخورشید رسد صد پرتو
تکیه بر اختر شب گرد مکن کین عیار / تاج کاوس ببرد و کمر کیخسرو

آسمان گو مفروش این عظمت کاندر عشق
خرمن مه به جوی خوشه پروین به دو جو

گوشوار زر و لعل ارچه گران دارد گوش
دور خوبی گذرانست نصیحت بشنو

اندرین دایره می‌باش چو دف حلقه بگوش
ور قفایی خوری از دایره خویش مرو

چشم بد دور ز روی تو که در عرصه حسن
بیدقی راند که برد از مه و خورشید گرو

آتش زهد و ریا خرمن دین خواهد سوخت
حافظ این خرقه پشمینه بینداز و برو

مرا چشمیست خون‌افشان ز دست آن کمان ابرو
جهان پر فتنه خواهد شد از آن چشم و از آن ابرو

غلام چشم آن شوخم که در خواب خوش مستی
نگارین گلشنش رویست و مشکین سایبان ابرو

هلالی شد تنم زین غم که با طغرای ابرویش
که باشد مه که بنماید ز طاق آسمان ابرو

رقیبان غافل و ما را از آن چشم و جبین هر دم
هزاران گونه پیغامست و حاجب در میان ابرو

اگر حور و پری را کس نگوید با چنین حسنی
که آن را این چنین چشمست و آن را آن چنان ابرو

روان گوشه گیران را جبینش طرفه گلزاریست
که بر طرف سمن‌زارش همی گردد چمان ابرو

تو کافردل نمی‌بندی نقاب زلف و می‌ترسم
که محرابم بگرداند خم آن دلستان ابرو

اگر چه مرغ زیرک بود حافظ در هواداری
به تیر غمزه صیدش کرد چشم آن کمان ابرو

ای که

ای که با سلسله زلف دراز آمده
فرصتت باد که دیوانه نواز آمده

ساعتی ناز مفرما و بگردان عادت
چون به پرسیدن ارباب نیاز آمده

پیش بالای تو میرم چه به صلح و چه به جنگ
که به هر حال برازنده ناز آمده

آب و آتش به هم آمیخته از لب لعل
چشم بد دور که بس شعبده باز آمده

آفرین بر دل نرم تو که از بهر ثواب
کشته غمزه خود را به نماز آمده

زهد من با غم عشق تو چه سنجد که به یغمای دلم
مست و آشفته به خلوتگه راز آمده

گفت حافظ دگرت خرقه شراب آلودست
مگر از مذهب این طایفه باز آمده

از خون دل نوشتم نزدیک دوست نامه
انی رایت دهرا من هجرک القیامه

هرچند آزمودم از وی نبود سودم
من جرب المجرب حلت به الندامه

دارم من از فراقت در دیده صد علامت
لیست دموع عینی سیلا لی العلامه

پرسیدم از طبیبی احوال دوست گفتا
من قربها عذاب فی بعدها ندامه

گفتم سلامت آرد گر گرد کوت گردم
والله ما رأینا حبا بلا ملامه

حال درون خستم محتاج شرح نبود
خود میشود محقق از آب چشم خامه

حافظ چو طالب آمد جامی بجان شیرین
حتی یذوق منه کاسا من الکرامه

ای از فروغ رویت روشن چراغ دیده
خوشتر ز چشم مستت چشم جهان ندیده

همچون تو نازنینی سر تا قدم لطافت
گیتی نشان ندارد ایزد نیافریده

هر زاهدی که دیده یاقوت می فروشت
سجاده ترک کرده پیمانه در کشیده

بر چهره بخت نیکت لعنت چشم بد را
هر دم وان یکادی ز اخلاص بر دمیده

تا کی کبوتر دل باشد چو مرغ نیم بسمل
از زخم تیر چشمت در خاک و خون طپیده

از سوز سینه هر دم دودم بسر برآید
چون عود چند باشم در آتش آرمیده

بر قصد خون عشاق ابروی چشم شوخت
گاه این کمین گشوده گاه آن کمان کشیده

گر زانکه رام کرده بخت رمیده حافظ
هم زانچنان برآرم کام دل رمیده

از من جدا مشو که توام نور دیده
آرام جان و مونس قلب رمیده

از دامن تو دست ندارند عاشقان
پیراهن صبوری ایشان دریده

از چشم زخم هیچ گزندت مباد از آنک
در دلبری بغایت خوبی رسیده

منعم کنی ز عشق وی ای مفتی زمان
معذور دارمت که تو او را ندیده

چشم بد از تو دور که در دور دلبری
خط بر جمال یوسف مصری کشیده

این سرزنش که کرد ترا دوست حافظا
بیش از گلیم خویش مگر پا کشیده

چراغ روی ترا شمع گشت پروانه
مرا ز عشق تو بر حال خویش پروانه

خرد که قید مجانین عشق میفرمود
ببوی حلقه زلف تو گشت دیوانه

بمژده جان بصبا داده شمع در نفسی
ز شمع روی تو اش چون پیام آمد پروانه

بر آتش رخ زیبای تو بجای سپند
بجز که خال سیاهش که دید به دانه

ببوی زلف تو گر دل بباد رفت چه شد
هزار جان گرامی فدای جانانه

چه نقشها که برانگیختیم و سود نداشت
فسون ما بر او گشته بود افسانه

من رمیده ز غیرت ز پا فتادم دوش
نگار خویش چو دیدم بدست بیگانه

مرا بدور لب دوست هست پیمانی
که بر زبان نبرم جز حدیث پیمانه

حدیث مدرسه خانقه مگو با ما
فتاد در سر حافظ هوای میخانه

خنک نسیم معنبر شمامه دلخواه
که در هوای تو برخاست بامداد پگاه

دلیل راه شو ای طایر خجسته لقا
که دیده آب شد از شوق خاک آن درگاه

بیاد شخص ضعیفم که غرق خون دلست
هلال را ز کنار شفق کنند نگاه

منم که بی تو نفس میزنم زهی خجلت
مگر تو عفو کنی ورنه چیست عذر گناه

ز دوستان تو آموخت در طریقت مهر
سپیده دم که هوا چاک زد شعار سیاه

بعشق روی تو روزی که از جهان بروم … ز تربتم بدمد سرخ گل بجای گیاه
مده بخاطر نازک ملالت از من زود … که حافظ تو خود این لحظه گفت بسم الله

در سرای مغان رفته بود و آب زده … نشسته پیر و صلایی بشیخ و شاب زده
سبوکشان همه در بندگیش بسته کمر … ولی ز طرف کله کله بر سحاب زده
شعاع جام و قدح نور ماه پوشیده … عذار مغبچگان راه آفتاب زده
عروس بخت در آن حجله با هزاران ناز … شکسته کسمه و بر برگ گل گلاب زده
ز شور و عربده شاهدان شیرین کار … شکر شکسته و می ریخته رباب زده
گرفته ساغر عشرت فرشته رحمت … ز جرعه بر رخ حور و پری گلاب زده
سلام کردم و با من بروی خندان گفت … که ای خمارکش بیدل شراب زده
که این کند که تو کردی بضعف همت و رای … ز گنج خانه شده خیمه در خراب زده
وصال دولت بیدار ترسمت ندهند … که خفته تو در آغوش بخت خواب زده
فلک جنیبه‌کش شاه نصرت الدین است … بیا ببین ملکش دست در رکاب زده
خرد که ملهم غیبست بهر کسب شرف … ز بام عرش صدش بوسه بر تراب زده
بیا بمیکده حافظ که با تو شرح دهم … هزار صف ز دعاهای مستجاب زده

دوش رفتم بدر میکده خواب آلوده … خرقه تر دامن و سجاده شراب آلوده
آمد افسوس کنان مغبچه باده فروش … گفت بیدار شو ای رهرو خواب آلوده
شست و شویی کن و آنگه بخرابات خرام … تا نگردد ز تو این خرقه شراب آلوده
در هوای لب شیرین دهنان چند کنی … جوهر روح بیاقوت شراب آلوده
بطهارت گذران منزل پیری و مکن … خلعت شیب چو تشریف شباب آلوده
پاک و صافی شو و از چاه طبیعت بدرآی … که صفایی ندهد آب تراب آلوده
گفتم ای جان جهان دفتر گل عیبی نیست … که شود فصل بهار از می ناب آلوده
آشنایان ره عشق درین بحر عمیق … غرقه گشتند و نگشتند بآب آلوده
گفت حافظ لغز و نکته بیاران مفروش … آه ازین لطف بانواع عتاب آلوده

دامن کشان همی رفت در شرب زرکشیده … صد ماه رو ز رشکش جیب قصب دریده
از تاب آتش می بر گرد عارضش خوی … چون قطره‌های شبنم بر برگ گل چکیده
یاقوت جانفزایش از آب لطف زاده … شمشاد خوشخرامش در ناز پروریده
آن لعل دلکشش بین وان خنده پر آشوب … وان رفتن خوشش بین وان گام آرمیده
روی لطیف و چابک قدی بلند و نازک … لفظی فصیح و شیرین چشمی خوش و کشیده

آن آهوی سیه چشم از دام ما برون شد
یاران چه چاره سازم با این دل رمیده

تا کی کشم عتابت زان چشم دلفریبت
روزی کرشمه‌ای کن ای یار برگزیده

زنهار تا توانی اهل نظر میازار
دنیا وفا ندارد ای نور هر دو دیده

گر خاطر شریفت رنجیده شد ز حافظ
باز آ که توبه کردم از گفته و شنیده

سحرگاهان که مخمور شبانه
گرفتم باده با چنگ و چغانه

نهادم عقل را ره توشه از می
ز ملک هستیش کردم روانه

نگار میفروشم عشوه‌ای داد
که ایمن گشتم از مکر زمانه

ز ساقی کمان ابرو شنیدم
که ای تیر ملامت را نشانه

نبندی زان میان طرفی کمروار
اگر خود را ببینی در میانه

ندیم و مطرب و ساقی همه اوست
خیال آب و گل در ره بهانه

برو این دام بر مرغ دگر نه
که عنقا را بلندست آشیانه

بده کشتی می تا خوش برانیم
از این دریای ناپیداکرانه

وجود ما معماییست حافظ
که تحقیقش فسونست و فسانه

عیدست و موسم گل ساقی بیار باده
هنگام گل که دیدست بی می قدح نهاده

زین زهد و پارسایی بگرفت خاطر من
ساقی بده شرابی تا دل شود گشاده

صوفی که دی نصیحت میکرد عاشقان را
امروز دیدمش مست تقوی بباد داده

این یکدو روز دیگر گل را غنیمتی دان
گر عاقلی طرب کن با ساقیان ساده

گل میرود حریفان غافل چرا نشینید
بی ناله و دف و نی بی یار و جام باده

در مجلس صبوحی دانی چه خوش نماید
عکس عذار ساقی در جام می فتاده

مطرب بپرده سازی شاید اگر بخواند
این در نظم حافظ در بزم شاهزاده

گر تیغ بارد در کوی آن ماه
گردن نهادیم الحکم لله

آیین تقوی ما نیز دانیم
لیکن چه چاره با بخت گمراه

ما شیخ و واعظ کمتر شناسیم
یا جام باده یا قصه کوتاه

من رند و عاشق و انگاه توبه
استغفر الله استغفر الله

مهر تو عکسی بر ما نیفکند
آیینه رویا آه از دلت آه

الصبر مر و العمر فان
یا لیت شعری حتام القاه

مهر رخش برد از یاد حافظ
آواز زهره آهنیه ازاه

عیشم مدامست از لعل دلخواه / کارم بکامست الحمد لله

ای بخت سرکش تنگش ببر کش / گه جام زر کش گه لعل دلخواه

ما را برندی افسانه کردند / پیران جاهل شیخان گمراه

از قول زاهد کردیم توبه / وز فعل عابد استغفر الله

جانا چگویم شرح فراقت / چشمی و صد نم جانی و صد آه

کافر مبیناد این غم که دیدست / از قامتت سرو وز عارضت ماه

لعل لبت برد از یاد حافظ / درس شبانه ورد سحرگاه

نصیب من چو خرابات کرده است اله / درین میانه بگو صوفیا مرا چه گناه

کسی که در ازلش جام می نصیب افتاد / چرا بحشر کنند آن گناه ازو درخواه

مرا دمن خرابات چونکه شد حاصل / دلم ز مدرسه و خانقاه گشت سیاه

بگو بزاهد سالوس خرقه پوش دورو / که دست کرده درازست و آستین کوتاه

تو خرقه را زبرای هوا همی پوشی / که تا بزرق بری بندگان حق از راه

غلام همت رندان بی سر و پایم / که هر دو کون نیرزد بپیششان یکگاه

برو گدای در هر گدای شو حافظ / تو این مراد نیابی مگر ز پیش الله

ناگهان پرده برانداخته یعنی چه / مست از خانه برون تاخته یعنی چه

زلف در دست صبا گوش بفرمان رقیب / اینچنین با همه درساخته یعنی چه

شاه خوبانی و منظور گدایان شده / قدر این مرتبه نشناخته یعنی چه

چون سر زلف خود اول تو بدستم دادی / بازم از پای درانداخته یعنی چه

سخنت رمز دهان گفت و کمر سر میان / زین میان تیغ بما آخته یعنی چه

هر کس از مهره مهر تو بنرمی مشغول / عاقبت با همه کج باخته یعنی چه

حافظا در دل تنگت چو فرود آمد یار / خانه از غیر نپرداخته یعنی چه

وصال او ز عمر جاودان به / خداوندا مرا آن ده که آن به

بشمشیرم زد و با کس نگفتم / که راز دوست از دشمن نهان به

شبی میگفت چشم کس ندیده ست / ز مروارید گوشم در جهان به

دلا دایم گدای کوی او باش / بحکم آنکه دولت جاودان به

بخلدم دعوت ای زاهد مفرما / که این سیب زنخ زان بوستان به

گلی کان پایمال سرو ما شد / بود خاکش ز خون ارغوان به

خدا را از طبیب من بپرسید / که آخر کی شود این ناتوان به

جوانا سر متاب از پند پیران / که رای پیر از بخت جوان به

بداغ بندگی مردن برین در / بجان او که از ملک جهان به

اگرچه زنده رود آب حیاتست / ولی شیراز ما از اصفهان به

اگرچه خوب باشد در شهوار / ولیکن گفته حافظ از آن به

تا جمالت عاشقان را زد بوصل خود صلا / جان و دلها اوفتاد از زلف و خالش در بلا

ترک من چون میکند رندی و مستی جان من / ترک مستوری ز زهدت کرد باید الولا

آنچه جان عاشقان از دست هجرت میکشند / کس ندیده در جهان غیر شهید کربلا

وقت عیش و موسم شادی ایام شباب / نیک روزی را غنیمت دان جوانی مبتلا

حافظا گر پای بوس شاه دستت میدهد / یافتی در هر دو عالم رتبت عز و علا

احمد الله علی معدلة السلطان / احمد شیخ اویس حسن ایلخانی

خان بن خان و شهنشاه شهنشاه نژاد / آنکه میزیبد اگر جان جهانش خوانی

دیده نادیده باقبال تو ایمان آورد / مرحبا ای بچنین لطف خدا ارزانی

ماه اگر بی تو برآید بدو نیمش بزنند / دولت احمدی و معجزهٔ سبحانی

جلوه

جلوه بخت تو دل میبرد از شاه و گدا / چشم بد دور که هم جانی و هم جانانی

برشکن کاکل ترکانه که در طالع تست / بخشش و کوشش خاقانی و چنگزخانی

گرچه دوریم بیاد تو قدح میگیریم / بعد منزل نبود در سفر روحانی

سر عاشق که نه خاک در معشوق بود / کی خلاصش بود از محنت سرگردانی

ای نسیم سحری خاک ره یار بیار / که کند حافظ ازو دیده دل نورانی

از گل پارسیم غنچه عیشی نشکفت / حبذا دجله بغداد و می ریحانی

ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی / در خدمت تو پنهان صد حکمت الهی

کلک تو بارک الله بر ملک و دین گشاده / صد چشمه آب حیوان از قطره سیاهی

بر اهرمن نتابد انوار اسم اعظم / ملک آن تست و خاتم فرمای هر چه خواهی

در حشمت سلیمان هر کس که شک نماید / بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی

باز ار چه گاه گاهی بر سر نهد کلاهی / مرغان قاف دانند آیین پادشاهی

در دور ماه دهها وضع سلطنت هست / مثل تو کس ندانست اوضاع آن کماهی

تیغی که آسمانش از فیض خود دهد آب / تنها جهان بگیرد بی منت سپاهی

ای عنصر تو مخلوق از کبریای عزت / وین دولت تو ایمن از صدمت الهی

عمریست پادشاها کز می تهیست جامم
اینک ز بنده دعوی وز محتسب گواهی

دانم دلت ببخشد بر حال شب نشینان
گر حال ما بپرسی از باد صبحگاهی

ساقی بیار آبی از دیده صراحی
تا خرقها بشوییم از عجب خانقاهی

جایی که برق عصیان بر آدم صفی زد
ما را چگونه زیبد دعوی بیگناهی

حافظ چو پادشاهت که گاه می نوازد
رنجش ز بخت منما باز آ بعذرخواهی

یا مجی البرایا یا واهب العطایا
عطفا علی مقل حلت بالدواهی

اتت روایح رند الحمی و زاد غرامی
من المبلغ عنی الی سعاد سلامی

پیام دوست شنیدن سعادتست و سلامت
فدای خاک در یار باد جان گرامی

بیا بشام غریبان و آب دیده ما بین
بسان باده صافی در آبگینه شامی

اذا تغرد عن ذی الاراک طایر خیر
فلا تغرد عن روضها انین حمامی

بسی نماند که روز فراق یار سرآید
رایت من هضبات الحمی قیام خیامی

و ان دعیت بخلد و صرت ناقض عهد
فما تطیب نومی و ما استطاب منامی

خوشا دمی که درآیی و گویمت بسلامت
قدمت خیر قدوم نزلت خیر مقامی

امید هست که زودت بکام خویش ببینم
تو شاد گشته بفرماندهی و من بغلامی

بعدت منک و قد صرت ذائبا کهلال
اگرچه روی چو ماهت ندیده‌ام بتمامی

من ارچه هیچ ندارم سزای طاعت شاهان
ز بهر کار تو آیم قبول کن بغلامی

چو سلک در خوشابست کلک نظم تو حافظ
که گاه لطف سبق می‌برد ز نظم نظامی

ای دل آن دم که خراب از می گلگون باشی
بی زر و گنج بصد حشمت قارون باشی

در مقامی که صدارت بفقیران بخشند
چشم دارم که بجاه از همه افزون باشی

در ره منزل سلمی که خطرهاست در او
شرط اول قدم آنست که مجنون باشی

نقطه عشق نمودم بتو هان سهو مکن
ورنه چون بنگری از دایره بیرون باشی

کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش
کی روی ره ز که پرسی چکنی چون باشی

تاج شاهی طلبی گوهر ذاتی بنمای
گر خود از گوهر جمشید و فریدون باشی

ساغری نوش کن و جرعه بر افلاک فشان
چند و چند از پی ایام جگرخون باشی

حافظا از فقر مکن ناله که گر شعر اینست
هیچ خوشدل نپسندد که تو محزون باشی

ای دل بکوی عشق گذاری نمیکنی
اسباب جمع داری و کاری نمیکنی

میدان بکام خاطر و گوی نمیزنی
بازی چنین بدست و شکاری نمیکنی

در آستین کام تو صد نافه مندرج
وانگه فدای طره یاری نمیکنی

مسکین از آن نشد دم خلقت که چون صبا
بر خاک کوی دوست گذاری نمیکنی

این خون که موج میزند اندر جگر ترا
اندیشه از بلای خماری نمیکنی

ساغر لطیف و پر می و می افکنی بخاک
در کار رنگ و بوی نگاری نمیکنی

ترسم کزین چمن نبری آستین گل
کز گلشنش تحمل خاری نمیکنی

حافظ برو که بندگی بارگاه دوست
گر جمله میکنند تو باری نمیکنی

ای باد نسیم یار داری
زان نفحه مشکبار داری

زنهار مکن دراز دستی
با طره او چه کار داری

ای گل تو کجا و روی زیباش
او مشک و تو خار بار داری

ریحان تو کجا و خط سبزش
او تازه و تو غبار داری

نرگس تو کجا و چشم مستش
در دست چه اعتبار داری

روزی برسی بوصل حافظ
گر طاقت انتظار داری

ای گل که از آن چاه زنخدان بدر آیی
هر جا که روی زود پشیمان بدر آیی

هشدار که گر وسوسه عقل کنی گوش
آدم صفت از روضه رضوان بدر آیی

شاید که بآبی فلکت دست نگیرد
گر تشنه لب از چشمه حیوان بدر آیی

جان میدهم از حسرت دیدار تو چون شمع
باشد که چو خورشید درخشان بدر آیی

چندان چو صبا بر تو گمارم دم همت
کز غنچه چو گل خرم و خندان بدر آیی

در خانه غم چند نشینی بملامت
وقتست که از دولت سلطان بدر آیی

در تیره شب هجر تو جانم بلب آمد
امید که همچون مه تابان بدر آیی

بر خاک درت بسته ام از دیده دو صد جوی
تا بو که تو چون سرو خرامان بدر آیی

حافظ مکن اندیشه که آن یوسف کنعان
باز آید و از کلبه احزان بدر آیی

ای که در کوی خرابات مقامی داری
جم وقت خودی ار دست بجامی داری

ای که با زلف و رخ یار گذاری شب و روز
فرصتت باد که خوش صبحی و شامی داری

ای صبا سوختگان بر سر ره منتظرند
گر از آن یار سفر کرده پیامی داری

بوی جان از لب خندان قدح می شنوم
بشنو ای خواجه اگر زانکه مشامی داری

گر بهنگام وفا صبر و ثباتیت نبود
میکنم شکر که بر جور بپایی داری

خال مشکین تو خوش دانه ایست ولی
بر کنار چمنش وه که چه دامی داری

نام نیک ار طلبد از تو غریبی چه شود　　تویی امروز درین شهر که نامی داری

بس دعای سحرت حارس جان خواهد بود　　تو که چون حافظ شبخیز غلامی داری

ای که بر ماه از خط مشکین نقاب انداختی　　لطف کردی سایه بر آفتاب انداختی

تا چه خواهد کرد بر من تاب زلف عارضت　　عالیا نیرنگ نقش خود در آب انداختی

گوی خوبی بردی از خوبان عالم شاد باش　　جام کیخسرو طلب کافراسیاب انداختی

هر کسی با شمع رخسارت بوجهی عشق باخت　　زان میان پروانه را در اضطراب انداختی

طاعت من گرچه سرمست خرابت دیده کن　　کاندرین شغلم بامید ثواب انداختی

گنج عشق خود نهادی در دل ویران ما　　سایهٔ دولت برین کنج خراب انداختی

خواب بیداران ببستی آنگه از نقش خیال　　نقشی بر پر شبروان خیل خواب انداختی

از فریب نرگس مخمور و چشم می‌پرست　　حافظ خلوت‌نشین را در شراب انداختی

پرده از رخ برفکندی یک نظر در جلوه‌گاه　　وز حیا حور و پری را در حجاب انداختی

از برای صید دل در گردنم زنجیر زلف　　چون کمند خسرو مالک رقاب انداختی

نصرت الدین شاه یحیی آنکه خصم ملک او　　از لب شمشیر خون آتش در آب انداختی

داور دارا شکوه ای آنکه تاج آفتاب　　از سر تعظیم بر خاک جناب انداختی

باده نوش از جام کیخسرو که بر اورنگ جم　　شاهد مقصود را از رخ نقاب انداختی

زینهار از آب شمشیرت که شیران را از آن　　تشنه لب کردی و بازان را در آب انداختی

ای قصهٔ بهشت ز کویت حکایتی　　شرح جمال حور ز رویت روایتی

انفاس عیسی از لب لعلت لطیفه　　آب خضر ز نوش لبانت کنایتی

هر پاره از دل من و از غصه قصه　　هر سطری از خصال تو از رحمت آیتی

کی عطرسای مجلس روحانیان شدی　　گل را اگر نه بوی تو کردی رعایتی

در آتش ار خیال رخش دست می‌دهد　　ساقی بیا که نیست ز دوزخ شکایتی

در آرزوی خاک در یار سوختیم　　یاد آر ای صبا که نکردی حمایتی

ای دل به هرزه دانش و عمرت بباد شد　　صد مایه داشتی و نکردی کفایتی

بوی کباب دل همه آفاق را گرفت　　این سوز اندرون بکند هم سرایتی

دانی مراد حافظ ازین درد و غصه چیست
از تو کرشمه و ز خسرو عنایتی

ای بیخبر بکوش که صاحب خبر شوی　　تا راهرو نباشی کی راهبر شوی

در مکتب حقایق پیش ادیب عشق　　هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی

دست از مس وجود چو مردان ره بشوی
تا کیمیای عشق بیابی و زر شوی

خواب و خورت ز مرتبهٔ خویش دور کرد
آنگه رسی بخویش که بی پا و سر شوی

گر نور حق بدل و جانت اوفتد
بالله کز آفتاب فلک خوبتر شوی

یکدم غریق بحر خدا شو گمان مبر
کز آب هفت بحر بیک قطره تر شوی

از پای تا سرت همه نور خدا شود
در راه ذو الجلال چو بی پا و سر شوی

وجه خدای اگر شودت منظر نظر
زین پس شکی نماند که زیر و زبر شوی

بنیاد هستی تو چو زیر و زبر شود
در دل مدار هیچ که زیر و زبر شوی

گر در سرت هوای وصالست حافظا
باید که خاک درگه اهل هنر شوی

ای پادشه خوبان داد از غم تنهایی
دل بی تو بجان آمد وقتست که باز آیی

مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد
کز دست بخواهد شد پایاب شکیبایی

ای درد توام درمان در بستر ناکامی
وی یاد توام مونس در گوشهٔ تنهایی

دایم گل این بستان سیراب نمی ماند
دریاب ضعیفان را در وقت توانایی

در دایرهٔ قسمت ما نقطهٔ پرگاریم
لطف آنچه تو اندیشی حکم آنچه تو فرمایی

یا رب بکه شاید گفت این نکته که در عالم
رخساره بکس ننمود آن شاهد هرجایی

دی شب گله ز زلفش با باد همی کردم
گفتا غلطی بگذر زین فکرت سودایی

صد باد صبا آنجا بی سلسله میرقصند
اینست حریف ای دل تا باد نپیمایی

ساقی چمن دلرا چون قد تو سروی نیست
شمشاد خرامان کن تا باغ بیارایی

در دایرهٔ مینا خونین جگرم می ده
تا حل کنم این مشکل در ساغر مینایی

فکر خود و رای خود در عالم رندی نیست
کفرست درین مذهب خودبینی و خودرایی

حافظ شب هجران شد بوی خوش یار آمد
شادیت مبارک باد ای عاشق شیدایی

اکنون که چمن باز ز گل شد چو بهشتی
ساقی می گلرنگ طلب بر لب کشتی

گر محتسب بر کدوی باده زند سنگ
بشکن تو کدوی سر او نیز بخشتی

زنگ غمت از دل می گلرنگ برد پاک
بشنو که چنین گفت مرا پاک سرشتی

کلکت که همی ریزد از زبان شکرینش
مهر از تو ندیدارند جوابی بنوشتی

زاهد مکن از نسیه حکایت که بنقدم
ترکیست چو حوری بسرایی چو بهشتی

زهد من و جهل تو فلک را چه تفاوت
آنجا که بصر نیست چه خوبی و چه زشتی

معمار وجود ار نزدی نقش تو بر آب
در آب محبت گل آدم نسرشتی

بر خاک در خواجه که ایوان جلالت
کافیست بزیر سر ما بالش خشتی

ترسابچه دوشش همیگفت بحافظ / حیفست که مردم کند آهنگ کنشتی

ای که مهجوری عشاق روا میداری / بیدلانرا ز بر خویش جدا میداری
تشنه بادیه را هم بزلالی دریاب / بامیدی که درین ره بخدا میداری
دل ربودی و بحل کردمت ای جان لیکن / به ازین دار نگاهش که مرا میداری
ساغر ما که حریفان دگری می‌نوشند / ما تحمل نکنیم ار تو روا میداری
ای مگس عرصه سیمرغ نه جولانگه تست / عرض خود می‌بری و زحمت خود میداری
تو بتقصیر خود افتادی ازین در محروم / از که می‌نالی و فریاد چرا میداری
حافظ ار پادشهان پایه بخدمت طلبند / کار ناکرده چه امید عطا میداری

ای که در کشتن ما هیچ مدارا نکنی / سود و سرمایه بسوزی و محابا نکنی
دردمندان بلا زهر هلاهل دارند / قصد این طایفه سهوست مکن تا نکنی
رنج ما را که توان برد بیک گوشه چشم / شرط انصاف نباشد که مداوا نکنی
دیده ما که بامید تو دریاست چرا / بتفرج گذری بر لب دریا نکنی
نقل هر جور که از خلق کریمت کردند / قول صاحب نظرانست تو آنها نکنی

بر تو گر جلوه کند شاهد ما ای زاهد / از خدا جز می و معشوق تمنا نکنی
حافظا سجده بابروی چو محرابش کن / که دعایی ز سر صدق جز آنجا نکنی

ای که دایم بخویش مغروری / گر ترا عشق نیست معذوری
گرد دیوانگان عشق مگرد / که بعقل و عقیله مشهوری
روی زرد است و آه دردآلود / عاشقانرا علاج رنجوری
مستی عشق نیست در سر تو / رو که تو مست آب انگوری
بگذر از نام و ننگ خود حافظ / ساغر می طلب که مخموری

ای ز شرم عارضت گل کرده خوی / پر عرق پیش جمالت جام می
ژاله بر لاله است یا بر گل گلاب / یا بر آتش آب یا بر روی خوی
می‌شد از چشم آن کمان ابروی دل / در پیش میرفت و کم میکرد پی
امشب از زلفت نخواهم دست داشت / تا مؤذن بانگ بردارد که حی
در بنی عامر بسی مجنون شوند / گر برون آید دگر لیلی ز حی
نی دمی لب بر لب مطرب نهاد / چنگ را در زیر ناخن کرد نی

چنگ را بر دست مطرب نه دمی — گو بکش بخراش بخروشم ز وی
عود بر آتش نه و منقل بسوز — غم مدار از شدت دی سرمای دی
آنکه بهر جرعه جان میدهد — جان بستان جامی ده بوی
جام می پیش آر و چون حافظ مخور — غم که جم کی بود و یا کاوس کی
تا تو زین پس گر فلک خواری کند — باز گو در حضرت دارای ری

خسروا آفاق بخشش کز سخا
نامه حاتم ز نامش گشت طی

این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی — این دفتر بی معنی غرق می ناب اولی
چون عمر تبه کردم چندانکه نگه کردم — در کوی خراباتی افتاده خراب اولی
چون مصلحت اندیشی دورست ز درویشی — هم سینه پر آتش به هم دیده پر آب اولی
من حال دل زاهد با خلق نمیگویم — این قصه اگر گویم با چنگ و رباب اولی
تا بی سر و پا باشد اوضاع فلک زین سان — در سر هوس ساقی در دست شراب اولی
از همچو تو دلداری دل بر نکنم باری — چون تاب کشم باری زان زلف بتاب اولی
چون پیر شدی حافظ از میکده بیرون آی — رندی و هوسناکی در عهد شباب اولی

آن غالیه خط گر سوی ما نامه نوشتی — گردون ورق هستی ما در ننوشتی
هر چند که هجران ثمر وصل برآرد — دهقان جهان کاش که این تخم نکشتی
تنها نه منم کعبه دل بتکده کرده — در هر قدمی صومعه هست و کنشتی
در مصطبه عشق تنعم نتوان کرد — چون بالش زر نیست بسازیم بخشتی
مفروش بباغ ارم و نخوت شداد — یک شیشه می و نوش لبی و لب کشتی
تا کی غم دنیای دنی ای دل دانا — حیفست ز خوبی که شود عاشق زشتی
آلودگی خرقه خرابی جهانست — کو راهروی اهل دلی پاک سرشتی
از دست چرا هشت سر زلف تو حافظ — تقدیر چنین بود چه کردی که نهشتی

پدید آمد رسوم بیوفایی — نماند از کس نشان آشنایی
برند از فاقه نزد هر خسیسی — کنون اهل هنر دست گدایی
اگر شاعر بخواند شعر چون آب — که دل را زو فزاید روشنایی
نبخشندش یکی جو از بخیلان — اگر خود فی المثل باشد سنایی
خرد در گوش هوشم دی نهفت — برو صبری بکن در بینوایی
قناعت را بضاعت ساز و میسوز — درین درد و عنا چون بی دوایی

کسی کو فاضل است امروز در دهر — نمی‌بیند ز غم یکدم رهایی
ولیکن جاهلست اندر تنعم — متاع او چو مست این دم بهایی
ایا حافظ بجان این پند بنیوش — که گر از پا درافتی با سرآیی

بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی — خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی
آخر الامر گل کوزه‌گران خواهی شد — حالیا فکر سبو کن که پر از باده کنی
گر از آن آدمیانی که بهشتت هوس است — عیش با آدمی چند پریزاده کنی
تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف — مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی
اجرها باشدت ای خسرو شیرین دهنان — گر نگاهی سوی فرهاد دل افتاده کنی
خاطرت کی رقم فیض پذیرد هیهات — مگر از نقش پراکنده ورق ساده کنی
ای صبا بندگی خواجه جلال الدین کن — که جهان پر سمن و سوسن آزاده کنی
کار خود گر بخدا بازگذاری حافظ — ای بسا عیش که با بخت خداداده کنی

بچشم کرده‌ام ابروی ماه سیمایی — خیال سبز خطی نقش بسته‌ام جایی
زمام دل بکسی داده‌ام من درویش — که نیستش بکس از تاج و تخت پروایی

سرم ز دست شد و چشم از انتظار بسوخت — در آرزوی سر و چشم مجلس آرایی
امید هست که منشور عشقبازی من — از آن کمانچه ابرو رسد بطغرایی
بروز واقعه تابوت ما ز سرو کنید — که می‌رویم بداغ بلند بالایی
مکدر است دل آتش بخرقه خواهم زد — بیا بیا که کرا میکند تماشایی
در آن مقام که خوبان ز غمزه تیغ زنند — عجب مدار سری اوفتاده در پایی
مرا که از رخ او ماه در شبستان است — کجا بود بفروغ ستاره پروایی
فراق و وصل چه باشد رضای دوست طلب — که حیف باشد ازو غیر او تمنایی
درر ز شوق برآرند ماهیان بنثار — اگر سفینه حافظ رسد بدریایی

بیا با ما مورز این کینه داری — که حق صحبت دیرینه داری
نصیحت گوش کن کین در بسی به — از آن گوهر که در گنجینه داری
بفریاد خمار مفلسان رس — تو کز خورشید و مه آیینه داری
ولیکن کی نمایی رخ برندان — خدا را گر می دوشینه داری
بد رندان مگو ای شیخ و هشدار — که با حکم خدایی کینه داری
نمی‌ترسی ز آه آتشینم — تو دانی خرقه پشمینه داری

ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ | بقرآنی که اندر سینه داری

با مدعی مگویید اسرار عشق و مستی | تا بیخبر بمیرد در درد خودپرستی
در مذهب طریقت خامی نشان کفرست | آری طریق دولت چالاکیست و چستی
با ضعف و ناتوانی همچون نسیم خوش باش | بیماری اندرین ره بهتر که تندرستی
تا فضل و عقل بینی بی معرفت نشینی | یک نکته‌ات بگویم خود را مبین که رستی
در آستان جانان از آسمان میندیش | کز اوج سربلندی افتی بخاک پستی
عاشق شو ار نه روزی کار جهان سرآید | ناخوانده تا که نقشی از کارگاه هستی
عشقت بدست طوفان خواهد سپردن ای جان | چون برق ازین کشاکش پنداشتی که رستی
در گوشه سلامت مستور چون توان بود | تا نرگس تو گوید با ما رموز مستی
در حلقه مغانم دوشم بطعن گفتند | با کافرت چه کارست گر بت نمی‌پرستی
سلطان من خدا را زلفت شکست ما را | تا کی کند سیاهی با ما چنین شکستی
آنروز دیده بودم این فتنه‌ها که برخاست | کز سرکشی زمانی با ما نمی‌نشستی
خارا چه جان بکاهد گل عذر آن بخواهم | سهلست تلخی درد در جنب ذوق مستی
صوفی پیاله پیما زاهد قرابه گردان | ای کوته آستینان تا کی درازدستی

چون آب دیده جانم چون دید زلف تو پست | با جمله سربلندی شد پایمال پستی
حافظ چو زاهد آمد پرهیز کن ز مستی | در کارخانه عشق یکدم برار دستی

بگرفت کار حسنت چون عشق من کمالی | خوش باش از نباشد این را چو آن زوالی
در وهم می‌نگنجد کاندر تصور عقل | آید بهیچ معنی زین خوبتر خیالی
شد حظ عمر حاصل گر زانکه با تو ما را | در عمر خویش روزی روزی بوده وصالی
آندم که با تو باشم هست سالی یکروزی | واندم که بیتو باشم روزیست همچو سالی
چون من خیال رویت جانا بخواب بینم | از خواب می‌نبیند چشمم بجز خیالی
رحم آر بر دل من کز مهر روی خوبت | شد شخص ناتوانم باریک چون هلالی
حافظ مکن شکایت گر وصل دوست خواهی | زین بیشتر بباید در هجر احتمالی

برو زاهد بامیدی که داری | که دارم همچنان امیدواری
بجز ساغر چه دارد لاله در دست | بیا ساقی بیاور تا چه داری
مرا در رشته دیوانگی کش | که مستی خوشترست از هوشیاری
بپرهیز از من ای صوفی بپرهیز | که کردم توبه از پرهیزکاری

بیا دل در خم گیسوی او بند / اگر خواهی خلاص و رستگاری

بدست گل خدا را تو بشکن / که عهد گل ندارد استواری

عزیزان نوبهار عمر بگذشت / چو برطرف چمن باد بهاری

بیا حافظ منه تلخی کن نوش / چرا عمری به غفلت میگذاری

بیار باده و بازم رهان ز مخموری / که هم بباده توان کرد دفع رنجوری

صبوح وجه نیاید فروغ مجلس انس / مگر بروی نگار و شراب انگوری

بسحر غمزه فتان خویش غره مباش / که آن مودم و سودای داشت مغروری

بیک فریب بدام صلاح خویش از دست / دریغ آن همه زهد و صلاح مستوری

ادب چند نصیحت کند که عشق مباز / اگرچه نیست ادب این سخن بمستوری

بعشق زنده بود جان مرد صاحب دل / اگر تو عشق نداری برو که معذوری

رسید دولت وصل و گذشت محنت هجر / نهاد کشور دل باز رو بمعموری

بهر کسی نتوان گفت حافظ غم هجر / مگر بآنکه کشیدست محنت دوری

بجان او که گرم دست رس بجان بودی / کمینه پیشکش بندگانش آن بودی

اگر

اگر دلم نشدی پای بند طره او / کیم قرار درین تیره خاکدان بودی

به بندگی قدش سرو معترف گشتی / اگر چو سوسن آزاده اش زبان بودی

بگفتمی که بها چیست خاک پایش را / اگر حیات گرانمایه جاودان بودی

رخش چو مهر فلک بی نظیر آفاق است / بدل دریغ که یکذره مهربان بودی

درآمدی ز درم کاشکی چو لمعه نور / که بر دو دیده ما حکم او روان بودی

ز پرده ناله حافظ برون نیفتادی / اگر نه همدم مرغان صبح خوان بودی

بلبل ز شاخ سرو بگلبانگ پهلوی / میخواند دوش درس مقامات معنوی

یعنی بیا که آتش موسی نمود رخ / تا از درخت نکته توحید بشنوی

مرغان قاف قافیه سنجند و بذله گوی / تا خواجه می خورد بغزلهای پهلوی

خست بغمزه خانه مردم خراب کرد / مخموریت مباد که خوش مست میروی

دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر / کای نور چشم من بجز از کشته ندروی

این قصه عجب شنو از بخت واژگون / ما را بکشت یار بانفاس عیسوی

جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد / زنهار دل مبند بر اسباب دنیوی

خوش وقت بوریا و گدائی و خواب امن / کین عیش نیست درخور اورنگ خسروی

درویشم و گدا و برابر نمیکنم / پشمین کلاه خویش بصد تاج خسروی
ساقی مگر وظیفه حافظ زیاده داد / کآشفته گشت طره دستار مولوی

تو مگر بر لب جویی بهوس بنشینی / ورنه هر فتنه که بینی همه از خود بینی
بخدایی که تویی بنده بگزیده او / که برین چاکر دیرینه کسی نگزینی
ادب و شرم ترا خسرو مهرویان کرد / آفرین بر تو که شایسته صد چندینی
عجب از لطف تو ای گل که نشستی با خار / غالبا مصلحت وقت در آن می بینی
سخن بی غرض از بنده مخلص بشنو / ای که منظور بزرگان حقیقت بینی
نازنینی چو تو پاکیزه دل و پاک نهاد / بهتر آنست که با مردم بد ننشینی
حیفم آید که خرامی بتماشای چمن / که تو خوشتر ز گل و تازه تر از نسرینی
صبر بر جور رقیبت چکنم گر نکنم / عاشقانرا نبود چاره بجز مسکینی
اشک بازی سرشکم نگری از چپ و راست / گر برین منظر بینش نفسی بنشینی
گر امانت بسلامت ببرم باکی نیست / بیدلی سهل بود گر نبود بیدینی
سیل این اشک وان صبر دل حافظ را / بلغ الطاقة یا مقلة عینی بینی
تو بدین دلکشی و نازکی ای ماه ختن / لایق بزمگه خواجه جلال الدینی

بصوت

بصوت بلبل و قمری اگر ننوشی می / علاج کی کنمت آخر الدواء الکی
ذخیره بنه از رنگ و بوی فصل بهار / که میرسند ز پی رهروان بهمن و دی
چو گل نقاب برافکند و مرغ زد هوهو / منه ز دست پیاله چه میکنی هی هی
خزینه داری میراث خوارگان کفرست / بقول مطرب و ساقی بفتوی دف و نی
چو هست آب حیاتت بدست تشنه ممیر / فلا تمت و من الماء کل شیء حی
زمانه هیچ نبخشد که باز نستاند / مجو ز سفله مروت که شیئه لا شیء
شکوه سلطنت و حکم را ثباتی نیست / ز تخت جم اثری مانده است و افسر کی
نوشته است بر ایوان جنة المأوی / که هر که عشوه دنیا خرید وای بوی
سخا نماند سخن طی کنم شراب کجاست / بده بشادی روح و روان حاتم طی
بخیل بوی خدا نشنود برو حافظ / شراب نوش و کرم ورز و الضمان علی

بفراغ دل زمانی نظری بخوبرویی / به از آنکه چتر شاهی همه عمر های و هویی
نکنم اگر ز رشکم آید برخت ز چشم خویشم / که نظر دریغ باشد بچنان لطیف رویی
نفسم بآخر آمد نظری ندید سیرش / بجز این نماند ما را هوسی از آرزویی
نه بدست با جوانان بچمن شدن ولیکن / هوس جمال جانان نشود بهیچ رویی

دل من شد و ندانم چه شد آن غریب را را
گر گذشت عمر و نامد خبرش ز هیچ سویی

مکن ای صبا مشوش سر زلف دلبرا را
که هزار جان حافظ فدای تار مویی

ترا که هر چه مرادست در جهان داری
چه غم ز حال ضعیفان ناتوان داری

بخواه جان و دل از بنده و روان بستان
که حکم بر سر آزادگان روان داری

میان نداری و دارم عجب که هر ساعت
میان مجلس خوبان کنی میان داری

بیاض روی ترا نیست نقش درخور رنگ
سوادی از خط مشکین بر ارغوان داری

بنوش می که سبک روحی و لطیف مدام
علی الخصوص در آن دم که سر گران داری

مکن عتاب از این بیش و جور بر دل ما
مکن هر آنچه توانی که جای آن داری

باختیار اگر صد هزار تیر جفاست
بقصد خون من خسته در کمان داری

بکش جفای رقیبان از آن خوشدل باش
که سهل باشد اگر یار مهربان داری

چو گل بدامن از این باغ می‌بری حافظ
چه غم ز ناله و فریاد باغبان داری

چو ذکر لعل لبش می‌کنم خرد گوید
حدیث با شکرست آنکه در دهان داری

چه بودی ار دل آن ماه مهربان بودی
که کار من نه چنین بودی ار چنان بودی

بخواب

بخواب نیز نمی‌بینمش چه جای وصال
چو این نبود و ندیدیم باری آن بودی

شراب خوشدلی ما چه کم شدی یارب
گرش نشان امان از بد زمان بودی

گرم زمانه سرافراز داشتی و عزیز
سریر عزتم آن خاک آستان بودی

اگر نه دایره عشق راه بربستی
چو نقطه حافظ مسکین درمیان بودی

چو سرو اگر بخرامی دمی بگلزاری
خورد ز غیرت روی تو هر گلی خاری

ز کفر زلف تو هر حلقه‌ای و آشوبی
ز سحر چشم تو هر گوشه‌ای و بیماری

مرو چو بخت من ای چشم مست یار بخواب
که در پیست ز هر سویت آه بیداری

نثار خاک رهت نقد جان ما هر چند
که نیست نقد روان را بر تو مقداری

دلا همیشه مزن لاف زلف دلبندان
چو تیره رای شوی کی گشایدت کاری

سرم برفت و زمانی بسر نرفت این کار
دلم گرفت و نبودت سر گرفتاری

چو نقطه گفتمش اندر میان دایره آی
بخنده گفت که حافظ برو چه پرگاری

جان فدای تو که هم جانی و هم جانانی
سر برای تو و گرنه سر و سرگردانی

هر سری از سر کوی تو نیارد برتافت
کار دشوار بگیرند بدین آسانی

خام را طاقت پروانه پرسوخته نیست ‌ ‌ ‌ نازکان را نرسد شیوه جان‌افشانی

چیست آرام گرفتن بود از ناکامی ‌ ‌ ‌ با تو گستاخ نشستن بود از حیرانی

تا بماند تر و تشنه لب خال قد تو ‌ ‌ ‌ واجب آنست که بر جانش نشانی

در خم زلف تو دیدم دل خود را زوی ‌ ‌ ‌ گفتمش خو بجا چون مسکینی ای زندانی

گفت آری چه کنی گر نکنی گوش بمن ‌ ‌ ‌ هر گدا را نرسد مرتبه سلطانی

راستی چه تو حافظ نبود صحبت او
بس اگر بر سر کوی تو کند سکیانی

چون در جهان خوبی امروز کامکاری ‌ ‌ ‌ شاید که عاشقان را کامی ز لب برآری

با عاشقان بیدل تا چند ناز و شیوه ‌ ‌ ‌ بر بیدلان مسکین تا کی جفا و خواری

تا چند همچو چشمت در عین ناتوانی ‌ ‌ ‌ تا چند همچو زلفت در تاب بیقراری

دردی که از تو دارم جوری که از تو دیدم ‌ ‌ ‌ کرشمه بدانی دانم که رحمت آری

اسباب عاشقی را بسیار مایه باید ‌ ‌ ‌ دلهای همچو آتش چشمهای رودباری

در هجر مانده بودم باد صبا دمانید ‌ ‌ ‌ از بوستان رحمت بوی امیدواری

گرچه ببوی وصلت در حشر زنده گردم ‌ ‌ ‌ سر بر نیارم از خاک از روی شرمساری

از باده وصالت گر جرعه نوشم ‌ ‌ ‌ تا زنده‌ام نورزم آیین هوشیاری

مانده ایم

مانده‌ایم عاجز تو حاکمی و قادر ‌ ‌ ‌ گر میکشی بزور و ور میکشی بخواری

آخر ترحمی کن بر حال زار حافظ ‌ ‌ ‌ تا چند نا امیدی تا چند خاکساری

خوش کرد یاوری فلکت روز داوری ‌ ‌ ‌ تا شکر چون کنی و چه شکرانه آوری

در کوی عشق شوکت شاهی نمیخرند ‌ ‌ ‌ اقرار بندگی کن و دعوی چاکری

آنکس که اوفتاد خدایش گرفت دست ‌ ‌ ‌ گو بر تو باد تا غم افتادگان خوری

ساقی بمژدگانی عیشم ز در درای ‌ ‌ ‌ تا یکدم از دلم غم دنیا بدر بری

نیل مراد بر حسب فکر و همت است ‌ ‌ ‌ آن به کزین گریوه سبکبار بگذری

سلطان و فکر لشکر و سودای گنج و مال ‌ ‌ ‌ درویش و امن خاطر و کنج قلندری

یک حرف صوفیانه بگویم اجازتست ‌ ‌ ‌ ای نور دیده صلح به از جنگ و داوری

در شاهراه جاه و بزرگی خطر بسیست ‌ ‌ ‌ از شاه و نذر خیر و ز درویش داوری

حافظ غبار فقر و قناعت ز رخ مشوی ‌ ‌ ‌ کین خاک بهتر از عمل کیمیاگری

در همه دیر مغان نیست چو من شیدایی ‌ ‌ ‌ خرقه جایی گرو باده و دفتر جایی

دل که آیینه شاهیست غباری دارد ‌ ‌ ‌ از خدا میطلبد صحبت روشن رایی

کرده‌ام توبه به دست صنمی باده‌فروش
که دگر می نخورم بی رخ بزم‌آرایی

جویها بسته‌ام از دیده به دامان که مگر
در کنارم بنشانند سهی بالایی

کشتی باده بیاور که مرا بی رخ دوست
گشته هر گوشه چشم از غم دل دریایی

سر این نکته مگر شمع برآرد به زبان
ورنه پروانه ندارد به سخن پروایی

نرگس ار لاف زد از شیوه چشم تو مرنج
نروند اهل نظر از پی نابینایی

سخن غیر مگو با من معشوقه‌پرست
کز وی و جام میم نیست به کس پروایی

این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه می‌گفت
بر در میکده‌ای با دف و نی ترسایی

گر مسلمانی همین است که حافظ دارد
آه اگر از پی امروز بود فردایی

دیدم بخواب دوش که ماهی برآمدی
کز عکس روی او شب هجران سرآمدی

تعبیر رفت یار سفرکرده میرسد
ای کاش هرچه زودتر از در درآمدی

ذکرش بخیر ساقی فرخنده‌فال من
کز در همیشه با قدح و ساغر آمدی

جانش نثار کردمی از روی اعتقاد
گر همچو روح جلوه‌کنان دربر آمدی

خوش بودی ار بخواب بدیدی دیار خویش
تا یاد صحبتش سوی ما رهبر آمدی

آن عهد یاد باد که از بام و در مرا
دایم پیام یار و خط دلبر آمدی

کی یافتی رقیب تو چندان مجال ظلم
مظلومی ار شبی بدر داور آمدی

آنکو ترا بسنگدلی گشت رهنمون
ای کاشکی که پاش بسنگی برآمدی

خامان ره نرفته چه دانند قدر عشق
دریادلی بجوی و رفیق سرآمدی

فیض ازل بزور و زر ار آمدی بدست
آب خضر نصیبه اسکندر آمدی

گر دیگران بشیوه حافظ زدی رقم
مقبول طبع شاه سخن‌پرور آمدی

دو یار زیرک و از باده کهن دومنی
فراغتی و کتابی و گوشه چمنی

من این مقام بدنیا و آخرت ندهم
اگرچه در پیم افتند خلق انجمنی

بیا که رونق این کارخانه کم نشود
بزهد همچو تویی یا بفسق همچو منی

کسی که کنج قناعت بگنج دنیا داد
فروخت یوسف خود را بکمترین ثمنی

ز تندباد حوادث نمی‌توان دانست
درین چمن که گلی بوده است یا سمنی

ببین در آینه جام نقش‌بندی غیب
که کس بیاد ندارد چنین عجب زمنی

نگار خویش بدست کسان همی بینم
چنین شناخت فلک خدمت چو منی

بصبر کوش تو ای دل که حق رها نکند
چنان عزیز نگینی بدست اهرمنی

مزاج دهر تبه شد درین بلا حافظ
کجاست فکر حکیمی و رای اهرمنی

روزگاریست که ما را نگران میداری … مخلصان را نه بوضع دگران میداری

گوشهٔ چشم رضایی بمنت باز نشد … اینچنین عزت صاحب نظران میداری

چون تویی نرگس باغ نظر ای چشم و چراغ … سر چرا بر من دلخسته گران میداری

گل از دست غمت سنبل و بلبل در باغ … همه را نعرهٔ زنان جامه دران میداری

ساعد آن به که بپوشی تو که از بهر نگار … دست در خون دل پرهنران میداری

پدر تجربه ای دل تویی آخر ز چه روی … طمع مهر و وفا زین پسران میداری

کیسهٔ سیم و زرت پاک بباید پرداخت … زین توقع که تو از سیمبران میداری

ای که در دلق ملمع طلبی ذوق حضور … چشم خیری عجب از بیخبران میداری

گوهر جام جم از کان جهان دگرست … تو تمنا ز گل کوزه گران میداری

گرچه رندی و خرابی گنه ماست ولی … عاشقی گفت که تو بنده بران میداری

مگذران روز سلامت بملامت حافظ

چه توقع ز جهان گذران میداری

رفتم بباغ صبحدمی تا چنم گلی … آمد بگوش ناگهم آواز بلبلی

مسکین چو من بعشق گلی گشته مبتلا … واندر چمن فکنده ز فریاد غلغلی

میگشتم اندران چمن و باغ دم بدم … میکردم اندران گل و بلبل تاملی

گل یار خار گشته و بلبل قرین عشق … این را تغیری نه و آن را تبدلی

چون کرد در دلم اثر آواز عندلیب … گشتم چنانکه هیچ نماندم تحملی

بس گل شکفته میشود این باغ را ولی … کس بی بلای خار نچیدست ازو گلی

حافظ مدار امید طرب زین مدار کو

دارد هزار عیب و ندارد تفضلی

زین خوش رقم که بر گل رخسار میکشی … خط بر صحیفهٔ گل و گلزار میکشی

اشک حرم نشین نهانخانهٔ مرا … از سوی هفت پرده ببازار میکشی

مردم بپای آن لب میگون می پرست … از خلوتم بخانهٔ خمار میکشی

گفتی سر تو بستهٔ فتراک ما شود … سهلست اگر تو زحمت این بار میکشی

با چشم و ابروی تو چه تدبیر دل کنم … وه زین کمان که بر دل بیمار میکشی

باز آ که چشم بد ز رخت دفع میکنم … این تازه گل که دامن ازین خار میکشی

کابل روی چو باد صبا را ببوی زلف … هر دم بقید سلسله در کار میکشی

حافظ اگر چه طلبی از نعیم دهر

می بیخشی طرهٔ دلدار میکشی

ز کوی یار می آید نسیم باد نوروزی … ازین باد ار مدد خواهی چراغ دل برافروزی

طریق کام بخشی چیست ترک کام خود کردن / کلاه سروری آنست کزین ترک بر دوزی
چو گل گر خرده داری خدا را صرف عشرت کن / که قارونرا غلطها داد سودای زراندوزی
سخن در پرده میگویم چو گل از غنچه بیرون آی / که بیش از پنج روزی نیست حکم میر نوروزی
ندانم نوحهٔ قمری بطرف جویباران چیست / مگر او نیز همچون من غمی دارد شبانروزی
جدا شد یار شیرینت کنون تنها نشین ای شمع / که حکم آسمانست این اگر سازی وگر سوزی
بعجب علم نتوان شد ز اسباب طرب محروم / بیا ساقی که جاهل رالقیمت میرسد روزی
میی دارم چو جان صافی و صوفی میکند عیبش / خدایا هیچ عاقلرا مبادا بخت بد روزی
ببستان رو که از بلبل رموز عشق دریابی / بمجلس آی کز حافظ غزل گفتن درآموزی

ز دلبرم که رساند نوازش قلمی / کجاست پیک صبا گر همی کند کرمی
قیاس کردم و تدبیر عقل در ره عشق / چو شبنمیست که بر بحر میکشد رقمی
بیا که خرقهٔ من گرچه وقف میکدهاست / ز مال وقف نبینی بنام من درمی
چرا بیک نی قندش نمیخرد آنکس / که کرد صد شکر افشانی از نی قلمی
بیا که وقت شناسان دو کون بفروشند / بیک پیالهٔ صافی و صحبت صنمی
دوام عیش و تنعم نه شیوهٔ عشقست / اگر معاشر مایی بنوش نیش غمی

طبیب راهنشین درد عشق نشناسد / برو بدست کن ای مرده دل مسیح دمی
دلم گرفت ز سالوس و طبل زیر گلیم / بیا که بر در میخانه برکشم علمی
نمیکنم گله لیک ابر رحمت دوست / بکشتزار جگر خستگان نداد نمی
حدیث چون و چرا درد سر دهد ای دل / پیاله گیر و بیاسا ز عمر خویش دمی
سزای قدر تو شاها بدست حافظ نیست / جز از نیاز شبی و دعای صبحدمی

سلیمی منذ حلت بالعراق / الاقی من نواها ما الاقی
الا ای ساربان محمل دوست / الی رکبانکم طال اشتیاقی
درونم خون شد از نادیدن یار / الا تعسا الایام الفراقی
خرد در زنده رود انداز و می نوش / بگلبانگ جوانان عراقی
بیا ساقی بده رطل گرانم / سقاک الله من کاس الدهاقی
بساز ای مطرب خوشخوان خوشگوی / بشعر فارسی صوت عراقی
جوانی باز می آرد بیادم / سماع چنگ و دست افشان ساقی
دمی با نیکخواهان متفق باش / غنیمت دان امور اتفاقی
می باقی بده تا مست و خوشدل / بیاران بر فشانم عمر باقی

ربیع العمر فی مرعی حماکم   حماک الله یا عهد التلاقی
عروس بس خوشی ای دختر رز   ولی گه گه سزاوار طلاقی
مسیحای مجرد را برازد   که با خورشید سازد هم وثاقی
تهال الشیب من وصل العذاری   سوی تعجیل جدا و عناقی
دموعی بعدکم لاتحقروها   فکم بحر جمعن من سواقی
وصال دوستان روزی ما نیست   بخوان حافظ غزلهای عراقی

زان می ناب کز و پخته شود هر خامی   گرچه ماه رمضانست بیاور جامی
روزه هر چند که مهمان عزیزست ای دل   آمدنش موهبتی دان شدن انعامی
مرغ زیرک به در خانقه اکنون نپرد   که نهادست بهر مجلس وعظی دامی
روزها رفت که دست من مسکین نگرفت   ساق شمشاد قدی ساعد سیم اندامی
ای حریفی که شب و روز می صاف کشی   بود آیا که کنی یاد ز دردآشامی
گله از زاهد بدخو نکنم رسم اینست   که چو صبحی بدمد در پیش افتد شامی
یار من گر بخرامد به تماشای چمن   برسانش ز من ای پیک صبا پیغامی
حافظا گر ندهد داد دلت آصف شهر   کار دشوار بدست آید تا خود کامی

سلام الله

سلام الله ما کر اللیالی   و جاوبت المثانی و المثالی
علی وادی الاراک و من علیها   و دار باللوی فوق الرمالی
دعاگوی غریبان جهانم   وادعوا بالتواتر و التوالی
منال ای دل که در زنجیر زلفش   همه جمعیت است آشفته حالی
اموت صبابة یالیت شعری   متی ما نطق البشیر عن وصالی
خنک راحتی فی کل یوم   و ذکرک مونسی فی کل حالی
سر سودای من تا قیامت   مباد از سوز سودای تو خالی
کجا یابم وصال چون تو شاهی   من بدنام رند لاابالی
ز خطت صد جمال دیگر افزود   که عمرت باد صد سال جلالی
بران نقاش قدرت آفرین باد   که گرد مه کشد خط هلالی
بهر منزل که آرد رو خدارا   نگهدارش بلطف لایزالی
تو می باید که باشی ورنه سهل است   زیان مایه جاهی و مالی
خدا داند که حافظ را غرض چیست   و علم الله حسبی من سؤالی

سلامی چو بوی خوش آشنایی   بدان مردم دیده روشنایی

درودی چو نور دل پارسایان | بدان شمع خلوتگه پارسایی
نمی‌بینم از همدمان هیچ بر جای | دلم خون شد از غصه ساقی کجایی
ز کوی مغان رخ مگردان که آنجا | فروشند مفتاح مشکل‌گشایی
می صوفی افکن کجا میفروشند | که در تابم از دست زهد ریایی
رفیقان چنان عهد صحبت شکستند | که گویی نبودست خود آشنایی
عروس جهان گرچه در حد حسن است | ز حد میبرد شیوه بیوفایی
دل خسته ما گرش همتی هست | نجوید ز سنگین‌دلان مومیایی
مرا گر تو بگذاری ای نفس طامع | بسی پادشاهی کنم در گدایی
بیاموزمت کیمیای سعادت | ز همصحبت بد جدایی جدایی
مکن حافظ از جور دوران شکایت | چه دانی تو ای بنده کار خدایی

سحرگه رهروی در سرزمینی | همیگفت این معما با قرینی
که ای صوفی شراب آنگه شود صاف | که در شیشه برآرد اربعینی
خدا زان خرقه بیزار است صد بار | که دارد صد بت اندر آستینی
گر انگشت سلیمانی نباشد | چه خاصیت دهد نقش نگینی

مروت

مروت گرچه نامی بی‌نشان است | نیازی عرضه کن بر نازنینی
ثوابت باشد ای دارای خرمن | اگر رحمی کنی بر خوشه‌چینی
نمی‌بینم نشاط عیش در کس | نه درمان دلی نه درد دینی
درونها تیره شد باشد که از غیب | چراغی برکند خلوت‌نشینی
در میخانه بگشا تا بپرسیم | مآل خویش را از پیش‌بینی
نه حافظ را حضور درس و تکرار | نه دانشمند را علم الیقینی

سحرم هاتف میخانه به دولتخواهی | گفت باز آی که دیرینه این درگاهی
همچو جم جرعه درکش که ز سر ملکوت | پرتو جام جهان‌بین دهدت آگاهی
با گدایان در مصطبه ای سالک راه | با ادب باش گر از سر خدا آگاهی
کاندرین میکده رندان قلندر باشند | که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی
خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پای | دست قدرت نگر و منصب صاحب‌جاهی
سر ما و در میخانه که طرف بامش | به فلک برشده دیوار بدین کوتاهی
اگرت سلطنت فقر ببخشند ای دل | کمترین ملک تو از ماه بود تا ماهی
گذرت ز ظلمات است بجو خضر رهی | که درین مرحله بسیار بود گمراهی

حافظ خام طمع شرمی ازین قصه بدار — عملت چیست که فردوس و جهان میخواهی
تو در فقر ندانی زدن از دست مده — مسند خواجگی و مجلس تورانشاهی

سبت سلمی بصدغیها فؤادی — و روحی کل یوم لی ینادی
امن انکرتنی عن حب لیلی — تزاول آن روی نیکو رها دی
نگارا بر من بیدل ببخشای — و واصلنی علی رغم الاعادی
غم یارت بباید خورد ناچار — وغرقی اوی الحب البوادی
نگارا در غم سودای عشقت — توکلنا علی رب العبادی
دل حافظ شد اندر چین زلفت — بلیل مظلم والله هادی

سحر با باد میگفتم حدیث آرزومندی — بوصلم مژدگانی داد الطاف خداوندی
قلم را آن زبان نبود که سر عشق گوید باز — ورای حد تقریرست شرح آرزومندی
بسحر غمزه فتان دوا بخشیم درد انگیز — بچین زلف مشک افشان بلارایی دلبندی
دعای صبح و آه شب کلید گنج مقصودست — بدین راه و روش میرو که با دلدار پیوندی
دل اندر زلف لیلی بند و کار از عقل مجنون کن — که عاشق را زیان دارد مقالات خردمندی

الا ای یوسف مصری که کردت سلطنت مشغول — پدر را باز پرس آخر کجا شد مهر فرزندی
جهان پیر رعنا را ترحم در جبلت نیست — ز مهر او چه میجویی در و همت چه میبندی
همای چون تو عالی قدر حرص استخوان تا کی — دریغ آن سایه دولت که بر نااهل افکندی
درین سودا اگر سودیست با درویش خرسندیست — خدایا منعمم گردان به درویشی و خرسندی

بشعر حافظ شیراز میرقصند در مجلس — سیه چشمان کشمیری و ترکان سمرقندی

ساقی بیا که شد قدح لاله پر ز می — طامات تا بچند و خرافات تا بکی
بگذر ز کبر و ناز که دیدست روزگار — چین قبای قیصر و پر کلاه کی
هشیار شو که مرغ چمن گشت مست هان — بیدار شو که خواب اجل در پیست هی
خوش نازکانه میچمی ای شاخ نوبهار — کاشفتگی مبادت از آسیب باد دی
بر مهر چرخ و شیوه او اعتبار نیست — ای وای بر کسی که شد ایمن ز مکر وی
در ده بیاد حاتم طی جام یک منی — تا نامه سیاه بخیلان کنیم طی
زان می که داد حسن و لطافت بارغوان — بیرون فکند لطف مزاج از رخش بخوی
مسند بباغ بر که بخدمت چو بندگان — سرو ایستاده است کمر بسته همچو نی
حافظ حدیث سحر فریب خوشت رسید — تا حد مصر و چین و باطراف روم و ری

ساقیا سایهٔ ابرست بهار و لب جو / من نگویم چه کن ار اهل دلی خود تو بگوی

بوی یکرنگی ازین قوم نمی‌آید خیز / دلق آلودهٔ صافی بمی ناب بشوی

سفله طبعست جهان بر کرمش تکیه مکن / ای جهاندیده ثبات قدم از سفله مجوی

دو نصیحت بشنو از من و صد گنج ببر / از ره عشق درآی و بره عیب مپوی

گوش بگشای که بلبل بفغان میگوید / خواجه تقصیر مفرما گل توفیق ببوی

روی جانان طلبی آینه را قابل ساز / ورنه هرگز گل و نسرین ندمد ز آهن و روی

گفتی از حافظ ما بوی ریا می‌آید / آفرین بر نفست باد که تو بردی بوی

سینه مالامال دردست ای دریغا مرهمی / دل ز تنهایی بجان آمد خدا را همدمی

خیز تا خاطر بدان ترک سمرقندی دهیم / کز نسیمش بوی خون مولیان آید همی

چشم آسایش که دارد از سپهر تیزرو / ساقیا جامی بیاور تا بیاسایم دمی

زیرکی را گفتم این احوال بین خندید و گفت / صعب کاری بوالعجب حالی پریشان عالمی

سوختم در چاه صبر از دست آن شمع چگل / شاه ترکان غافلست از حال ما کو رستمی

در طریق عشقبازی امن و آسایش بلاست / ریش باد آن دل که با درد تو جوید مرهمی

اهل کام و ناز را در کوی رندان راه نیست / رهروی باید جهانسوزی نه خامی بیغمی

آدم

آدم خاکی نمی‌آید درین عالم بدست / عالمی دیگر بباید ساخت وز نو آدمی

گریهٔ حافظ چه سنجد پیش استغنای عشق / کاندرین قطره نماید هفت دریا شبنمی

شهریست پر ظریفان وز هر طرف نگاری / یاران صلای عشقست گر میکنید کاری

چشم جهان نبیند زین تازه‌تر جوانی / در دست کس نیفتد زین خوبتر نگاری

چون این گره گشایم وین راز با که گویم / دردی و صعب دردی کاری و سخت کاری

جسمی که دیده باشد از روح آفریده / زین خاکدان مبادا بر دامنش غباری

چون من شکسته را از پیش خود چه رانی / کم غایت توقع بوسیست یا کناری

می بیغشست بشتاب وقتی خوشست دریاب / سال دگر که دارد امید نوبهاری

در بوستان حریفان مانند لاله و گل / هر یک گرفته جامی بر یاد روی یاری

هر تار موی حافظ در بند زلف یارست / مشکل توان نشستن در اینچنین دیاری

صبحست و ژاله میچکد از ابر بهمنی / برگ صبوح ساز و بده جام یکمنی

در بحر مایی و منی افتاده‌ام بیار / می تا خلاص سازدم از مایی و منی

خون پیاله خور که حلالست خون او / در کار باده باش که کاریست کردنی

گر بسجده خمار ترا در سر دهم | پیشانی خمار همان به که بشکنی
می ده که سر بگوش من آورد چنگ و گفت | خوش بگذران و بشنو ازین پیر منحنی
ساقی بدست باش که غم در کمین ماست | مطرب نگاه دار همین ره که میزنی
حافظ به بی‌نیازی مستان که می بنوش | تا بشنوی ز صوت مغنی هو الغنی

صبا تو نکهت آن زلف مشکبو داری | بیادگار بمانی که بوی او داری
دلم که گوهر اسرار دوست در رو است | توان بدست تو دادن گرش نکو داری
قبای حسن فروشی ترا برازد و بس | که همچو گل همه آرایی رنگ و بو داری
دم از ممالک خوبی چو آفتاب زدن | ترا رسد که غلامان ماه رو داری
در آن شمایل مطبوع هیچ نتوان گفت | جز اینقدر که رقیبان تندخو داری
نوای بلبلت ای گل کجا پسند افتد | که گوش و هوش بمرغان هرزه گو داری
بجرعهٔ تو سرم مست گشت نوشت باد | خود از کدام خم است اینکه در سبو داری
بسرکشی خود ای سرو جویبار مناز | که گر بدو رسی از شرم سر فرو داری
ز کنج صومعه حافظ مجوی گوهر عشق | قدم برون نه اگر میل جستجو داری

طفیل

طفیل هستی عشقند آدمی و پری | ارادتی بنما تا سعادتی ببری
چو مستعد نظر نیستی وصال مجوی | که جام جم نکند سود وقت بی‌بصری
بکوش خواجه و از عشق بی‌نصیب مباش | که بنده را نخرد کس بعیب بی‌هنری
می صبوح و شکرخواب صبحدم تا چند | بآه نیم شبی کوش و گریهٔ سحری
بیا و ملک دل ما بخر بمایهٔ حسن | ازین معامله غافل مشو که حیف خوری
دعای گوشه‌نشینان بلا بگرداند | چرا بگوشهٔ چشمی بما نمی‌نگری
ز هجر و وصل تو در حیرتم چه چاره کنم | نه در برابر چشمی نه غایب از نظری
هزار جان مقدس بسوخت زین غیرت | که هر صباح و مسا شمع خلوت دگری
ببوی زلف و رخت میروند و می‌آیند | صبا بغالیه‌سایی و گل بجلوه‌گری
چو هر خبر که شنیدم رهی بحیرت داشت | ازین سپس من و مستی و وضع بیخبری
طریق عشق طریقی عجب خطرناکست | نعوذ بالله اگر ره بمأمنی نبری
بیا که وضع جهان را چنانکه من دیدم | گر امتحان بکنی می خوری و غم نخوری
همین بهمت حافظ امید هست که باز | اری اسامر لیلای لیلة القمر
ز من بآصف دوران که میبرد پیغام | که یاد گیر ز نظم خوشش بلفظ دری
کلاه سروریت کج مباد بر سر حسن | که زیب بخت و سزاوار تخت و تاج زری

عمر بگذشت به بیحاصلی و بوالهوسی / ای پسر جام میم ده که به پیری برسی

چه شکرهاست درین شهر که قانع شده‌اند / شاهبازان طریقت بمقام مگسی

با دل خون شده چون نافه خوشش باید بود / هر که مشهور جهان گشت بمشکین نفسی

بال بگشا و صفیر از شجر طوبی زن / حیف باشد چو تو مرغی که اسیر قفسی

کاروان رفت و تو در خواب کمینگاه خراب / وه که بس بیخبر از غلغل چندین جرسی

تا چو مجمر نفسی دامن جانان گیرم / جان نهادیم بر آتش ز پی خوش نفسی

دوش در خیل غلامان درش میرفتم / گفت کای بیکس بیچاره تو باری چه کسی

چند پوید بهوای تو ز هر سو حافظ / یسر الله طریقا بک یا ملتمسی

لمع البرق من الطور و آنست به / فلعلی لک آتی بشهاب قبسی

کتبت قصة شوقی و مدمعی باکی / بیا که بی تو بجان آمدم ز غمناکی

بسا که گفته‌ام از شوق با دو دیدهٔ خویش / ایا منازل سلمی فاین سلماکی

غریب واقعه و عجب حادثه ایست / انا اصطبرت قتیلا و قاتلی شاکی

کرا رسد که کند عیب دامن پاکت / که همچو قطره که بر برگ گل چکد پاکی

ز خاک پای تو داد آب روی لاله و گل / چو کلک صنع رقم زد بآبی و خاکی

صبا عبیرفشان گشت ساقیا برخیز / و هات شمسة کرم مطیب زاکی

دع التکاسل تغنم فقد جری مثل / که زاد راهروان چستیست و چالاکی

اثر نماند ز من بی شمایلت آری / اری مآثر محیای من محیاکی

بوصف روی تو حافظ چگونه نطق کند / که چون صفات الهی ورای ادراکی

گفتند خلایق که تویی یوسف ثانی / چون نیک بدیدم بحقیقت به از آنی

شیرین‌تر از آنی بشکرخنده که گفتند / ای خسرو خوبان که تو شیرین جهانی

تشبیه دهانت نتوان کرد بغنچه / هرگز نبود غنچه بدین تنگ دهانی

صد بار بگفتی که دهم زان دهنت کام / چون سوسن آزاده چرا جمله زبانی

گفتی که دهم کامت و جانت بستانم / ترسم که دهی کامم و جانم نستانی

چشم تو خدنگ از سپر جان گذراند / بیمار که دیدست بدین سخت کمانی

چون اشک بیندازیش از دیدهٔ مردم / آنرا که دمی از نظر خویش برانی

در راه تو حافظ چو قلم کرد ز سر پای / چون نامه چرا یکدمش از لطف نخوانی

که برد بنزد شاهان ز من گدا پیامی / که بکوی میفروشان دو هزار جم بجامی

شده‌ام خراب و بدنام و هنوز امیدوارم
که ز بد خلاص یابم به جای نیک نامی

تو که کیمیافروشی نظری به قلب ما کن
که بضاعتی نداریم و فکنده‌ایم دامی

ز رهم میفکن ای شیخ به دانه‌های تسبیح
که چو مرغ زیرک افتد نفتد به هیچ دامی

اگر آن شراب خام است و گر این حریف پخته
به هزار بار بهتر ز هزار پخته خامی

عجب از وفای جانان که تفقدی نفرمود
نه بنامه پیامی نه بنامه سلامی

سر خدمت تو دارم بخرم به لطف و مفروش
که چو بنده کمتر افتد به مبارکی غلامی

به کجا برم شکایت به که گویم این حکایت
که لبت حیات ما بود و نداشتی دوامی

بگشای تیر مژگان و بریز خون حافظ
که چنان کشنده‌ای را نکند کس انتقامی

لبش می‌بوسم و در می‌کشم می
به آب زندگانی برده‌ام پی

نه رازش می‌توانم گفت با کس
نه کس را می‌توانم دید با وی

لبش می‌بوسد و خون می‌خورد جام
رخش می‌بینم و گل می‌کند خوی

چو چشمش مست را مخمور مگذار
به یاد لعلش ای ساقی بده می

گل از خلوت به باغ آورد مسند
بساط زهد را چون غنچه کن طی

نگوید جان از آن قالب جدایی
که باشد خون جامش در رگ و پی

بده جامی مرا و از جم مکن یاد
که می‌داند که جم کی بود و کی کی

بزن در پرده چنگ ای ماه مطرب
رگش بخراش تا بخروشم از وی

زبانت درکش ای حافظ زمانی
زبان بی‌زبانان بشنو از نی

می خواه و گل افشان کن از دهر چه می‌جویی
این گفت سحر با گل بلبل تو چه می‌گویی

مسند به گلستان بر تا شاهد و ساقی را
لب گیری و رخ بوسی می نوشی و گل بویی

شمشاد خرامان کن و آهنگ گلستان کن
تا سرو بیاموزد از قد تو دلجویی

تا غنچه سیراب دولت به که خواهد داد
ای شاخ گل رعنا از بهر که می‌رویی

امروز که بازارت پرجوش خریدار است
دریاب و بنه گنجی از مایه نیکویی

آن طره که هر جعدش صد نافه چین دارد
خوش بودی اگر بودی بویش ز خوش‌خویی

هر مرغ به دستانی در مجلس شاه آمد
بلبل به نواسازی حافظ به دعاگویی

مخمور جام عشقم ساقی بده شرابی
پر کن قدح که بی می مجلس ندارد آبی

عشق رخ چو ماهش در پرده راست باید
مطرب بزن نوایی ساقی بده شرابی

شد حلقه قامت من تا بعد از این رقیبت
زین در دگر نراند ما را به هیچ بابی

در انتظار رویت ما و امیدواری / در عشوه خیالات ما و خیال و خوابی
مخمور آن دو چشم آیا کجاست جامی / بیمار آن دو لعلم آخر کم از جوابی
حافظ چه می‌نهی دل در خیال خوبان / کی تشنه سیر گردد از لمعه سرابی

نو بهارست دران کوش که خندان باشی / که بسی گل بدمد باز و تو در گل باشی
من نگویم که کنون با که نشین و چه بنوش / که تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی
چنگ در پرده همی میدهدت پند ولی / وعظت آنگاه کند سود که قابل باشی
در چمن هر ورقی صورت حالی دگرست / حیف باشد که ز حال همه غافل باشی
گرچه راهیست پر از بیم ز ما تا بر دوست / رفتن آسان بود ار واقف منزل باشی
نقد عمرت ببرد غصه دنیا بگزاف / گر شب و روز درین فکرت باطل باشی
حافظا گر مدد از بخت بلندت باشد / صید آن شاهد مطبوع شمایل باشی

نوش کن جام شراب یک منی / تا بدان بیخ غم از دل برکنی
دل گشاده دار چون جام شراب / سر گرفته چند چون خم دنی
چون ز جام بیخودی جامی کشی / کم زنی از خویشتن لاف منی

سیل سان می در قدح نه همچو آب / جمله رنگ آمیزی تر دامنی
دل بمی در بند تا مردانه وار / گردن زهد ریایی بشکنی
خیز و جهدی کن چو حافظ تا مگر / خویشتن را در پای مغنی افکنی

نور خدا نمایدت آینه مجردی / از در ما بخواه اگر طالب عشق سرمدی
باده بده که دوزخ از نام گناه پر شود / آب زند بر آتشش معجزه محمدی
شعبده بازی کنی سر ز دم فتیت این روا / قال رسول ربنا ما انا قط من ددی
ار چه بعهد میکشی تیغ جفا بکش بکش / فکر نمیکنی مگر فی عهد مهد دی
گر تو بدین جمال و فر سوی چمن گذر کنی / سوسن و سرو و گل بتو جمله شوند مقتدی
جان و دل تو حافظا بسته دام آرزو / ای متعلق دنی دم مزن از مجردی

نسیم صبح سعادت بدان نشان که تو دانی / گذر بکوی فلان کن در آن زمان که تو دانی
تو پیک خلوت رازی و دیده بر سر راهت / بمردمی نه بفرمان چنان بران که تو دانی
بگو که جان ضعیفم ز دست رفت خدا را / ز لعل روح فزایت ببخش آنکه تو دانی
من این حروف نوشتم چنانکه غیر ندانست / تو هم ز روی کرامت چنان بخوان که تو دانی

امید در کمر زرکشت چگونه نبندم
دقیقه‌ایست نگارا در آن میان که تو دانی

حدیث تیغ تو با ما فشان تشنه آبست
اسیر خویش گرفتی بکش چنان که تو دانی

یکیست ترکی و تازی درین معامله حافظ
حدیث عشق بیان کن بهر زبان که تو دانی

وقت را غنیمت دان آنقدر که بتوانی
حاصل از حیات ای جان این دمست تا دانی

باغبان چو من زینجا بگذرم حرامت باد
گر نه بر گلم سروی بجز دوست بنشانی

کام بخشی گردون عمر در عوض دارد
جهد کن که از دولت داد عیش بستانی

محتسب نمیداند اینقدر که صوفی را
جنس خانگی باشد همچو لعل رمانی

پیش زاهد از رندی دم مزن که نتوان گفت
با طبیب نامحرم حال درد پنهانی

با دعای شبخیزان ای شکردهان مستیز
در پناه یک اسمست خاتم سلیمانی

میروی و مژگانت خون خلق میریزد
تند میروی جانا ترسمت فرومانی

پند عاشقان بشنو وز در طرب بازآ
کین همه نمی‌ارزد شغل عالم فانی

دل ز ناوک چشمت گوش داشتم لیکن
ابروی کماندارت میبرد به پیشانی

یوسف عزیزم رفت ای برادران رحمی
کز غمش عجب بینم حال پیر کنعانی

گر تو فارغی از من ای نگار سنگین دل
حال دل بخواهم گفت پیش آصف ثانی

یا زاکیا بترا من موثقی و هادی
ان تمق اهل نجد کلم بحب حالی

العین ما تنامت شوقا لارض نجد
والقلب ذات وجد فی ذا الغزالی

تند ذات رمل کان الحبیب فیها
لی را العقول طیرا من زلة الغزالی

از چار چیز مگذر گر زیرکی و عاقل
امن و شراب بیغش معشوق و جای خالی

هی وه که گرچه گشتم نامه سیاه عالم
نومید کی توان بود از لطف لایزالی

ساقی بیار جامی وز خلوتم برون کن
تا دربدر بگردم قلاش و لاابالی

چون نیست حال دوران بر هیچ حال ثابت
واعظ مکن شکایت تا می خوریم حالی

صافیست جام حافظ در دور آصف عهد
قم فاسقنی رحیقا اصفی من زلالی

مسندفروز دولت کان شکوه و شوکت
برهان ملک و ملت بونصر بوالمعالی

الملک قد تباهی من جده وجده
یا رب که جاودان باد این قدر و این معالی

چه قامتی که ز سر تا قدم همه جانی
چه صورتی که بهیچ آدمی نمی‌مانی

نه صورتی که گل گلستان فردوسی
نه قامتی که سهی سرو باغ رضوانی

بسی حکایت حسنت شنیده‌ام جانا
کنون که دیدمت الحق هزار چندانی

تنم چو چشم تو دارد نشان بیماری
دلم چو زلف تو دارد سر پریشانی

در جستجوی تو بنشستم اگرچه بی نفسی / میان خون دل و آب دیده غلتانی
ز خاک پای عزیز تو سر نگردانم / درم بدست تو افتد لبم بگردانی
تو چون سپهر جفا پیشه و اهو الم / چو روزگار نهادست رو بویرانی
زروی لطف و ترحم چرا نبخشایی / چو درد و محنت حافظ یقین تو میدانی

شد عرصه جهان چو بهشت برین جوان / از پرتو سعادت شاه جهان ستان
خاقان شرق و غرب که در شرق و غرب اوست / صاحبقران خسرو و شاه خدایگان
جمشید ملک پرور و سلطان دادگر / دارای دادگستر و کسری جم نشان
سلطان نشان عرصه اقلیم سلطنت / بالانشان مسند ایوان لامکان
اعظم جلال دنیی و دین آنکه رفعتش / دارد همیشه توسن ایام زیر ران
دارای مرشد و شجاع آفتاب دین / خاقان کامکار و شهنشاه کامران
ماهی که شد ز طلعتش افروخته زمین / شاهی که شد بهمتش افراخته زمان
سیمرغ وهم را نبود قوت عروج / آنجا که باز همتش سازد آشیان
گر در خیال چرخ فتد عکس تیغ او / از یکدگر جدا شود اجزای توامان
حکمش رواج باد بر اطراف بحر و بر / مهرش نهان چو روح در اعضای انس و جان

ای

ای صورت تو ملک جمال و جلال ملک / وی طلعت تو جان جهان و جهان جان
تخت تو رشک مسند جمشید و کیقباد / تاج تو فخر افسر دارا و اردوان
تو آفتاب ملکی و هر جا که میروی / چون سایه در قفای تو دولت بود روان
ارکان خسروی چو تو مرکز بهیچ فن / گردون نیاورد چو تو اختر بزیر ران
بی طلعت تو جان نگراید بکالبد / بی نعمت تو مغز نه بندد در استخوان
هر دانشی که در دل دفتر نیامدست / دارد جواب خامه تو بر سر زبان
دست ترا بابر که یارد شبیه کرد / چون بدره بدره این دهد و قطره قطره آن
با پایه جلال تو افلاک پایمال / وز دست بحر جود تو در دهر داستان
بر برج مهر چتر و بر فرق عقل تاج / در چشم فضل نوری و در جسم ملک جان
عقل از تو با کرامت و فضل از تو با شکوه / دین از تو با حمایت و شرع از تو در امان
ای خسرو جلال رفیع منیع قدر / وی داور عدیم مثال عظیم شان
ای آفتاب ملک که در جنب همتت / چون ذره حقیر بود گنج شایگان
در جنب بحر جود تو از ذره کمترست / صد گنج شایگان که ببخشی برایگان
عصمت بنفت منیع سراپرده ات مقیم / دولت گشاده رخت تفاخر بر آستان
گردون برای خیمه خورشید حکمت / آنکوه ابر ساخته تا زیر سایبان

این اطلس منقش گلریز زرنگار | چتر بلند بر سر خرگاه خویش دان
بعد از کیان ملک سلیمان نداد دام | این ساز و این خزینه و این لشکر گران
بودی درون گلشن از پردلان تو | در بحث بو و غلغل و در رنگ بدخشان
در دشت رزم خیمه زدی غریو کوس | در دشت چین فتاد و بیابان سیستان
تا قصر رزم ساخته لرزه او فتاد | در قصرهای قیصر و در خانهای خان
سال دگر ز قیصر آید نه باج سر | وز ختت آورند بدر که خراج جان
تو شاکری ز خالق و خلق از تو شاکرند | تو شادمان بدولت و ملک از تو شادمان
اینک بطرف گلشن و ایوان همی روی | با بندگان سمند سعادت بزیر ران
ای مهی که از صف کروبیان قدس | فیضی رسد بخاطر پاکت زمان زمان
ای آشکار پیش دلت سر په کردگار | دار و ببرده غیب اندرون نهان
داده فلک عنان ارادت بدست تو | یعنی که مرکبم بمراد دلم بران
گر کوششی فتد پی داده ام بتیر | ور بخششی آید زر داده ام بکان
خصمت کجاست در کف بایغ دش فکن | یار تو کیست بر سر و چشم منش نشان
هم کام من بخدمت تو گشت منتظم | هم نام من بمدحت تو گشت جاودان

ز دلبری

ز دلبری نتوان لاف زد بآسانی | هزار نکته درین کار هست تا دانی
بجز شکر دهنی مایه هاست خوبی را | بخاتمی نتوان لاف زد سلیمانی
هزار سلطنت دلبری بدان نرسد | که در دلی بهنر خویش را بگنجانی
چه گردها که برانگیختی ز هستی من | مباد خسته سمندت که تیز میرانی
بهمنشینی مردان سری فرود آور | که گنجهاست درین بی سری و سامانی
بیار باده گلگون که یک حکایت راست | بگویم و نکنم رخنه در مسلمانی
بخاک پای صبوحی کنان که تا من مست | بکوی میکده استاده ام بدربانی
بهیچ زاهد ظاهر فروش نگذشتم | که زیر خرقه نه زنار داشت پنهانی
بنام طره دلبند خویش خیری کن | که تا خدا است نگهدارد از پریشانی
بگیر چشم عنایت ز حال حافظ باز | وگرنه حال بگویم بآصف ثانی
وزیر شاه نشان خواجه زمین و زمان | که خرم است بدو حال انسی و جانی
قوام ملت و دین محمد بن علی | که میدرخشدش از چهره فر یزدانی
زهی حمیده خصالی که گاه فکر صواب | ترا رسد که کنی دعوی جهانبانی
طراز دولت باقی ترا همین بسند | که همتت نبرد نام عالم فانی
توئی که صورت جسم ترا هیولا نیست | ز جوهر ملکی در لباس انسانی

کدام پایهٔ تعظیم نصب باید کرد | که در مسالک فکرت نه برتر از آنی
درون خلوت کروبیان عالم قدس | صریر کلک تو باشد سماع روحانی
ترا رسد شکر آویز خواجگی که بود | که آستین کرم بر جهان عالم افشانی
سوابق کرمت را چگونه شرح دهم | تبارک الله ازان کارساز رحمانی
صوامع نخوت را پایان چگونه توان | نعوذ بالله ازان چیزهای طغیانی
کنون که شاهد گل را بجلوه گاه چمن | بجز نسیم صبا نیست همدم جانی
شقایق از پی سلطان گل سپارد باز | بیاد باد صبا نامهای نعمانی
مدان رسید ز سعی نسیم باد بهار | که لاف میزند از روح راح ریحانی
سحرگهم چه خوش آمد که بلبلی گلبانگ | بغنچه میزد و میگفت در سخندانی
که تنگدل چه نشینی ز پرده بیرون آی | که در خمست شراب چو لعل رمانی
مکن که می نخوری بر جمال گل این ماه | که باز ماه دگر میخوری پشیمانی
اگر بتهمت تکفیر کز میان خواست | بکوش کز گل و مل داد عیش بستانی
جناب شیوهٔ دین پرور الحق شاها | همه کرامت و لطفست شرع یزدانی
رموز سر انا الحق چه داند آن غافل | که منجذب نشد از جذبهای سبحانی
درون پردهٔ گل غنچه بین که میسازد | ز بهر دیدهٔ خصم تو لعل پیکانی

طرب سرای وزیرست ساقیا مگذار | که غیر جام می آنجا بود گرانجانی
تو بودی آن دم صبح امید کز سر مهر | برآمدی و سرآمد شبان ظلمانی
شنیده ام که ز من یاد میکنی گه گاه | ولی بمجلس خاص خودم نمیخوانی
طلب نمیکنی از من سخن جفا اینست | وگرنه با تو چه بحث است در سخندانی
ز حافظان جهان کس چو بنده جمع نکرد | لطایف حکمی با کتاب انسانی
هزار سال بقا بخشدت مدایح من | چنین نفیس متاعی بچون تو ارزانی
سخن دراز کشیدم ولی امیدم هست | که ذیل عفو بدین ماجرا بپوشانی
همیشه تا به بهاران صبا بصفحهٔ باغ | هزار نقش نگارد ز خط ریحانی
بباغ ملک ز شاخ امل بعمر دراز | شکفته باد گل دولتت بآسانی

[illegible]

سپیده دم که صبا بوی لطف جان گیرد | چمن ز لطف هوا نکته بر جنان گیرد
هوا ز نکهت گل در چمن تتق بندد | افق ز عکس شفق رنگ گلستان گیرد
نوای عود بدانسان زند صلای صبوح | که پیر صومعه را راه در مغان گیرد
شه سپهر چو زرین سپر کشد در روی | به تیغ صبح عمود افق جهان گیرد
برغم زاغ سیه شاهباز زرین بال | درین مقرنس زنگاری آشیان گیرد

ببارگاه چمن رو که خوش تماشاییست / که لاله کاسهٔ نسرین ز ارغوان گیرد
چو شهسوار فلک گیرد ار جام صبوح / که همچو شعشعهٔ نور ملک جان گیرد
صبا بگو که دمادم چو رند شاهباز / گهی لب گل و که زلف ضمیران گیرد
در اتحاد هیولا و اختلاف صور / خرد ز هر گل او نقش صد بیان گیرد
من اندر این [illegible] گیتی این مبارک دم / که وقت صبح درین تیره خاکدان گیرد
چه حالتست که گل در سحر نماید روی / چه آتشست که در مرغ صبح‌خوان گیرد
چه پرتوست که نور چراغ صبح دهد / چه مشعلست که در شمع آسمان گیرد
چرا العبد غم حسرت درین دایره شکل / مرا چو نقطهٔ پرکار در میان گیرد
ضمیر دل نگشایم بکس مرا آن به / که روزگار غیورست ناگهان گیرد
کجاست ساقی مهروی من که از سر مهر / چو چشم مست خودش ساغر گران گیرد
چو شمع هر که بافشای راز شد مشغول / برش زمانه چو مقراض در دهان گیرد
نوای مجلس ما را اگر کشد مطرب / گهی عراق زند گاه اصفهان گیرد
بیا می آور از پیش روز بیش جامی / نشادی رخ آن ماه مهربان گیرد
سکندری که مقیم حریم او چون خضر / ز فیض خاک درش عمر جاودان گیرد
جمال چهره تایید شیخ ابواسحاق / که ملک در قدمش زیب بوستان گیرد

کهی که بر فلک سروری عروج کند / نخست پایهٔ او فرق فرقدان گیرد
چراغ دیدهٔ محمودشه که دشمن را / ز برق تیغ وی آتش بدودمان گیرد
باوج ماه کشد موج خون چو تیغ کشد / بتیر چرخ کشد حلقه چون کمان گیرد
عروس خاوری از شرم رای روشن او / بجای خود بود ار راه قیروان گیرد
زهی عظیم وقاری که هر که بندهٔ تست / ز وضع گنبد توامان امان گیرد
رسد ز چرخ عطارد هزار تهنیتت / چو فکرتت صفت امر کن فکان گیرد
مدام در پی طعن است بر حسود و عدوت / سماک رامح ازان روز و شب سنان گیرد
فلک چو جلوه کند بنگرد سمند ترا / کمینه پایگهش اوج کهکشان گیرد
ملالتی چو کشیدی سعادتی دهدت / که مشتری نسق کار خود ازان گیرد
بر امتحان تو ایام را غرض آنست / که از صفای ریاضت دلت نشان گیرد
وگرنه پایهٔ جاهت ازان بلندترست / که روزگار بر آن حرف امتحان گیرد
مذاق جانش ز تلخی غم شود ایمن / هر آنکه شکر شکر تو در دهان گیرد
ز عمر برخورد آنکس که در جمیع صفات / نکوئیش بنگرد آنکه طریق آن گیرد
بجای بزم تو مینید بکام یار دهد / چو وقت رزم بود تیغ جانستان گیرد
ز لطف خویش بنقی رخ از کمینه متاب / که مغز نغز مقام اندر استخوان گیرد

کمال شکر حلاوت پس از ریاضت یافت   نخست در شکن تنگ از آن مکان گیرد
در آن مقام که سیل حوادث از چپ و راست   چنان رسد که امان از میان کران گیرد
چه غم بود همه حال کوه ثابت را   که جمله جوی جهان قلزم گران گیرد
اگرچه خصم تو گستاخ میرود حالی   تو شاد باش که گستاخیش عنان گیرد
که هر چه در حق این خاندان دولت گفت   جزاش در زن و فرزند و خاندان گیرد
زمان مهر تو پاینده باد کین نعمت   عطیه‌ایست که در کار انس و جان گیرد
خیال شاه اگر نیست در سر حافظ   چرا به تیغ زبان عرصه جهان گیرد

جوزا سحر نهاد حمایل برابرم   یعنی غلام شاهم و سوگند میخورم
ساقی بیا که از مدد بخت کارساز   کامی که خواستم ز خدا شد میسرم
جامی بده که باز بشادی روی شاه   پیرانه‌سر هوای جوانیست در سرم
راهم مزن بوصف زلال خضر که من   از جام شاه جرعه‌کش حوض کوثرم
شاها اگر بعرش رسانم سریر فضل   مملوک این جنابم و محتاج این درم
گر باورت نمیشود از بنده این سخن   از گفته کمال دلیلی بیاورم
گر برکنم دل از تو و بردارم از تو مهر   این مهر بر که افکنم آن دل کجا برم

منصور

منصور بن مظفر غازیست حرز من   وز این خجسته نام بر اعدا مظفرم
عهد الست من همه با مهر شاه بود   وز شاهراه عمر بدین عهد بگذرم
گردون چو کرد نظم ثریا بنام شاه   من نظم در چرا نکنم از که کمترم
شاهین صفت چو طعمه چشیدم ز دست شاه   کی باشد التفات بصید کبوترم
ای شاه شیرگیر چه کم گردد ار شود   در سایه تو ملک فراغت میسرم
بال و پری ندارم و این طرفه‌تر که نیست   غیر از هوای منزل سیمرغ در سرم
شعرم بیمن مدح تو صد ملک دل گشاد   گویی که تیغ تست زبان سخنورم
بر گلشنی اگر بگذشتم چو باد صبح   نه عشق سرو بود و نه شوق صنوبرم
بوی تو می‌شنیدم و بر یاد روی تو   دادند ساقیان طرب یک دو ساغرم
مستی بآب یک دو عنب وضع بنده نیست   من سالخورده رند خرابات پرورم
با سیر اختر فلکم داوری بسیست   انصاف شاه باد درین قصه یاورم
شکر خدا که باز درین اوج بارگاه   طاوس عرش می‌شنود صیت شهپرم
شبل الاسد بصید دلم حمله کرد و من   گر لاغرم وگر نه شکار غضنفرم
نامم ز کارخانه عشاق محو باد   گر جز محبت تو بود شغل دیگرم
ای عاشقان روی تو از ذره بیشتر   من کی رسم بوصل تو کز ذره کمترم

بنما بمن که منکر حسن رخ تو کیست ‏/ تا دیده‌اش بگزلک غیرت برآورم
مقصود ازین معامله بازار تیزیست ‏/ نی جلوه میفروشم و نی عشوه میخرم
بر من فکند سایهٔ خورشید سلطنت ‏/ واکنون فراغتست ز خورشید خاورم

خیر مقدم مرحبا ای طایر میمون قدم ‏/ تا چه داری مژدهٔ اقبال ای صاحب کرم
نامه کوتی کن دپیر در سر سنگ من نشوی ‏/ زانکه شرح آرزومندی نیاید در قلم
دستگاه عشق با یغمای عشق وهی تست ‏/ روزی آخر حال درویشان بپرس ای محتشم
نکته کار زدبیچی میفروشم رایگان ‏/ صحبت یاران همدم مغتنم دان مغتنم
تا نپنداری که هجران جان عاشق خورد و برد ‏/ نالهٔ شبگیر در کارست و آه صبحدم
گر چنین در حلقهٔ بند زلف افتد نهاد او ‏/ خوش نگه کن کاین دو در کارست و مجلس متهم
صحبت عشاق بدنامت کنند زاهد برو ‏/ چهره نتوان برد و آسان لعل افسونها بدم
آن گذشت ای دل که خواری دیدم از جور رقیب ‏/ یار باز آمد بحمدالله عزیز و محترم
ساقیا می ده که دیگر بار در رندی و عشق ‏/ نوک کلک خواجه بر منشور حافظ زد رقم
خواجه تورانشاه فرخ پی جلال ملک و دین ‏/ بدر آفاق العلی چون البدر فی جوف الظلم
مورد جاه و جلال و مقصد فضل و کمال ‏/ مظهر انوار رحمت مصدر حسن و شیم

کان مردی و مروت معدن صدق و صفا ‏/ جوهر عدل و سماحت عنصر لطف و کرم
رافع اوضاع بدعت ناصب اعلام دین ‏/ ماحی آثار عصیان قامع ظلم و ستم
صاحب کافی کجا و خواجه وافی کجا ‏/ صاحب کافی تویی ای خواجه صاحب کرم
بخت بیدارت چو می‌آمد بصحرای وجود ‏/ خفته بد گردون هنوز اندر شبستان عدم
آستانت منزل دولت نه اکنونست و بس ‏/ دار دارین قصر معلا نقش تاریخ قدم
صیت جود بحسابت هست امر محققی ‏/ این صدا صد ره شنید از کوه در غیر اصم
نام نیک اندر زدن خیمت بر بالای تو ‏/ از وفا بر آستینم خوش طراز بی علم
سود بازار جهان بردنی و گر فیض تست ‏/ صرف وافیت ای خداوند ای دینار و درم
قلب بدخواهان شکست همت قلب تو در ‏/ هر کرا او می‌شکند فیروز باشد لاجرم
هان نپنداری که شها میزنی بر قلب خصم ‏/ همت ارباب دل با تست اصحاب کرم
زینهار ای دل مکن انکار صاحب دولتان ‏/ کاندرین سودا بسی بوجهل گردد بوالحکم
شرح احوال تو الحق بر عجایب فرصتست ‏/ بنده یارب کی تواند کرد شکر این نعم
تا الم مهجور بود از خاکبوسی مجلست ‏/ در دو گوش درد بودم با ندیمان غم
با شما اخلاص هر کس حاجب تقریر نیست ‏/ علم آصف دیده باشد حالها در جام جم
تا جهان باشد بنیکی در جهانت نام باد ‏/ این دعا بر آتش و جان گشت از دل و جان ملتزم

دور تو باد دور گردون بمعنای واجنان — که محاسب بشمرد حرفی نیاید بیش و کم

الا ای آهوی وحشی کجایی — مرا با تست بسیار آشنایی
دو تنها و دو سرگردان دو بیکس — دد و دام کمین از پیش و از پس
بیا تا حال یکدیگر بدانیم — زمانی پیش یکدیگر نشینیم
حدیث درد و دوری را نخوانیم — مراد هم بجوییم ار توانیم
که می‌بینم که این دشت مشوش — چراگاهی ندارد خرم و خوش
که خواهد شد بگویید ای حریفان — رفیق بیکسان یار غریبان
مگر خضر مبارک پی درآید — ز یمن همتش کاری برآید
لب سرچشمه و طرف جویی — نم اشکی و با خود گفت و گویی
بیاد رفتگان و دوستداران — موافق گرد با ابر بهاران
چو آن سرو روان شد کاروانی — چو شاخ سرو میکن دیده بانی
چو نالان آیدت آب روان پیش — مدد بخشش ز آب دیده خویش
نکرد آن همدم دیرین مدارا — مسلمانان مسلمانان خدا را
چنان بیرحم زد زخم جدایی — که گویی خود نبودست آشنایی

برفت

برفت از طبع خوش باشم حزین کرد — کسی با دوست هرگز اینچنین کرد
مگر خضر خجسته پی تواند — که آن سلطان بدین مسکین رساند
رفیقان قدر یکدیگر بدانید — که تا در وادی هجران نمانید
مقالات نصیحت گو همین است — که حکم انداز هجران در کمین است
مده جام می و زلف بتان از دست — ولی غافل مشو از دهر بدمست
مگر وقت وفا پروردن آمد — که فالم لا تذرنی فرداً آمد
که روزی رهروی در سرزمینی — همیگفت این بر رندی ره نشینی
که ای سالک چه در انبانه داری — بیا دامی بنه گر دانه داری
جوابش داد گفتا دام دارم — ولی سیمرغ می‌باید شکارم
بگفتا چون بدست آری نشانش — که از ما بی نشانست آشیانش
بگفتا ار چه این امر محالست — ولیکن نا امیدی هم وبالست
نیاز من چه وزن آرد بدین ساز — که خورشید غنی شد کیسه پرداز
ولی تا جان بود در تن بکوشم — بود کز جام او جرعه نوشم
تو گوهر بین و از خر مهره بگذر — بطرزی کان نگردد شهره بگذر
چو من ماهی کلک آرم بتحریر — تو از نون والقلم می‌پرس تفسیر

روانزا و سخن‌ها همه سرشتم / وز آن تخمی که حاصل بود کشتم
صبا و زنکهت این طیب امید / مشام جان معطر ساز جاوید
که این نافه ز جیب چین حورست / ز ان آهو که از مردم نفورست
فرح بخشی و ریحی که پیداست / که مغز شعر جان را جان‌افزاست

سر فتنه دارد دگر روزگار / من و مستی و فتنه چشم یار
دگر همچو زند آتشی میزند / ندانم چراغ که بر میکند
فریب جهان قصه روشنست / ببین تا چه زاید شب آبستن است
همی مانم از دور گردون شگفت / ندانم کرا خاک خواهد گرفت
درین خونفشان عرصه رستخیز / تو خون صراحی بساغر بریز
بمستی مگر زین میان بگذرم / وگر نه کجا جان از این غم برم
باقبال دارای دیهیم و تخت / ببین میوه خسروانی درخت
پناه زمین پادشاه زمان / مه برج دولت شه کامران
که تمکین اورنگ شاهی ازوست / تن آسایی مرغ و ماهی ازوست
فروغ دل و دیده مقبلان / ولی نعمت جمله صاحب دلان

جهاندار دین پرور تاج‌ور / کز و بخت گشتست با زیب و فر
الا ای همای همایون اثر / خجسته سروش مبارک خبر
چگونه دهم شرح آثار او / که عقلست حیران در اطوار او
چو قدر وی از حد وصفست بیش / سر اندازم از عجز و تشویر پیش
بر آرم باخلاص دست دعا / کنم روی در حضرت کبریا
که یارب بآلا و نعمای تو / باسرار اسمای حسنای تو
بحق کلامت که آمد قدیم / بحق رسول و بخلق کریم
که شاه جهان‌را و فیروز بخت / باقبالش آراسته تاج و تخت
زمین تا بود مظهر عدل و جود / فلک تا بود مرتع جدی و ثور
خدیو جهان شاه منصور باد / غبار غم از خاطرش دور باد
محمد ابتدای خسرو جم نگین / شجاعی سپهدار دنیا و دین
بمنصوریت شد در آفاق نام / که منصور باشی بر اعدا تمام
فریدون شکوهی در ایوان بزم / تهمتن نبردی بمیدان رزم
فلک را گهر در صدف چون تو نیست / منوچهر و جم را خلف چون تو نیست
نه تنها خراجت دهند از فرنگ / که هراج باجت ستند از زنگ

اگر ترک و هندست اگر روم و چین / چو جسم حمله داری بزیر نگین
زحل کمترین هندوات در یتاق / سپهرت غلام مرصع نطاق
همایی است چترت همایون اثر / که دارد بسیط زمین زیر پر
سکندر صفت روم تا چین تراست / گر او داشت آیینه آیین تراست
بجای سکندر بمان سالها / بدانا دلی کشف کن حالها
چو دریای مدحت ندارد کنار / ثنا را کنم بر دعا اختصار
زنظم نظامی که چرخ کهن / ندارد چو او هیچ زیبا سخن
بیارم بتضمین سه بیت متین / که نزد خرد به ز در ثمین
ازان شیر گاو رم در ضمیر / ولایت ستان بوده آفاق گیر
زمان تا زمان از سپهر بلند / فتوحی دگر باد فیروزمند
ازان می که جان داروی هوش باد / مرا شربت و شاه را نوش باد

بیا ساقی از من برو پیش شاه / بگو این سخن کای شه جم پناه
دل بینوایان مسکین بجوی / پس آنگاه جام جهان بین بجوی
بیا ساقی آن جام کیخسروی / بمن ده که از غم ضعیفم قوی

غم این جهان کاندرو نیست نفع / نمی میتوان کردن از خویش دفع
بیا ساقی اکنون که شد چون بهشت / ز روی تو این بزم عنبر سرشت
خذ الجام لارخش فیها الجناح / که در باغ جنت بود می مباح
بیا ساقی از می ندارم گزیر / بیک جام باقی مرا دستگیر
که از دور گردون بجان آمدم / روان سوی دیر مغان آمدم
بیا ساقی آن می کزو جام جم / زند لاف بینایی اندر عدم
بمن ده که باری بتایید جام / شوم آگه از سر عالم مدام
بیا ساقی آن باده ذوق بخش / که بر دل گشاید در ذوق خویش
بده وین نصیحت ز من گوش کن / جهان جمله هیچ است می نوش کن
بیا ساقی از بیوفایی عمر / بپرس و ز من کن گدایی عمر
که می عمر باقی بیفزایدت / دری هر دم از غیب بگشایدت
بیا ساقی از می بنه مجلسی / که دنیا ندارد وفا با کسی
حباب می آرد این نکته یاد / که چون باد برد افسر کیقباد
بیا ساقی از می طلبکار دل / که بی می ندیدم من آرام دل
گر از وصل تن جان صبوری کند / دل از می تواند که دوری کند

بیا ساقی آن جام پر کن ز می / که گویم ترا حال کاوس کی
بمستی توان در اسرار سفت / که در بیخودی راز نتوان نهفت
بیا ساقی ایمن چه باشی که دهر / بر آنست کت خون بریزد بقهر
چو ناکام خیزد ز تو رستخیز / تو در کام جان جرعه ساغر بریز
بیا ساقی از ما مکن سرکشی / که از خاکی آخر نه از آتشی
قدح پر کن از می که می خوش بود / خصوصا که صافی و بیغش بود
بیا ساقی آن جام ریحان نسیم / بمن ده که نه زر بماند نه سیم
زر ایرا که بینک تلف در پی است / بمی خور که درمان دلها میست
بیا ساقی آن باده لعل صاف / بده تا کی از زهد و تزویر و لاف
ز تزویر و خرقه ملولم تمام / بمی رهن کردم ردا والسلام
بیا ساقی از کنج دیر مغان / مشو دور کانجاست گنج روان
ورت شیخ گوید مرو سوی دیر / جوابش چه گویی بگو شب بخیر
بیا ساقی آن جام صافی صفت / که بر جان گشاید در معرفت
بده تا صفا در درون آردت / وجی از کدورت برون آردت
بیا ساقی از بادهای کهن / بجام بیاپی مرا مست کن

چو مستم کنی از می بهشت / بمستی بگویم سرود و نوشت
بیا ساقی آن می که حال آورد / کرامت فزاید کمال آورد
بمن ده که بس بیدل افتاده‌ام / وزین هر دو بیحاصل افتاده‌ام
بیا ساقی آن آب آتش خواص / بمن ده مگر یابم از غم خلاص
فریدون صفت کاویانی علم / برافرازم از پشتی جام جم
بیا ساقی آن ارغوانی قدح / که دل زو فرح یابد و جان فرح
بمن ده که از غم خلاصم دهد / نشان ره بزم خاصم دهد
بیا ساقی آن کیمیای فتوح / که با گنج قارون دهد عمر نوح
بده تا برویت گشایند باز / در کامرانی و عمر دراز
بیا ساقی آن جام چون سلسبیل / که دل را بفردوس باشد دلیل
بمن ده که مشبوز خوش گفته نی / که یکجرعه می به ز دیهیم کی
بیا ساقی آن آب اندیشه سوز / که گر شیر نوشد شود بیشه سوز
بده تا روم بر فلک شیرگیر / بهم برزنم دام این گرگ پیر
بیا ساقی آن می که حور بهشت / عبیر ملایک در آن می سرشت
بده تا بخوری بر آتش کنم / مشام خرد تا ابد خوش کنم

بیا ساقی آن می که شاهی دهد — به پاکی او دل گواهی دهد
بمن ده که سلطان دل بوده‌ام — کنون دورم از وی که آلوده‌ام
بیا ساقی آن جام یاقوت رنگ — که آئینه دل برد نقش زنگ
بمن ده که تا گردم از عیب پاک — برآرم بعشرت سر از این مغاک
بیا ساقی آن آب آتش نهاد — که خاک خرد زو برآید بباد
بمن ده که تا چهره صافی کنم — زمان گذشته تلافی کنم
بیا ساقی آن بکر مستور مست — که اندر خرابات دارد نشست
بمن ده که بدنام خواهم شدن — مرید می و جام خواهم شدن
بیا ساقی آن می که تیزی کند — بباغ دلم مشک بیزی کند
بده تا بنوشم بیاد کسی — که از وی بود در دلم خون بسی
بیا ساقی آن می که جان پرورست — دل خسته را همچو جان درخورست
بده کز جهان خیمه بیرون زنم — سراپرده بالای گردون زنم
بیا ساقی آن آتش تابناک — که زردشت میجویدش زیر خاک
بمن ده که در کیش رندان مست — چه آتش پرست و چه دنیا پرست
بیا ساقی آن می که عکسش ز جام — بکیخسرو و جم فرستد پیام

بده تا بگویم بآواز نی — که جمشید کی بود و کاوس کی
بیا ساقی آن جام جم ده مرا — تعلل مکن دم بدم ده مرا
که خوش گفت جمشید با تاج و گنج — که یکجو نیرزد سرای سپنج
بیا ساقی آن جام چون مهر و ماه — بده تا زنم بر فلک بارگاه
چو شد باغ روحانیان مسکنم — در اینجا چرا تخته‌بند تنم
من آنم که چون جام گیرم بدست — ببینم در آن آینه هرچه هست
بمستی در پارسائی زنم — دم خسروی در گدائی زنم
شرابم ده و روی دولت ببین — خرابم کن و گنج حکمت ببین
دم از سیر این دیر دیرینه زن — صلائی بیاران پیشینه زن
همان مرحلست این بیابان دور — که گم شد درو لشکر سلم و تور
همان منزلست این جهان خراب — که دیدست ایوان افراسیاب
کجا رای پیران لشکر کشش — کجا شیده آن ترک خنجرکشش
نه تنها شد ایوان و قصرش بباد — که خاکش ندارد کسی هم بیاد
دلا دل منه بر جهان زینهار — که کس سر این نگیرد قرار

بیا ساقی از باده پر کن بطی
مغنی کجایی بزن بربطی

بمستان نویدی سرودی فرست
بیاران رفته درودی فرست

مغنی نوای گلبانگ رود
بیاد آور آن خسروانی سرود

روان بزرگان ز خود شاد کن
ز پرویز و از باربد یاد کن

مغنی کجایی دوتایی بزن
بیکتایی او تایی بزن

چنان برکش آهنگ خنیاگری
که ناهید چنگی برقص آوری

مغنی بیاران نوایی سرود
بگو با حریفان که داز رود

که از آسمان مژده فرصت
مرا بر عدو عاقبت نصرت است

مغنی نوای طرب ساز کن
بقول غزل نغمه آغاز کن

که بار غمم بر زمین دوخت پای
بضرب اصولم برآور ز جای

مغنی از آن پرده نقشی بیار
ببین تا چه گفت از حرم پرده دار

درین پرده چون عقل را بار نیست
بجز مستی و بیخودی کار نیست

مغنی دف و چنگ را ساز ده
بیارا خوشش نغمه آواز ده

رهی زن که صوفی بحالت رود
بمستی وصلش حوالت رود

مغنی بیا بامت چنگ نیست
کفی بر دفی زن گرت چنگ نیست

شنیدم

شنیدم که چون غم رساند گزند
خروشیدن دف بود سودمند

مغنی بزن چنگ در ارغنون
ببر از دلم فکر دنیای دون

کزان خاطرم یابد آسایشی
چو نبود در غم بادی آلایشی

مغنی کجایی که وقت گلست
ز بلبل چمنها پر از غلغلست

همان به که خونم بجوش آوری
دمی چنگ را در خروش آوری

مغنی بیا عود را ساز کن
نوایی نو آیین تو آغاز کن

بیک نغمه درد مرا چاره ساز
دلم نیز چون خرقه صدپاره ساز

مغنی چه باشد که لطفی کنی
بنی بازم آتش بسر بر زنی

بر آن آری از فکر خود یکدمم
بهم بر زنی خان و مان غمم

مغنی کجایی نوایی بزن
خرابات را صلایی بزن

چو خواهد شدن عالم از ما تهی
گدایی بسی به ز شاهنشهی

مغنی بگو قول و بردار ساز
که بیچارگان را تویی چاره ساز

تو بنواز راه عراقم برود
که بنمایم از دیدها زنده رود

مغنی بیا بشنو و کار بند
ز قول من این پند دانا پسند

چو غم لشکر آرد بیارا صفی
بچنگ و رباب و بنای و دفی

مغنی تو تر مرا محرمی / زمانی به نی زن دم همدمی
بمی دور کن کر دلت را غمیست / دمی در نیی دم که عالم دمیست
مغنی ز اشعار من این غزل / به آهنگ چنگ آور اندر عمل
که تا وجد را کارسازی کنم / برقص آیم و خرقه بازی کنم
که حافظ چو مستانه سازد سرود / ز چرخش دهد زود زهره درود

هر که آمد در جهان پر ز شور / عاقبت می بایدش رفتن بگور
در ره عقبی است دنیا چون پلی / بی لقب جایی ویران منزلی
دل منه بر این پل پر ترس و بیم / برگ ره ساز و مشو اینجا مقیم
راستی در حقیقت سفته اند / عارفان کین خان کهنه اند
خان اقامت را نشاید در گذر / جاودان بر کس نماند در نگر
دور باش از دوستی مال و جاه / زانکه مالت مال و جاهت هست چاه
من گرفتم خود تویی بهرام گور / خواهی افتاد آخر اندر دام گور
گر نه کوری گور می بین گفتمت / یکزمان بی کار منشین گفتمت
هیچکس را نیست زین منزل گذر / از گدا و شاه و از برنا و پیر

ای که بر ما بگذری دامن کشان / حافظ الحمدی همی خواهد بخوان

درین وادی به بانگ چنگ بشنو / که صد من خون مظلومان بیک جو
پر جبریل را آنجا بسوزند / بدان تا کودکان آتش فروزند
سخن گفتن کرا یارست آنجا / تعالی الله چه استغناست آنجا

ای داده بباد دوستداری / این بود وفا و عهد و یاری
آخر دل ریش دردمندم / تا چند بدام غم سپاری
از زلف تو حاصلی ندارم / جز شیفتگی و بیقراری
ای جان عزیز ضعیفان / تا کی کنی این جفا و خواری
هر چند که سوختی بجورم / کردم من خسته سازگاری
گفتم مگر از سر ترحم / دست از ستم و جفا بداری
چون نیست امید آنکه روزی / بر عاشق خسته رحمت آری

آنگه ز خبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

در سختی غم اگر بمیرم — من دل ز غم تو برنگیرم
چشمک دل ماه و خور بگیرد — گر سوی فلک رسد نفیرم
پیوسته کمان ابروانش — از غمزه همی زند به تیرم
نتوان بقلم نوشت شوقش — گر تیر فلک شود دبیرم
بر غم عشقم ارچه طفلم — طفل ره عشقم ارچه پیرم
دارم سر آنکه همچو حافظ — بنشینم و صبر پیش گیرم
چون کرد زمانه ستمکار — دور از تو به بند غم اسیرم

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای ساقی از آن می شبانه — در ده دو سه جام عاشقانه
تا در سر من عقل باقیست — از دست مده می مغانه
ای مطرب ما تو نیز یکدم — از چنگ مده می و چغانه
بر کوی پیاد وصل جانان — چون عود بسوز دل ترانه
دیریست که آتش غم دل — در سینه همی زند زبانه
حافظ می نوش و شادمان باش — تا چند خوری غم زمانه

چون نیست بهیچ گونه پیدا — دریای فراق را کرانه

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای غیرت لعبتان طناز — برقع ز رخ چو مه برانداز
تا من ز سر جهان بکلی — برخیزم و توبه بشکنم باز
ای دوست ز رهگذار دیده — شد فاش میان مردمان راز
تا خود چه بود مرا سرانجام — در عشق چو هجر کرد آغاز
سرمایهٔ عمر داده برباد — هر کو بغم تو گشت انباز
در آتش صبر و مجمر غم — میسوز دلا چو عود میساز
حالی چو مرا نمیدهد دست — بوسیدن پای آن سرافراز
سرمایهٔ عمر داده برباد — هر کو بغم تو گشت انباز
در آتش صبر و مجمر غم — میسوز دلا چو عود میساز
حالی چو نمیدهد مرا دست — بوسیدن پای آن سرافراز

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای سرو صنوبر گل اندام / از عارض تو خجل مه تمام
بازآی که هجر جاکند ازت / بر بود دل من قرار و آرام
از دانهٔ خال و دام زلف / مرغ دل من فتاده در دام
چون کام نشد ز وصل حاصل / قانع شده ام بهجر ناکام
ایام غم فراق حالی / تا خود بکجا رسد سرانجام
جز محنت و درد کو نصیبت / دور از تو نصیب من ز ایام
مقصود وجود حافظی جهت / جز باده و یار و صحبت جام
حالی چو نمیشود مهیا / کام دلم از توای گل اندام

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای راحت جان بیقرارم / امید دل امیدوارم
شادم بغمت که در همه حال / سوز غم تست سازگارم
تا رفته از کنارم ای دوست / عمری بامید میگذارم
امشب بگذشت بر تر از دوش / طوفان سرشک اشکبارم
تا مرگ نگیردم گریبان / من دست ز دامنت ندارم

چون هیچ نشد نصیبی حاصل / کام دل خسته فکارم

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای خم غم تو مرهم دل / عشق تو انیس مرهم دل
زلف تو کمند گردن جان / عقل تو نگین خاتم دل
ابروی تو بود شحنهٔ دل / چون چشم تو گشت حاکم دل
او در دل ما و ما در آتش / ما را غم اوست نه غم دل
نزدیک شد آنکه من بدوری / گیرم سر خویش ماتم دل
حافظ چه شود اگر بیابی / نوری ز حضور عالم دل
چون ملک وصال و نگردد / آسان گسان مسلم دل

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ساقی اگرت هوای هایی / جز باده میار پیش هیی
اسرار دلت در ره عشق / بهتر ز هزار حاتم طی
با درد در ابوی درمان / تا روح تراندهد بنی

سجاده و خرقه در خرابات … بفروشم و یار جرعه‌یی
سلطان صفت آن تب پریوش … می آمد و خلق شهر در پی
مردم نگران بروی خوبش … در شهر فکنده عارضش هی
گر زنده دلی شنو ز مستان … در گلشن جان ندای یا حی
حافظ ز غم تو چند نالد … آخر من دل شکسته تا کی
بنشینم و با غم تو سازم … جان در سر و کار عشق بازم

ماهی چو تو آسمان ندارد … سروی چو تو بوستان ندارد
با روی تو آفتاب دیدم … نیکست ولیکن آن ندارد
از حسن تو چون کنم عبارت … کز هیچ صفت بیان ندارد
حیران شده‌ام که هیچ وصفی … در خور درخت نشان ندارد
مرغی که بسوی تو کرد پرواز … دیگر سر آسمان ندارد
مردی که چو جان ندارد دوست … ای دوست یقین که جان ندارد
از بهر دلم کدام تیرست … کابروی تو در کمان ندارد
چشمت نظری بیانداخت … مستست سر جهان ندارد

منظور

منظور شهنشاه است و از ناز … پروای شکستگان ندارد

سلطان ماه ناصر الدین
شد معظم او تغر و تکین

شاهی که پناه ملک و دین است … در خورد هزار آفرین است
نوباوه خاندان ملک است … گلدسته بوستان این است
هم نسل شهنشه جهانست … هم نقد خلیفه زمین است
آثار دلایل سعادت … تابنده چو نورش از جبین است
در ملک جهان بعشق شاهی … انصاف که گوهر ثمین است
در خاتم قدر او نهفته … فیروزه چرخ چون نگین است
تیغش بمیان کفر و اسلام … سدیست ولیکن آهنین است
آنجا که کمال رفعت اوست … خورشید فلک چو خوشه چین است
جایی که شکوه شوکت اوست … گردون چه بود چه جای این است

کلک از کف دست او ستاره بار
شمشیر ز بازوش شرار آوار

ای سایه رحمت الهی … وی غنچه باغ پادشاهی

هرگز بشمایل تو حرفی ... نارسته ز بوستان شاهی
هم چرخ جمال را تو مهری ... هم برج جلال را تو ماهی
درخواسته از خدای بیچون ... بختت بدعای صبحگاهی
بر نام تو مهر کرده گردون ... منشور اوامر و نواهی
بر سلطنت تو بی‌تکلف ... تمکین تو میدهد گواهی
با این فر و احتشام خورشید ... از لشکر تو چو یک سپاهی
نام تو چنین که می برآرد ... آوازه ز ماه تا بماهی

گردون که لطیفها برآرد
دری چو تو در صدف ندارد

ای خلعت ملک بر تو پیدا ... وی غره دولت تو غرا
وی آمده نوعروس دولت ... بر شکل و شمایل تو شیدا
انوار شکوه شهریاری ... در روی مبارک تو پیدا
بر قامت حشمت تو کوتاه ... این اطلس نیلگون والا
بگذشت صدای هیبت عدلت ... از سقف نهم رواق خضرا
بر شادی مجلس تو ناهید ... هر لحظه کشیده جام صهبا

درباغ ز اشتیاق وصلت ... گل ساخته دسته خویشتن را
در آرزوی جمال رویت ... نرگس همه دیده گشته عمدا
از بهر قبولت از بن گوش ... لولوی خوشاب گشته لالا

بر قصر تو چرخ آسمانی
کیوان بدر تو پاسبانی

تا باد خدای باد یارت ... جز عشق مباد هیچ کارت
هر آرزویی که در دل آید ... ایام نهاده در کنارت
توفیق رفیق بر یمینت ... تایید ندیم بر یسارت
نصرت که مباد از تو خالی ... در رزم کمینه دستیارت
اقبال که باد با تو دایم ... در بزم کمینه پرده دارت
تا چرخ بپاست دور دورت ... تا دهر بجاست کار کارت
جاوید بعون و جاه سلطان ... بادا همه چیز بر قرارت
آسوده چو حافظند خلقان ... در سایه بخت کامکارت
آراسته چون بهشت گیتی ... از کوشش تیغ آبدارت
کارت همه حفظ ملک و دین باد ... تا باد همیشه همچنین باد

در عشق تو ای صنم چنانم — کز هستی خویش در گمانم
هر چند که زار و ناتوانم — گر دست دهد هزار جانم

در پای مبارکت فشانم

گو بخت که از سر نیازی — در حضرت چون تو دلنوازی
معروض کنم نهفته رازی — هیهات که چون تو پادشاهی

تشریف دهد در آشیانم

هر چند ستمگری ترا خوست — کم کن تو بدی که آن نه نیکوست
کز انکه دلت نه زان من دوست — آخر بسرم گذر کن ای دوست

انگار که خاک آستانم

گفتم که چو گشته‌ام نزاری — زین بیش ره رحمتی سپاری
بر دل رقم وفا نگاری — تو خود سر وصل ما نداری

من طاقت بخت خویش دانم

ای بسته کمر ز دور نزدیک — استاده بخون ترک تاریک
در سکن اخلص الممالیک — گر خانه محقر است و تاریک

بر دیده روشنت نشانم

مرا از تو بجز ترا نجویم — بیرون ز تو کس کسی نگویم
غیر از زه بندگی نپویم — اسرار تو پیش کس نگویم

اوصاف تو پیش کس نخوانم

شکر که در وفا کشودیم — نه مهر مهر تو فزودیم
از دوستی آنچه می نمودیم — آخر نه من تو دوست بودیم

عهد تو شکست و من تمامم

آنها که نشان عشق جویند — جز راه هزار من نپویند
خاک من زار چون ببویند — گر نام تو آندم بگویند

فریاد برآید از روانم

گر بگذرم به پیش خیلی — هر یک بقبا بر ز سهیلی
از تو نکنم بغیر میلی — مجنونم اگر بهای لیلی

ملک عرب و عجم ستانم

گشتم منا در آرزویت — آشفته و تیره دل چو مویت
هر چند نمیرسم بکویت — شب نیست که در فراق رویت

زاری بفلک همی رسانم

ای وصل تو اصل شادمانی / دایم بر اد دل بماسینی

باحافظ خود بگو عیانی / هر حکم که بر سرم برانی

سهلست زخویشتن برانم

زخواب مستی دوشین چو دیده بگشودم / سفیده دم که شدم محرم سرای سرور

بعزم انکه کنم توبه از محبت غیر / شنیدم آیة توبوا الی الله از لب حور

ازان سبب من عاشق خراب تقوی / خدیو سند دانش خدایگان صدور

لطیفه دان سخن سنج نکته پرور دل / رفیع قدر کرم پیشه صبور و شکور

ازان شمایل موزون وآن جمال جمیل / شکیب نیست بده ساقیا شراب طهور

تو رهنمای شوای شب چراغ بیداران / وگرنه بر که کنم بقیة المقصود ور

اگر نه نور الله بود که افروزد / شبانی وادی ایمن چراغ آتش طور

ازین چه جرم تو باشد که خواند خودم را / سیاهی که سر کنده مغز کین کافور

چو آفتاب برآمد چراغ مرده کش / بجای نور مشعور چو شب دیجور

بساط بزم سلاطین جای پای بان / زهی صفا وخیال و زهی کمال قصور

جناب حشمت خورشید ازان رفیع ترست / که گویم از رخ او با چشم شب پره دور

بر آن

بر آن بود که بعیب کسان نپردازم / که دور حادثه زایلست روزگار صبور

دلا دگر چه کرامت زبخت میطلبی / چه به زسلطنت گنج فقر و کنج حضور

ازانکه زاده طبع نهادشان بکرست / نزاع نیست و لیکن بمکر تیس مستور

بگوش مردم ایام ما نهیق حمار / سماع نغمه داود نیست صوت زبور

ازان ادب مهیز که در لغت فردنست / سوال کن که سفرجل ابتدا زعدد

حماقت جهلا را نباشد این مقدار / که فکر عقل بود بر حساب آن مقصور

بغور درد دل من بجز تو کس نرسد / طبیب عشق تویی رحم کن بحال رنجور

مقام نکته شناسی نه حد هر فهم است / نمیرسد مقعر بفهم حور و قصور

فساد چرخ نه بینیم و نشنویم همی / که چشمها همه کورست و گوشها همه کر

لباس کهنه و مهر با تشدش بالین / بعاقبت گل و خشت گردش بستر

چه فایده ز زره بافت دیر قضا / چه منفعت ز حذر با فساد زخم قدر

اگر ز آهن و فولاد سور و حصن کنند / بوقت وعده اجل اندر آیدش از در

بلذت و خوشی عیش خویش غره مشو / که ظلمتی ز پی نورست و زهر با شکر

دری که بر تو گشاید دری دگر گشا / رهی که با تو نماید ره هوس مسپر

فساد چرخ به بن نهاده و دیگر	بساط دهر نورد و لباس آز بدر
دل منه بر دنیی و اسباب او	زانکه از وی کس وفاداری ندید
کس عسل بی نیش ازین دکان نخورد	کس رطب بی خار ازین بستان نچید
هر بایامی چراغی بر فروخت	چون تمام افروخت بادش در دمید
بی تکلف هر که بر وی دل نهاد	چون ببیدم خصم خود می پرورد
شاه غازی خسرو گیتی ستان	آنکه از شمشیر او خون میچکید
گه بیک حمله سپاهی می شکست	گه بهویی قلب گاهی می درید
گردنان را بی سبب میکرد حبس	سروران را بی سخن سر می برید
از نهیبش پنجه می افکند شیر	در بیابان نام او چون می شنید
عاقبت تبریز و شیراز و عراق	چون مسخر کرد وقتش در رسید
آنکه روشن بد جهان بینش بدو	میل در چشم جهان بینش کشید
روح القدس آن سروش فرخ	بر قبهٔ طارم زبرجد
میگفت سحرگهان که یا رب	در دولت و حشمت مخلد

بر مسند

بر مسند خسروی بماناد	منصور مظفر محمد
ساقیا پیمانه پر کن زانکه صاحب مجلست	آرزو می بخشد و اسرار میدارد نگاه
جنت نقدست اینجا عیش و عشرت تازه کن	زانکه در جنت خدا بر بنده ننویسد گناه
ساز چنگ آهنگ عشرت صحن مجلس جای رقص	خال جانان دانه دل زلف ساقی دام راه
دوستداران دوستکام اند و حریفان با ادب	پیشکاران نیکنام و صف نشینان نیکخواه
دور ازین بهتر نگردد ساقیا عشرت گزین	حال ازین خوشتر نباشد حافظا ساغر بخواه
حسن این نظم از بیان مستغنی است	بر فروغ خور کسی جوید دلیل
آفرین بر کلک نقاشی کز او	بکر معنی یافت این حسن جمیل
عقل در حسنش نمی یابد بدل	طبع در لطفش نمی بیند عدیل
معجزست این نظم یا سحر حلال	هاتف آورد این سخن یا جبرئیل
کس نداند گفت شعری زین نمط	کس نیارد سفت دری زین قبیل
گلقند شعر من ز بنفشه شکر ربات	زان غیرت شکر طرزد و کعب الغزال شد

با دادهانش تلخ که عیب نبات کرد / تا کشتن پسر که منکر آب زلال شد
هر کس که کور زاد ز مادر بعهد خویش / کی مشتری شاهد صاحب جمال شد

شاها مبشری ز بهشتم رسیده است / رضوان سریر حوروش سلسبیل خوی
خوش لفظ و پاک معنی و موزون و دلپذیر / صاحب کمال و نازکی و دیگر لطیفه گوی
گفتم درین سرا چه ز بهر چه آمدی / گفتا ز بهر مجلس شاه فرشته خوی

اکنون ز صحبت من مفلس بجان رسید / نزدیک خویش خوانش و کام دلش بجوی

قوت شاعره من سحر از فرط ملال / متنفر شده از بنده گریزان میرفت
نقش خوارزم و خیال لب جیحون می بست / با هزاران گله از ملک سلیمان میرفت
بارها گفتمش ای مفلس ویرانه مرو / سخت میگفت و دل آزرده و گریان میرفت
رفت آنکس که چو او جان سخن را بشناخت / من همی دیدم از کالبدم جان میرفت
لابه بسیار نمودم که مرو سود نداشت / زانکه کار از نظر رحمت سلطان میرفت
بارها گفتم سخن خوش که بگوید با من / کان شکر لهجه خوشخوان سخندان میرفت
پادشاها ز کرم از سر جرمش بگذر / چکند سوخته از غایت حرمان میرفت

بر سر بازار جانبازان منادی میزنند / بشنوید ای ساکنان کوی رندان بشنوید
دختر رز چند روزی شد که از ما گم شدست / رفت تا گیرد سر خود همگی حاضر شوید
جامه دارد ز لعل و نیم تاجی از حباب / عقل و دانش میبرد تا ایمن از وی نغنوید
هر که آن تلخم دهد حلوا بها جانش دهم / ور بود پوشیده و پنهان بدوزخ در شوید

دختر شبگرد تیز تلخ گلرنگ است و مست / ور بیابیدش بسوی خانه حافظ برید

ساقیا باده که اکسیر حیاتست بیار / تا تن فانی ما عین بقا گردانی
چشم بر دور قدح دارم و جان بر کف دست / بسر خواجه که تا آن ندهی نستانی
همچو گل در چمن از باد میفشان دامن / زانکه در باده ندارم سر جان افشانی
بر مثالی و مثالت بنواز ای مطرب / وصف آن ماه که در حسن ندارد ثانی

دل منه ای جان من بر خواجه شاه و وزیر / کس نمیداند که کارش از کجا خواهد گشاد
رو توکل کن که میدانی که نوک کلک من / نقش هر صورت که زد در نیک کردن داد داد
شاه هرموزم ندید و بی سخن صد لطف کرد / شاه یزدم دید و مدحش گفتم و هیچم نداد

کار شاهان اینچنین باشد توای حافظ مرنج   داور روزی رسان توفیق و نصرتشان دهاد

به صبح خواجه رسان ای حریف وقت شناس   به خلوتی که در ان اجنبی صبا باشد
لطیفه‌ی بمیان آور و بخندانش   به نکته که دلش را بران رضا باشد
پس انگهش بکرم این بگو بلطف بپرس   که گر وظیفه تقاضا کنم روا باشد

بعهد سلطنت شاه ابو اسحق   به پنج شخص ملک فارس بود آباد
نخست پادشهی همچو او ولایت بخش   که جان خویش بپرورد و داد عیش بداد
دگر مربی اسلام شیخ مجد الدین   که قاضی به از و آسمان ندارد یاد
دگر بقیه ابدال شیخ امین الدین   که یمن همت او کارهای بسته گشاد
دگر شهنشه دانش عضد که در تصنیف   بنای کار مواقف بنام شاه نهاد
دگر کریم چو حاجی قوام دریادل   که نام نیک ببرد از جهان ببخشش و داد
نظیر خود بنگذاشتند و بگذشتند   خدای عز و جل جمله را بیامرزاد

بگذشتن فرصت ای برادر   در گرم روی چو باد باشد

دریاب که عمر بس عزیز است   گر فوت شود فساد باشد

بر تو خوانم ز دفتر اخلاص   آیتی در وفا و در بخشش
هر که بخراشدت جگر بجفا   همچو کان کریم زر بخشش
کم مباش از درخت سایه فکن   هر که سنگت زند ثمر بخشش
از صدف یاد گیر نکته حلم   هر که برد سرت گهر بخشش

تو نیک و بد خویش از خود بپرس   چرا دیگری بایدت محتسب
و من یتق الله یجعل له   و یرزقه من حیث لا یحتسب

درین ظلمت سرا تا کی ببوی دوست بنشینم   گهی انگشت بر دندان گهی سر بر سر زانو
بیا ای طایر فرخ بیاور مژده دولت   عسی الایام ان یرجعن قوما کالذی کانو

بگوشش جان رهی منهی ندا در داد   ز حضرت احدی لا اله الا الله
که ای عزیز کسی را که خوار است نصیب   حقیقت انکه نیابد بزور منصب و جاه

به آب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد / گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه

ای معز اصل عالی گوهر احمد و حسن / وی مطهر ذات همچون آنحضرت از زرق و ریو
از بزرگی کی روا باشد که آنشریف را / از فرشته باز گیری انگشتی بخشی بدیو

آن کیست تا بحضرت سلطان ادا کند / گردون چرخ گشت شترگربه با دمید
رندی نشسته بر سر سجاده قضا / حیزی دگر بمرتبه سروری رسید
آن رند گفت چشم چراغ جهان منم / وان حیز گفت نطفه دارا ام فرید
ای آصف زمانه زبهر خدا بگو / با خسروی که دولت او باد بر مزید

شاها روا مدار که مفعول من یراد / گردد بروزگار تو فعال ما یرید

سرای مدرسه و بحث علم و طاق و رواق / چه سود چون دل دانا و چشم بینا نیست
سرای قاضی یزد ارچه مجمع فضلاست / دلی چه سود که علم نظر در انجا نیست

پادشاها لشکر توفیق همراه تو اند / خیز اگر بر عزم تسخیر جهان ره میکنی

با چنین

با چنین اوج جلال ار بشکار و گشت / آگهی خدمت دلهای آگه میکنی
با قرب رکن این شبلی خم زنگار فام / کار بر وفق مراد و صبغة الله میکنی
آنکه باده هفت انجم آورد بس سودگی / فرصتت بادا که هفت انجم بیک ره میکنی

حسود خواجه ما را بگو که بد مپسند / وگرنه در دو جهان حرمت خدا ندهد
مکن ستیزه که مرکز بعقل و فکر فضول / فلک زمام تصرف بدست ما ندهد
نعوذ بالله اگر تیر از آسمان بارد / که یار در حرم کبریای ما ندهد

بحق نعمت حاجی قوام ما که قدر / ز بهر مصلحت خود بدین رضا ندهد

سال و فال و مال و حال و اصل و نسل و تخت و بخت / بادت اندر شهریاری برقرار و بر دوام
سال خرم فال نیکو مال وافر حال خوش / اصل ثابت نسل باقی تخت عالی بخت رام

بمن پیام فرستاد دوستی دی روز / که ای نتیجه کلکت سواد بینایی
پس از دو سال که بختت بخانه باز آورد / چرا ز خانه خواجه بدر نمی آیی
جواب دادم و گفتم بدار معذورم / که این طریقه زخود کامیست و خود رایی

دکیل قاضیم اندر کمین گذر کردست / بکف قباله دعوی چو یار شیدایی
اگر برون نهم از آستان خواجه قدم / معاملم سوی زندان برد برسوایی
جناب خواجه پناه منست کانجا / کسی نفس نزند از مردم تقاضایی
بعون قوت بازوی بندگان وزیر / سبیلتش شکافم دماغ سودایی

گدا اگر گهر پاک داشتی در اصل / بر آب نقطه شرمش مدار بایستی
وگر سرای جهان را سر خرابی نیست / بنای او به ازین استوار بایستی
زمانه گر نه سر قلب داشتی کارش / بدست آصف صاحب عیار بایستی
در آفتاب نکردی فسوس جام زرش / چراغ صبح زمی خوشگوار بایستی
چو دستگیری ازو بود بینوایانرا / بعمر مهلتی از روزگار بایستی
چو روزگار حسود این کریم پیش آست / مدار عمر خوشش پایدار بایستی

خسروا دادگرا شیر دلا بحر کفا / ای جمال تو بانواع هنر ارزانی
همه آفاق گرفتست و همه ملک گشاد / صیت محمودی و آوازه شه سلطانی
گفته باشد مگرت ملهم غیب احوالم / زانکه شد روز منیرم چو شب ظلمانی

دوش در روز آنچه میدید دلم از شاه وزیر / همه بر بود و بیکدم فلک چوگانی
دوش در خواب چنان دید خیالم که سحر / گذر افتاد بر اصطبل شهم پنهانی
بسته بر آخور او استر من جو میخورد / توبره افشاند و من گفت مرا میدانی
هیچ تعبیر نمیدانمش ای شاه جهان / تو بفرمای که در حسن نداری ثانی

از بد و نیک اگر همی رنجی / رنجش از روزگار جهل بود
رنج و راحت برای طالع نیست / وانکه دانست مرد اهل بود
کارهای جهان چو منقلب است / دو سه روزی بساز سهل بود
در سرای سپنج روزی چند / گر ترا از زمانه جهل بود

ای دل مجوی منصبی یا که هیچ نیست / نقصان بود ز فرط کمالت نه از عمل
چیزی مگو که از تو پریشان شود دلی / کاری مکن که از تو بنفسی رسد خلل
بر هیچکس بچشم حقارت مکن نگاه / هستند زشت و خوب و بد و نیک در محل
سیر و سلوک کن که شهنشاه اختران / از برج حوت بهر شرف شد سوی حمل
گر از مقام و خانه شرف یافتی کسی / در جدی و دلو نیز شرف یافتی زحل

بگذر ز منزلات طبیعت مسیح وار
ور در پی خری مکش بار در وحل

بشنو بگوش هوش ز حافظ تو پندها
تا همچو مشتری بسعادت شوی مثل

حکیم فکر من از عقل کرد دوش سؤال
گرامی یگانه الطاف خالق رحمان

کدام گوهر نظم است در جهان که ازو
شکست قیمت بازار لولوی عمان

جواب داد که بشنو ز من ولی مشنو
که این قصیده فلان گفت آن غزل بهمان

سرآمد فضلای زمانه دانی کیست
ز روی صدق و یقین نه ز راه کذب و گمان

شهنشه فضلا پادشاه ملک سخن
کمال ملت و دین خواجه جهان سلمان

دریغا خلعت حسن جوانی
که شد بوی طراز جاودانی

دریغا حسرتا دردا که زین جوی
نخواهد رفت آب زندگانی

همی باید برید از خویش و پیوند
چنین گفت حکم آسمانی

وکل اخ مفارقه اخوه
لعمر ابیک الا الفرقدانی

هنگام بهار است و گل و لاله و نسرین
از خاک برآیند تو در خاک چرایی

چندان

چندان بسر خاک تو چون ابر بگریم
کز خاک تو چون سرو خرامان بدرآیی

دلا دیدی که آن فرزانه فرزند
چه دید اندر خم طاق دو رنگی

بجای لوح سیمین در کنارش
فلک بر سر نهادش لوح سنگی

بروز کاف و الف از جمادی الاول
بسال ذال و کاف و نون ز حالی الاطلاق

خدایگان سلاطین مشرق و مغرب
خدیو کشور عفو و کرم باستحقاق

سپهر علم و حیا آفتاب جاه و جلال
کمال دنیی و دین شیخ ابو اسحاق

میان عرصه میدان خود به تیغ عدو
نهاد بر دل احباب خویش داغ فراق

بلبل و سرو و سمن یاسمن و سوسن و گل
هست تاریخ وفات شه مشکین کاکل

خسرو روی زمین غوث زمان بو اسحق
که بران روی چو گل زار بگرید بلبل

جمعه بیست و دوم از ماه جمادی الاول
در پسین گاه که پیوسته شد از جزو بکل

رحمان لایموت چو آن پادشاه را
دید آنچنان کزو عمل خیر لایفوت

جانش قرین رحمت خود کرد تا بود
تاریخ این معامله رحمن لایموت

آصف عهد زمان خواجه جهان تیمور شاه — که درین مزرعه خرد دانه خیرات کشت
ناف هفته بد و از ماه صفر کاف و الف — کو بگلشن شد و این گلخن پر درد بهشت
چو نکه میلش بسوی نیکی و حق گویی بود — سال تاریخ وفاتش طلب از میل بهشت

مجد دین سرور سلطان قضاة اسمعیل — که زدی کلک بآلی ورش از شرع نطق
ناف هفته بد و از ماه رجب یازده روز — که برون رفت ازین منزل با ضبط و نسق
کنف رحمت حق منزل او دان اکنون — سال تاریخ وفاتش طلب از رحمت حق

بهاء الحق والدین طاب مثواه — امام ملت و شیخ جماعت
چو میرفت از جهان بر جنت پیغمبر — بر اهل فضل و ارباب بلاغت
بطاعت قرب ایزد میتوان یافت — قدم در نه چو داری استطاعت
بدین دستور تاریخ وفاتش — بر دل را از حروف و بطاعت

اعظم قوام ملت و دین آنکه بر درش — از بهر خاکبوس نمودی فلک سجود
با آن سخا و جود و جود و زیر خاک رفت — در نصف ذی قعده از عرصه وجود

تا کس امید جود ندارد دگر ز کس — آمد حروف سال وفاتش امید جود

برادر خواجه عادل طاب مثواه — پس از پنجاه و نه سال از وفاتش
بسوی روضه رضوان گذر کرد — خدا را نیز از افعال صفاتش
خلیلی عادلی پیوسته برخوان — و زانجا فهم کن سال وفاتش

آن میوه بهشتی کامد بدست ای جان — از کف چرا بهشتی در دل چرا نکشتی
تاریخ این حکایت گر از تو باز پرسند — سر جمله اش فرو خوان از میوه بهشتی

سرور اهل صفا و شمع جمع انجمن — صاحب صاحب قران حاجی قوام الدین حسن
هفتصد و پنجاه و چار از هجرت خیر البشر — مهر را جوزا مکان و ماه را خوشه وطن
سادس ماه ربیع الآخر اندر نیم روز — روز آدینه بحکم کردگار ذو المنن

مرغ روحش کو همای آشیان قدس بود — شد سوی باغ بهشت از دام این زال انجمن

صباح جمعه بد و سادس ربیع اول — که از دلم غم آن ماه روی شد زایل

بسال هشتصد و شصت و چهار از هجرت — جواب گشت بمن حل نکتهٔ مشکل
دریغ و درد و تأسف کجا دهد سودی — کنون که عمر بیازیچه رفت و بیحاصل

که بحکمت قطره را کرده لؤلؤ در صدف — که بقدرت خاره را لعل بدخشان ساخته
شمع را پر کرده و پروانه را سوخته — گنج را فرموده تا با کنج ویران ساخته

بلبل اندر ناله گل خنده خوشش میزند — چون بسوز دل که پر پروی آتش میزند
ناخوشیها دیده‌ام از زاهدان [illegible] — زان غلام مطربم کابریشم خوشش میزند

ظاهرا از تیغ مژگانش خطر کرده حسود
زخم پنهانم باروی کمانکش میزند

رحیم مشکرخار بود روزی چند — بدان سبیل که القاص لا یجب القاص
بریخت خون صراحی ز بی‌کستن او — زمانه نیز در آید که الجروح قصاص

بروز شنبه سادس ز ماه ذی‌الحجه — بسال هشتصد و شصت و در جهان کاه
زشاه راه سعادت بملک رضوان رفت — وزیر کامل بو نصر خواجه فتح الله

هزار سال که از خدمت تو باشم دور — وفای دوستیم با تو همچنان باشد
هنوز ذکر توام بر سر زبان گردد — هنوز مهر توام در میان باشد

برگیر شراب طرب انگیز و بیا — پنهان ز رقیب سفله بگریز و بیا
مشنو سخن خصم که بنشین و مرو — بشنو ز من ای نگار و برخیز و بیا

جز نقش تو در نظر نیامد ما را — جز کوی تو رهگذر نیامد ما را
خواب ار چه خوش آمد همه را در عهدت — حقا که بچشم در نیامد ما را

با دوست نشین و باده و جام طلب — نوش از لب آن سرو گل اندام طلب
مجروح چو راحت جراحت طلبد — کو از نمکش ز نیش حجام طلب

در خوبی و دلبری بتم لایقست — بیچاره دلم بوصل او مشتاقست

نازک بدن و لاله‌رخ و سنگین‌دل
شیرین‌سخن و لطیف و سیمین‌ساقست

گفتم که لبت گفت لبم آب حیات
گفتم دهنت گفت زهی حب نبات
گفتم سخنت گفت که حافظ گفت
شادی همه لطیفه گویان صلوات

من با کمر تو در میان دارم دست
پنداشتمش که در میان چیزی هست
پیداست کزان میان چه بربست کمر
تا من ز کمر چه طرف بر خواهم بست

امشب ز غمت میان خون خواهم خفت
وز بستر عافیت برون خواهم خفت
باور نکنی خیال خود را بفرست
تا در نگرد که بی‌تو چون خواهم خفت

ماهم که رخش روشنی خور بگرفت
گرد سمنش بنفشه یکسر بگرفت
دلها همه در چاه زنخدان انداخت
آنگه سر چاه را بعنبر بگرفت

فی قصهٔ آن شمع چگل نتوان گفت
فی حال دل سوخته دل نتوان گفت
غم بر دل تنگ من از آن است که نیست
یک دوست که با او غم دل بتوان گفت

ماهی که قدش بسرو میماند راست
آئینه بدست و روی خود می‌آراست
دستارچه‌ای پیشکشش کردم گفت
وصلم طلبی زهی خیالی که تراست

هر روز دلم بزیر باری دگر است
در دیدهٔ من ز هجر خاری دگر است
من جهد همی‌کنم قضا میگوید
بیرون ز کفایت تو کاری دگر است

نوباوهٔ گلبن جوانی عشق است
سرمایهٔ عمر جاودانی عشق است
چون خضر گر آب زندگانی طلبی
سرچشمهٔ آب زندگانی عشق است

عشق تو ز هر چه بگذری خالی نیست
درد تو ز هر دلی بصبری خالی نیست
هر چند که در خلق جهان می‌نگرم
سودای تو از هیچ سری خالی نیست

ز جان تو با سر آگهی پرداخت
نه در طلب نامتناهی پرداخت
دردا که چنان بنقش مشغول شدی
کز نقش بنقاش نخواهی پرداخت

بازآی که جانم بجمالت نگرانست
بازآی که دل در غم هجرت بفغانست
بازآی که بی روی تو ای نور دو دیده
سیلاب سرشک از من سرگشته روانست

نام بت من که مه ز رویش خجل است
دو حرف از نظم حافظ مرحل است
اول ششم هجا و قلبش دو شش
لیکن عجب آنکه جمله اجزاش دل است

گفتم که مگر باتفاق اصحاب
در موسم گل ترک کنم باده ناب
بلبل ز چمن نعره زنان داد جواب
کای بیخبر از وقت گل ترک جواب

تو بدری و شمس ترا بنده شدست
تا بندهٔ تو شدست تابنده شدست
زان روی که از شعاع شمع رخ تو
خورشید منیر و ماه تابنده شدست

خط بین که فلک بر رخ دلخواه تو نوشت
از کلک رقم بنفشه ناگاه نوشت
خورشید به بندگیت میداد خطی
کاغذ مگرش نبود بر ماه نوشت

تا مرغ دلم فتاده در دام غمت
بر گردن ما خوشست صمصام غمت
از شربت نوش هر زهر آشامدم
تا خون غمت میخورم از دام غمت

نه دولت دنیا بستم می ارزد
نه لذت مستی با لم می ارزد
نه هفت هزار سال شادی جهان
این محنت هفت روزه غم می ارزد

بردار دل از ما در همرای فرزند
بالنصف اخیر شوهرش در پیوند
بی قلب ندانی که چنین نقادی
چون حافظ اگر شوی بر ویش خرسند

تا حکم قضای آسمانی باشد
کار تو همیشه کامرانی باشد
جامی که ز دست یار خود نوش کنی
سرمایه عیش جاودانی باشد

زان باده دیرینه دهقان پرورد
ور ده که طراز عمر نو خواهم کرد
مستم کن و بیخبر ز احوال جهان
تا سر جهان بگویمت ای سره مرد

یا کار بکام دل مجروح شود
یا مالک تن یا ملک روح شود
امید چنانست بدرگاه خدا
کابواب سعادت همه مفتوح شود

از چرخ بهر گونه همی دار امید
وز گردش روزگار میلرز چو بید
گفتی که پس از سیاه رنگی نبود
بس موی سیاه من چرا گشت سفید

چون غنچه دل قرابه پرداز شود
نرگس بهوای می قدح ساز شود
فارغ دل آنکسی که مانند حباب
هم بر سر میخانه برانداز شود

اول بوفا می وصالم در داد
چون مست شدم جام جفا بر سر داد
با آب دو دیده و پر از آتش دل
خاک ره او شدم بیادم در داد

با می بکنار جوی می باید شد
وز غصه کناره جوی می باید شد
این مدت عمر ما چو گل ده روزست
خندان لب و تازه روی می باید شد

هر دوست که دم زد از وفا دشمن شد
هر پاک روی که بود تر دامن شد
گویند شب آبستن غیبت عجب
چون مرد ندید از که آبستن شد

با مردم نیک بد نمی باید بود
در سایه دیو و دد نمی باید بود
مفتون معاش خود نمی باید شد
مغرور بفضل خود نمی باید بود

این گل ز بر همنفسی می آید
شادی بدلم از و بسی می آید
پیوسته از آن روی کنم همنفسیش
کز رنگ دیم بوی کسی می آید

شیرین دهنان عهد بپایان نبرند
صاحب نظران ز عاشقی جان نبرند
معشوق چو بر مراد رای تو بود
نام تو میان عشقبازان نبرند

یاران چو بهم دست در آغوش کنید
این گردش چرخ را فراموش کنید
چون دور بمن رسد نباشم بر جای
بر یاد من آن دور مرا نوش کنید

این گل ز برهمنفسی می آید
شادی بدلم از و بسی می آید
پیوسته از ان روی کنم همدمیش
کز رنگ ویم بوی کسی می آید

غفلت سرا بره کرده میکرده
بازار تکبرت تبه میکرده
ما را خجل و دروغ زن میگفتی
بیداد که روی که سیه میکرده

دل با رخ تو بستر تعشق دارد
چون سوختگان داغ تشوق دارد
در روی رخ تو جان نهادیم نه دل
کان چه بنازکی تعلق دارد

را دلطلب تو خار غمها دارد
گوراهبری که این قدمها دارد
دانی که چه روشنایی عقلست که جز
بر چهرهٔ جان چراغ غمها دارد

سیلاب گرفت گرد ویرانهٔ عمر
آغاز پری نهاد پیمانهٔ عمر
هشیار شو ای خواجه که خوش خوش بکشد
حمال زمانه رخت از خانهٔ عمر

گویند کسانی که زمی پرهیزند
زان سان که میرند چنان برخیزند
ما با می و معشوق ازانیم مدام
تا بو که ز خاکم آنچنان انگیزند

عشق آتش غم در دل دیوانه نهاد
زنجیر بلا بر من دیوانه نهاد
بر من نگذشت هیچ نیکی و بدی
تا پای مبارک اندرین خانه نهاد

بر گرد رخت مورچه ره خواهد کرد
بر لاله بنفشه تکیه که خواهد کرد
از آتش رخسار تو سر خواهد زد
دودی که هزار دل سیه خواهد کرد

هجرت که بجان من درویش آمد
گویی نمکی بر جگر ریش آمد
می ترسیدم که گرد روم روزی دو
دیدی که همان روز بدم پیش آمد

عشق تو من غمزده را پر خون کرد
وان خون ز ره دیدهٔ من بیرون کرد
تن کاست مرا ز عشق لیکن عشقت
چون حسن تو هر روز بلی افزون کرد

ایضا

عشق رخ یار بر من زار مگیر — بر خسته دلان نظر بعیب مگیر
صوفی چو تو رسم رهروان میدانی — بر مردم رند نکته بسیار مگیر

ایام شبابست شراب اولیتر — بر غمزده و مست خراب اولیتر
عالم همه سر بسر خرابست خراب — در جای خراب هم خراب اولیتر

ای سر لفشی کف نهاده ساغر — عیبی نبود ز دوستان یاد آور
ما را می لعل قیمت جز در دیده — می را که تو در پیاله داری بخور

آن لعل در آبگینه ساده بیار — وان محرم و مونس هر آزاده بیار
چون میدانی که مدت عالم خاک — بادست که زود بگذرد باده بیار

خوبان جهان صید توان کرد بزر — خوش خوش بر ایشان بتوان خورد بزر
نرگس که کله دار جهانست ببین — کان نیز چگونه سر بر آورد بزر

دوش از غم تو دمی نخفتم تا روز — یاقوت نبود که شب نسفتم تا روز
رازیست که با کس نتوانم گفتن — هم با دل زار خویش گفتم تا روز

در سنبلش آویختم از روی نیاز — گفتم من سودازده را چاره بساز
گفتا که لبم بگیر و زلفم بگذار — در عیش خوش آویز نه در عمر دراز

مردی ز کننده در خیبر پرس — و اسرار کرم ز خواجه قنبر پرس
گر تشنه فیض حق بصدقی حافظ — سرچشمه آن ز ساقی کوثر پرس

ای دوست دل از وفای دشمن درکش — با روی نکو شراب روشن درکش
با اهل هنر گوی گریبان بگشای — وز نا اهلان تمام دامن درکش

چشم تو که سحر بابلست استادش — یا رب که فسونها مرواد از یادش
آن گوش که حلقه کرد در گوش جلال — آویزه در ز نظم حافظ بادش

چون جامه زتن برکشد آن سیمین خال
ماهیست که شکل خود ندارد بجمال
در سینهٔ نازکی دلش بتوان دید
مانند سنگ خاره در آب زلال

هر کو بچمن جمال فرخنده گل
گه گریهٔ ابر بین که خنده گل
سرو از چه بآزادی خود مینازد
از راستی که داشت شد بنده گل

هرگز نکنم یاد تو ای شمع چگل
یاد من اگر چه هست کار مشکل
دردی که من از عشق تو دارم حاصل
دل داند و من دانم و من دانم و دل

در باغ چو شد باد صبا دایه گل
بر بست مشاطه وار پیرایه گل
از سایه بخورشید گرت هست امان
خورشید رخی طلب کن و سایه گل

بگذشت جوانی خیر الله فراک
آمد شب پیری نعم الله امساک
المی هر آنکه دل بمهر تو نهد
انیست چه شنس انعم الله فراک

جانا چو شبی تو بر زر آوردم
گر قبود می برآورم نامردم
از مرگ نترسم پس از یک آب حیات
از چشمه نوش لب لعلت خوردم

لب باز نگیرم زمان از لب جام
تا بر داری کام جهان از لب جام
در جام جهان چو تلخ و شیرین بهمست
این از لب جام خواه و آن از لب جام

من حاصل عمر خود ندارم جز غم
در عشق تو یاد خود ندارم جز غم
یک همدم دمساز ندارم نفسی
یک مونس همنشین ندارم جز غم

من ترک تو ای نگار آسان ندهم
من چشم ز مرد خطت جان ندهم
یاقوت لبت که قوت جانست مرا
او را به وصد هزار مرجان ندهم

عمری ز پی مراد ضایع دارم
از دور فلک چیست که نافع دارم
با هر که بگفتم که ترا دوست شدم
شد دشمن من وه که چه طالع دارم

آن به که ز جام باده دلشاد کنیم
وز آمده و گذشته کم یاد کنیم
این عاریتی روان زندانی را
یک لحظه ز بند عقل آزاد کنیم

از باد اجل چو من سر افکنده شوم
وز بیخ درخت عمر بر کنده شوم
زنهار گلم بجز صراحی مکنید
تا بو که ز باده پر شوم زنده شوم

در آرزوی بوس و کنارت مردم
وز حسرت لعل آبدارت مردم
قصه چکنم دراز و کوتاه کنم
کز غمزهٔ چشم پر خمارت مردم

مقبول دل خواص و مشهور عوام
خوش لهجه شیرین حرکت بدر تمام
در خطه شیراز نبات و نشان
دارای زمانه خواجه حاجی قوام

در هجر تو من ز شمع افزون گریم
دایم چو صراحی اشک گلگون گریم
چون ساغر باده ام که در دلتنگی
چون نالهٔ چنگ بشنوم خون گریم

آواز

آواز پر مرغ طرب می شنوم
یا نغمهٔ گلزار ادب می شنوم
با باد حدیثی از لبت میگویم
القصه نواهای عجب می شنوم

چون باده ز غم چه بایدت جوشیدن
با لشکر غم نمیتوان کوشیدن
سبز است لب ساغر از و دور مدار
می بر سر سبزه خوش بود نوشیدن

ای آنکه نهند مهر و ماه از تمکین
بر خاک جناب تو شب و روز جبین
با دست و زبان و دل تنگم منشان
بر آتش انتظار و فارغ منشین

گر مست ز مت نمایی مسکین
دیوانه نه گه رباعیی میکن
تا خلق ز اسرار تو واقف نشوند
رندی همه جا و پارسایی میکن

ای رای تو صحرای [illegible] بودن
تا چند بر آفتاب گل اندودن
گر در دمن شیر شوی بهر طمع
آخر به شکار گور رو خواهی بودن

حافظ ورق سخن گذاری طی کن — وین خامه تزویر و ریا را پی کن
خاموش نشین که وقت خاموشی تست — دم درکش و جام عشق را پر می کن

تا کی بود آیین جفا کردن تو — پیهوده دل خلایق آزردن تو
تیغی است بدست با دل خون آلود — گر بر تو رسد خون تو در گردن تو

ای باد حدیث من نهانش میگو — راز دل من بصد زبانش میگو
میگو نه بدان سان که ملالش گیرد — میگو سخنی و در میانش میگو

هیهات که فسون رنگ می بارد ازو — زنهار که تیغ جنگ می بارد ازو
بس زود ملول گشتی از همنفسان — آه از دل تو که سنگ می بارد ازو

ای شرم زده غنچه مستور از تو — حیران و خجل نرگس مخمور از تو
گل با تو برابری کجا یارد کرد
کو نور ز مه دارد و مه نور از تو

آنم

آنم که پدید گشتم از قدرت تو — پرورده شدم بناز در نعمت تو
صد سال بامتحان گنه خواهم کرد — تا جرم منست بیش یا رحمت تو

آن جام طرب شکار بر دستم نه — وان ساغر پرخمار بر دستم نه
آن می که چو زنجیر بپیچد بر خود — دیوانه شدم بیار بر دستم نه

ای سایه سنبلت سمن پرورده — یاقوت لبت در عدن پرورده
همچون لب خود مدام جان می پرور — زان راح که روحیست تن پرورده

دلدار بمن گفت مدار اندیشه — دل خوش کن و بر صبر گمار اندیشه
گو صبر چه دل آنچه دلش میخوانند — یک قطره خونست و هزار اندیشه

ای دیده تو دیده نرگس دیده — وین عشق با فلاک بسی گردیده
آنکس که پس پشت کمان ابرو دید
[illegible] پس پشت او کسی دیده

ای کاش که بخت کارسازی کردی
با جور زمانه یار یاری کردی
از دست جوانیم چو بربود عنان
پیری چو رکاب پایداری کردی

گر همچو من افتادهٔ این دام شوی
ای بس که خراب باده و جام شوی
ما عاشق و رند و مست و عالم سوزیم
با ما منشین وگرنه بدنام شوی

گل را دیدم نشسته بر تخت شهی
گفتا بشنو راستی از مرد رهی
من طفل دلی گنه ندارم سوزند
ای وای بتو که پیری و پر گنهی

گل گفت که گر دستگهی داشتمی
بگریختمی اگر رهی داشتمی
در پی گنهی مرا چنین میسوزند
ای وای من ار گنهی داشتمی

از مردمی و سلیمی و مسکینی
وز منصب و انگشتر و خود بینی
بر آتش اگر نشانم بنشینم
بر دیده اگر نشانمت بنشینی

کم گوی بجز مصلحت خویش مگوی
چیزی که نپرسند تو از خویش مگوی
گوش تو دو دادند و زبان تو یکی
یعنی که دو بشنو و یکی بیش مگوی

قسام بهشت و دوزخ آن عقده گشای
ما را نگذارد که درآییم از پای
تا کی بود و آن گرگ ربایی تا چند
سر پنجهٔ دشمن افکن ای شیر خدای

با شاهد شنگ شوخ و با بربط و نی
کنجی و فراغتی و یک شیشه می
چون گرم شود ز باده ما را رگ و پی
منت نبرم یک جو از حاتم طی

تم الکتاب بعون الملک الوهاب
بتاریخ [illegible] شهر ذی الحجه
سنه [illegible]

[illegible]

تا توانی [illegible] مگو
یار یاری [illegible]

سنه ۱۲۶۸